

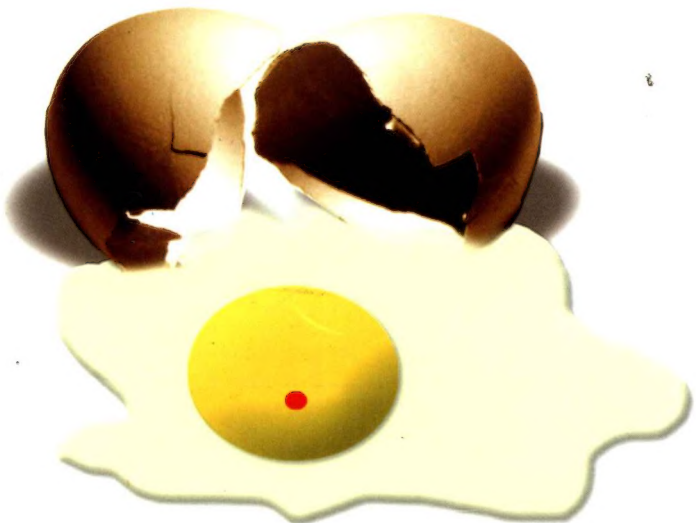
تصوير ابو عبد الرحمن الكروني

داستانی شیرین و جذاب به روایت طنز



خط طلا

محمد فتحی

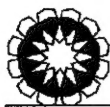


تُخ طلا

داستانی شیرین و جذاب
به روایت طنز

نوشته: محمد فتحی

با مقدمه: مهدی خطیبی



کتاب و انتشارات آفرینش

انتشارات آفرینش

۱۳۸۷

فتحی، محمد ۱۳۱۹ -

تخ طلا: داستانی شیرین و جذاب به روایت طنز / نوشته محمد فتحی با
مقدمه مهدی خطیبی. - تهران: آفرینش، ۱۳۸۸.
۲۷۹ ص.

۹۷۸-۹۶۴-۶۲۷۸-۶۱-۷ ریال ۴۰۰۰۰

فهرستبندی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای طنزآمیز فارسی -

قرن ۱۴. الف. عنوان

۶۲/۳۴۸

PIRA۱۵۹/ت۳۴۴۳

۱۳۸۷

۸۱-۴۸۹۵۸

کتابخانه ملی ایران



شماره‌ی پروانه ۵۰۵

انتشارات آفرینش

تهران: میدام امام حسین (ع) - خیابان ۱۷ شهریور - پانین‌تر از چهارراه صفا - پلاک ۳۰۳

تلفن: ۷۷۵۳۸۵۳۱-۲ ، ۷۷۶۵۲۷۲۷۱۵۹

مدیر فنی و ناظر چاپ: فرزاد فتحی

حروفچینی: موسسه پروجر دی

لیتوگرافی: آفرینش

تسمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: سوم، ۱۳۸۷

طرح روی جلد: شهره یوسفی

چاپ: جباری

صحافی: جوان

تخ طلا

نوشته: محمد فتحی

با مقدمه مهدی خطیبی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۲۷۸-۶۱-۷

ISBN: 978-964-6287-61-7

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

پست الکترونیکی: afarinesh@nasheran.com

E.mail: afarinesh-publication@yahoo.com

قیمت ۴۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۹ قلمی بر این دفتر
۱۵ سخنی در آغاز
۱۷ سخنی کوتاه با خوانندگان عزیز
۱۷ مزاح و شوخی نمک زندگی است
۲۱ چطور فکاهی نویس شدم؟
۲۵ در فواید دامپزشکی
۲۶ بوقلمون!
۲۸ آروغ، از نوع گاوی
۲۹ عادت خانم دامپزشک
۳۰ پُر حرف تر از من هم هست
۳۱ تمرینی برای زندگی واقعی!
۳۴ چطور وارد جرگه سیاستمدارها شدم؟
۳۸ خدا نصیب کافر نکنه!
۴۲ جمع اصداد
۴۳ صدا خفه کن!
۴۶ ماجرا از کجا شروع شد

- ۴۹ صاحب پپ و عصا و گل ارکیده!
- ۵۱ اتفاق صبح روز بعد
- ۵۵ در اداره!
- ۵۶ دامپزشک با سابقه!
- ۵۹ مرغ تُخ طلا!
- ۶۲ در ترانیک!
- ۶۴ گرفتار مادرزن!
- ۶۸ تُخ مرغ دزدی!
- ۷۰ پاسپورت کجاست؟
- ۷۲ ماجرای روز بعد
- ۷۶ افکار دموکراتیک:
- ۷۹ مالیات ریش!
- ۸۰ عکس یادگاری با مایکل جکسون!
- ۸۳ چاره ضعیف!
- ۸۵ فرشته آسمونی!
- ۸۸ شرط اول: احتیاط!
- ۹۰ اکیب تقسیم آب!
- ۹۶ کار هرگز نیست خرمن کوفتن!
- ۹۷ ما باید ققاز را پس بگیریم!
- ۱۰۱ خودکشی غیر مستقیم!
- ۱۰۲ جنگ هفتاد و دو ملت!
- ۱۰۵ تور و سنه؟
- ۱۰۷ خلاق هر چه لایق!
- ۱۰۹ حیف از نون!



۱۱۲ درو تخته خوب با هم جور میان!
۱۱۶ عملیات ماژینو!
۱۲۱ میلیاردر بودن خرج داره!
۱۲۲ خروس بی محل!
۱۲۵ نقص فنی!
۱۲۸ مجسمه‌ی پر حرفی!
۱۳۲ کابوس!
۱۳۴ فیلم‌های کورتاژ
۱۳۶ کاجی به از هیچی
۱۴۱ کفران نعمت!
۱۴۵ دربدر به دنبال آفتابه!
۱۵۳ کرم از خود درخته!
۱۵۶ قبله کدوم وره؟!
۱۵۹ سمسار ور شکسته‌ی مکزیکی
۱۶۱ ورود به اتاق زایمان مرغ تُخ طلا!
۱۶۴ مشکل‌ترین مرحله‌ی عملیات!
۱۶۶ پرفسور نوزده ساله
۱۶۹ عجب جیگری بود!
۱۷۲ چشم به راه حادثه!
۱۷۶ کی میره این همه راهو!
۱۷۹ هر چیز که خوار آید
۱۸۲ نطفاً لخت شو!
۱۸۴ روز موعود فرا می‌رسد!
۱۸۶ شمارش معکوس

۱۸۷ رقیب تازه‌ی مایکل جکسون!
۱۹۰ عمنیات نباید متوقف بماند!
۱۹۵ بریم سراغ باقی ماجرا!
۱۹۹ فکر نان کن که خربزه آب است!
۲۰۲ یاد اون روزها بخیر!
۲۰۹ توزرد از آب در آمد!
۲۱۴ اژدها وارد می شود!
۲۲۲ باز هم توزرد!
۲۳۰ مسأله حل شد!
۲۳۳ خودآموز میلیارد در شدن!
۲۳۸ تخم جن بد یانکی!
۲۴۳ فرود اضطراری
۲۴۶ سالی که نکوست از بهارش پیداست!
۲۵۲ قیصر وارد می شود!
۲۵۴ نطق بند تنبانی!
۲۵۶ نجاسات بین المللی!
۲۵۷ رؤیا در مرز پیوستن به حقیقت!
۲۶۰ از چانه به چاه!
۲۶۳ گران‌ترین صبحانه‌ی تاریخ!
۲۶۷ توضیحات
۲۷۲ منابع و مأخذ

قلمی بر این دفتر

طنز Satire و کاربرد آن در ادبیات، امروزه بسیار گسترده است. اگر چه این واژه عربی در فرهنگ‌ها به تمسخر و استهزا معنا شده است و در اصطلاح ادب نیز به آن دسته از آثار ادبی اطلاق می‌شود که طعنه به استهزا و نشان دادن عیب‌ها، زشتی‌ها، نادرستی‌ها و مفاسد فرد و جامعه دارد اما متأسفانه امروزه دایره‌ی شمول آن را از کم‌دی یا فکاهه جدا نمی‌کنند. اگر چه طبیعت طنز بر خنده استوار است اما برخلاف کم‌دی که در آن هدف و غایت خنده است در طنز خنده وسیله‌ای برای بیان معایب و عمق رذالت‌ها، آگاه کردن اذهان نسبت به خبیث است. دایره‌ی شمول فکاهه و طنز نیز متفاوت است. انگیزه خنده در فکاهه Humour نه اغراض شخصی است آن گونه که در هجو مورد نظر است نه اصلاح و ارشاد است آن طور که طنز به دنبال آنست به تعبیر «کانت» انگیزه خنده در فکاهه «هیچ از آب در آمدن یک انتظار طولانی است و بس».

اما امروزه طنز را معادل واژه آبرونی Irony قرار می‌دهند که جزو یک صناعت است، صناعتی که نویسنده یا شاعر به واسطه آن، معنایی مغایر با بیان ظاهری در نظر دارد. البته به استناد فرهنگ‌های ادبی این کلمه مأخوذ



از نام شخصیتی قرار دادی به نام «آبرون» است.

در مورد استعمال این واژه به عنوان معادل طنز در ادبیات فارسی باید گفت که با وجود شباهت‌های بسیار، آبرونی جامع‌تر از طنز و استهزاست. این اصطلاح مانند مشوری چند وجهی است که هر کس به تناسب برداشت خود، می‌تواند آن را از یک یا دو جنبه تعریف کند.

در ادبیات فارسی طنز همواره با هجو و هزل و مطایبه آمیخته بوده است، اما کاربرد خود را به عنوان نزاری برای افشای مفاسد اجتماعی و اخلاقی در زمان خفقان و دیکتاتوری حفظ کرده بود. نمونه‌ی بارز و مصداق آن «عبیدزاکانی» است که با این ابزار ریا و سالوس دوره‌ی خود را نمایان می‌کرد. تنها پس از «دوره‌ی بیداری» بود که طنز از هجو جدا شد و در آثار ایرج میرزا و برخی آثار طالبوف و نسیم شمال این جریان آغاز و با آثار محمدعلی جمالزاده، ذبیح‌بهر روز و صادق هدایت به تکامل رسید. اساساً هجو که درون مایه آن اغراض شخصی و زبان آن دشنام و مسقط و پرده‌داری بود زمان بسیار طولانی‌ای آمیزش و همزیستی با طنز داشت.

این مطالب مقدمه‌ای برای ورود به بحث و نظر اساسی بود. در حدود شهریور ماه ۱۳۸۱ دوست ناشرم آقای محمد فتحی نوشته‌ای را به دستم سپرد و از من در مورد آن نظر خواست. وقتی آن را خواندم بلافاصله پیشنهاد دادم، سریعاً چاپ نشود. زمانی که شناسنامه کتاب را نشانم داد متوجه شدم، جزو نوشته‌های خودشان است که با وسواس زیاد سال‌های سال در پستوی خانه نگه داشته بودند و حل بعد از دیری و دوری آن را نمایان کردند.

این نوشته یک داستان طنز با عنوان «تیغ طلا» بود؛ داستانی با زرف ساختی ویژه و نگاهی عمیق که مشکلات و معایب جاسعه و روشنفکری اوایل انقلاب و قبل از آن را نمایان می‌کرد. حیفم آمد که مقدمه‌ای بر آن ننویسم.

راوی داستان اول شخص است. این راوی که همانا دامپزشکی است



صاحب یک زن و فرزند، در رؤیاهای واهی سیر می‌کند او می‌خواهد یک شبه ره صد ساله را پیماید و به ثروتی بسیار دست یابد. شخصیت اصلی داستان در قالب انسان حریصی جلوه گر شده است. نویسنده سعی می‌کند درجه حرص و آزمندی آدمی و ابنای بشر را توصیف کند و در این بین فردی را به تصویر می‌کشد که با حرص و آز به دنبال ثروت و قدرت است و در عین حال که خود به همه‌ی اصول اخلاقی و اجتماعی پشت پا می‌زند به انتقاد از این اعمال نیز می‌پردازد.

تیم اصلی این داستان جلوه گر ساختن حرص آدمی در کسب قدرت و شهرت و ثروت است. از تم‌های فرعی دیگری که در این داستان مشاهده می‌شود به صورت فهرست‌وار می‌توان از:

۱- از خودبیگانگی (الیناسیون) در قشر تحصیل کرده

۲- تظاهر به علم و ترقی در جامعه

۳- عوام‌زدگی در قشر تحصیل کرده

۴- نفی قدرت

۵- انتقاد از اجتماع و برخی رسوم رایج در رابطه با ازدواج

۶- نفی مدرنیسم کاذب

۷- نقد تشکل‌های سیاسی قبل از انقلاب بالأخص نقد مارکسیسم در

سایه طنز

۸- نفی سیاست و سیاست‌زدگی

نویسنده سعی می‌کند از طریق شخصیت اصلی داستان به پوچی

سیاست و جریان‌های سیاسی اشاره کند بنابر همین از زبان شخصیت

اصلی می‌گوید:

«... و در این بازار آشفته حزب بازی و ایدئولوژی‌سازی، رهبران

سی‌آی، او ایتلیجنت سرویس، در کمال آرامش پشت میزهای براق و در



اتاق‌های معطر و مبله، آسوده خاطر از آینده، دارن برای این ملت نقشه می‌کشن و ما خود بدون این که متوجه باشیم، عملاً نقش مهره‌های این شطرنج رو بازی می‌کنیم. (دیگه نمی‌دونن ارواح پدرشان این تو بمیری از اون، تو بمیری هان نیست) بلکه هنوز هم افرادی در جهت خودنمایی و ابراز وجود و سرپرش گذاشتن بر عقده‌ها و فطرت‌های سرکوب شده و حقارت‌هاشون به نحوی ایفاگر نقشی در این صحنه‌ی شطرنج بازی هستند.

یکی می‌خواد قفقاز رو بگیره

اون یکی از تیرانا سر مشق می‌گیره

یکی دیگه بنده‌ی مائو شده

اون یکی می‌خواد حزب کمونیست ناب تشکیل بده.

بعضی‌ها دارن زور می‌زنن تناسبی بین مذهب و سواد و نیسیسم و فریدیسیسم و مارکسیسم و انگریستانسیالیسم برقرار کنن.

یه گروه جز سلحه فکر دیگه‌ای نداره.

در حوزه زبان و بیان نیز، نثر روان و جویباری نویسنده نشان از احاطه او به شگردهای نویسندگی دارد. البته استفاده مکرر از اسم‌های خاصی چون «دکتر سارتر»، «نورمن ویزدوم»، «راسپوتین»، «چرچیل»، «آن مرگارت»، «جمیز باند» ... و استفاده گاه و بیگاه از واژگان عربی و رسمی و حتاً اصطلاحات زیست‌شناسی و یا نام فیلم‌های قهرمان داستان‌ها نثر را به سوی تصنع و تکلف می‌برد و این الزام و اعتدات به حدی می‌رسد که نویسنده از بعضی از اصطلاحات رایج سیاسی نیز سود می‌برد مانند: «رویزیونیسم»

اما بیان داستان که سعی شده است از بیان عامیانه مدد گرفته شود گاهی با چاشنی ارسال المثل ملاحتی دیگر می‌بدد. استفاده از ضرب‌المثل‌هایی از این دست:



- «کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره»

- «سگ زیر سایه دیوار می خوابه خیال می کنه سایه خودش»

البته گاهی غث و سمین بودن زبان در متن به چشم می خورد که با چنین جملاتی نمود می یابد:

- «انقدر گشاد گشاد راه می ری جر نخوری»

از صنایع پر کاربرد در متن غلو و اغراق و کنایه است. اصطلاح جالب «صاحب پیپ و عصا و گل ارکیده» نمونه ای از این کاربرد است.

نویسنده این سطور بر این باور است که این داستان نوعی آبرونی کلامی یا طعنه (Verbal irony) است. طعنه ای سخت گزنده که آدمی را با حرص و آز نهفته در درون خود آگاه می کند. نویسندگان سعی کرده است با بیانی طنزآمیز این واقعیت را نمایان کند و در این میان به توصیف انسان تحصیل کرده امروزی می پردازد با تمام دیدگاه هایش از اجتماع، سیاست و اخلاق. انسانی که زمانی، به عنوان یک نقاد چهره می نماید تمام ایده آل های اجتماعی - سیاسی و اخلاقی را شعار می دهد اما زمانی که پای عمل به میان می آید خود به تمام این امور پشت پا می زند و اینجاست که نویسنده از زبان شخصیت اصلی و «من آگاه» او فریاد می زند:

- «ای داد و بیداد آدمیزاد! اقیانوس متلاطم، گاه جذر و گاه مد، گاه آرام و گاه توفانی.»

به هر روی تلاش نویسنده در بازگو کردن جنبه های گوناگون شخصیت انسان مدرن و خاستگاه و دیدگاهش جای تقدیر دارد. و طنز تنها ابزاری است که مشکلات نهفته در اجتماع و انسان امروز پر مدعا را نمایان می کند.

مهدی خطیبی

دیماه ۱۳۸۱

سمنان

به نام خدا

سخنی در آغاز

سال‌های سال است که این وسواس در من جان گرفته است که آیا نوشته‌ای که می‌نویسم آمادگی و استعداد آن را دارد که به دست عموم برسد یا نه؟ این وسواس شاید از آنجا نشأت می‌گیرد که با بیش از سه دهه کار چاپ و نشر کتب گوناگون بر این باورم که یک اثر باید به پختگی کامل برسد تا مخاطب اصلی خود را بیابد.

این داستان را نیز در اوان انقلاب به‌رشته‌ی تحریر در آوردم و سال‌های سال با آن درگیر بودم گاهی چیزی به آن می‌افزودم و گاهی چیزی از آن می‌کاستم. بیان عامیانه را به بیان رسمی تغییر می‌دادم و یا گاهی بیان رسمی را به بیان عامیانه. شخصیتی را وارد داستان می‌کردم و زمانی آن را حذف می‌کردم و خلاصه جدالی تمام عیار با آن داشتم تا اینکه در تابستان سال ۱۳۸۱ آن را به دوست نویسنده و نقاد آقای مهدی خطیبی و همسر گرامی‌شان سرکار خانم شهره یوسفی سپردم پس از مدتی از آن‌ها در مورد داستان سؤال کردم با شوق و ذوق فراوان مرا ترغیب و تشویق به انتشار آن کردند. این قصه‌ی انتشار این داستان بود. اگر



چه هنوز تشویش و وسواسی با من است که شاید از لحاظ زمانی این داستان چندان بازتابی نداشته باشد اما شوق چگونگی برخورد مخاطب با این داستان مرا بر آن داشت که آن را به چاپ بسپارم و صد البته اصرار دوستان نیز محرکی شد که این امر را جامه‌ی عمل بپوشانم و حال این شما و این هم داستان از نویسنده‌ای که نه داعیه‌ی نویسندگی دارد و نه داعیه‌ی روشنفکری فقط محیط پیرامون خود و اجتماعش را بازگو می‌کند و هیچ ابزاری را نیز بهتر از ضمیر نیافته است زیرا گاهی در پناه طنز می‌توان جدی‌ترین مسایل را شکافت و نمایان کرد. اساساً تعهد اجتماعی نویسنده هم چیزی جز این نیست که جامعه را آنچنان که هست بازگو کند. در پایان باید از دوست شاعر و نویسنده‌ام جناب آقای ایرج یقایی کرمانی که خود یکی از طنزنویسان بنام هستند و از سر لطف داستان را خواندند و مرا تشویق به چاپ و راهنمای‌های ارزنده‌ای نیز کردند سپاسگزار باشم و همچنین از دوست گرامی ناقدم جناب آقای مهدی خطیبی که متن را خواندند و پیشنهاد حذف بعضی از مطالب کتاب را دادند که بنده طاعت کردم و همچنین غلطهای چاپی را تصحیح کردند و مقدمه‌ای نیز بر این کتاب نوشتند تشکر می‌کنم.

حال در انتظار پیشنهادها و انتقادهای شما خواننده‌ی جدی هستیم.

طالع طالع متاع خویش نمودند

تا که قبول افتد و چه در نظر آید

با سپاس - محمد فتحی

دیماه ۱۳۸۱ - تهران

سخنی کوتاه با خوانندگان عزیز

مزاح و شوخی نمک زندگی است.

و این داستان طنز نمک کتاب‌هایی است که منتشر کرده‌ایم. البته جای تردید نیست که پای‌بند بودن به قواعد املائی، انشایی و دستور زبان فارسی، بر هر نویسنده‌ای واجب و لازم است و احترام به این قواعد به مفهوم حراست از اصالت‌های زبان فارسی است. اما چون موضوع کتاب یک مسأله جدی نبوده و صرفاً جنبه‌ی مزاح و شوخی دارد، عذر ما را در عدم رعایت قواعد دستوری موجه منظور دارید.

چون قصدمان صرفاً گپ زدن با خوانندگان بود، شیوه‌ی نگارش به صورت صحبت‌های روزمره و با لهجه‌ی شیرین تهرانی است. بدین لحاظ در سایر موارد نیز کلمات شکسته فارسی به کار رفته است.

مسأله دیگر این است که در مثل و مزاح مناقشه نیست و بنابراین شوخی ما را در هر صنف اجتماعی که هستید به دل نگیرید. غرض هرگز توهین به متخصصین نیست. بلکه بی‌تردید ما هم چون سایر علاقمندان به علم و دانش، بر تلاش و زحمات این اقشار، خاصه دامپزشکان که یکی از پایه‌های مستحکم دانش در جوامع امروز هستند، ارج می‌گذاریم.



ضمناً - صرفنظر از نام راکفلر - زحمات دانشمندانی که در انستیتو راکفلر با کار و تلاش شبانه‌روزی به بشریت خدمت می‌کنند، از چشم ما پوشیده نیست و برای این خدمات، نیز ارزش و احترام شایان قایلیم. اما چه می‌شود کرد که مزاج سر درازی دارد و امیدواریم که خاطر عزیز دانشمندان محترم آزرده نگردد.

توصیه‌ی ما به خوانندگان عزیز این است که همواره با گرایش به لهجه‌ی تهرانی کتاب را بخوانند که حلاوت و شیرینی کلام را در قالب مزاج بهتر مزه کنند. خاصه چون این ماجرای فکاهی به ایران خردمان و زمان حاضر مربوط می‌شود، طبیعتاً جوی ملموس و صمیمی داشته و رابطه‌ای دلپذیر و خودمانی با خواننده برقرار خواهد شد.

شخصیت اول داستان یک مرد چهل و یک ساله‌ی دامپزشک است که صاحب زن و یک فرزند بوده و در تنگنای مشکلات اقتصادی و اجتماعی خود، در صدد یافتن راه حلی عاجل است.

او یک مرد معمولی و همچون سایر ابنای بشر غرق در توهّمات گوناگون است و در محدوده تنگ زندگی خانوادگی و اجتماعی نمی‌تواند راه معقولی را برای حل مشکلات خود بیابد. بنابراین سر به سنگ می‌کوبد و برای میلیاردر شدن تلاش می‌کند.

او با طرح نقشه‌ای برای به دست آوردن یک تخم مرغ اصلاح شده به امریکا می‌رود و با انبوه مشکلات فرهنگی مواجه می‌شود. تخم مرغ‌های اصلاح شده که وی قصد به دست آوردن یکی از آن‌ها را دارد، توسط مهندسین ژنتیک در انستیتو راکفلر اصلاح شده و با ارزش‌های اقتصادی فوق‌العاده‌ای وارد بازار تجارت بین‌المللی می‌شود. این پروژه با مخارج پانصد میلیون دلار توسط کمپانی امریکن - انگلیش کورپوریشن به انستیتو راکفلر سفارش شده و وارد مرحله‌ی بازدهی اقتصادی گشته است.



به هر حال شخصیت اول داستان یعنی دکتر عزیز به منظور به دست آوردن یکی از این تخم مرغ‌ها و آوردن آن به وطن، درگیر ماجراهایی می‌شود و به جدال با این کمپانی عظیم بر می‌خیزد. او به خاطر به دست آوردن تخم طلا هزاران بلا و گرفتاری را به جان می‌خورد و با مافیا و اف بی آی و پلیس ایالتی و بین‌المللی دست و پنجه نرم می‌کند و...

امیدواریم که این داستان فکاهی، صمیمی و ملموس به دل‌تان بچسبد و با این مزاح لختی از دل‌تنگی خلاصی یابید.

بد نیست بدانید که این کتاب فکاهی از «فستیوال نیست در جهان» مسکو موفق به دریافت جایزه‌ی شاخ طلایی شده و اگر هم نشده باشد، در آینده خواهد شد. البته این موفقیت یک شرط دارد و آن، یک شرط سیاسی است. طبیعتاً اگر در روند کتاب اهانتی به بچه‌گربه‌های مسکو نشده باشد، این موفقیت حتمی است و در غیر این صورت و طبق پیش‌بینی منجمان، شاخی در کار نخواهد بود و فقط شوخی در کار است.

شاد و کامیاب باشید

نویسنده

چطور فکاهی نویس شدم؟

قبل از این که بریم سراغ اصل مطلب، بهتره که یه کم با این حقیر آشنا بشین. ضمناً یه وقت خدای نکرده گمان نکنین که این کتاب برنده‌ی جایزه‌ی شاخ طلایی از فستیوال فکاهی نویسان مسکو نشده است. اگر باور ندارین چن وقتی دندون رو جیگر بذارین، آینده از آن ماست. خیال کردین! خالی می‌بندیم؟!

و اما من کیم؟ اگه به حساب خودپسندی ندارین من یه آدم خوش تیپ و خوش قد و بالا هستم. حتّاً به نظر خودم از «دکتر فرانسوا سارتره» قهرمان کتاب «توطئه‌ی ماژینو» هم خوش تیپ‌ترم. باز اگه باور نمی‌کنین، صبر کنین. از قدیم و ندیم گفته‌ان که دروغگو کم حافظه می‌شه.

کور بشم اگه دروغ بگم که من نه طاسم، نه بی ریخت و نه بدقواره. گول عکس روی جلد رو نخورین. اگر دنبال درس و معلومات، علاف نشده بودم. الان یکی از ستاره‌های سرشناس هالیوود بودم. ولی ثُب چه میشه کرد که شانس نیاوردم و توی کنکور قبول شدم و بعد از هفت سال خَرخونی و دود چراغ خوردن به درجه‌ی دکترا در دامپزشکی نایل شدم.

بعله بنده دامپزشک هستم و در مرکز پرورش دام و طیور در اطراف پایتخت



به خدمتگزاری صادقانه به خلق الله مشغولم. ولی خوب، فایده‌اش چیه؟ این مردم قدر ما دامپزشک‌هارو نمی‌دینن. مردم نمی‌تونن درک کنن که به دامپزشک چه خدمات ارزنده‌ای به عمران و آبادی مملکت می‌کنه.

مردم ممالکی مثل مملکت ما فقط پزشک‌هارو قبول دارن. تا اونجا که حاضرین تمام زندگی‌شونو بدن که بچه‌هاشون پزشکی بخونن. تا قنداق بچه خیس می‌شه، ننه‌ش می‌گه این دکتر می‌شه. انگار که توی این دنیا فقط به شغل هست.

البته این طرز فکر خاله‌رنک‌هاست چون در ممالک صنعتی و قشرهای پول‌دار و مرفه جامعه هیچ مادر مرده‌ای بچه‌هاشو علاف این جور کاره‌ها نمی‌کنه و معمولاً برای بچه‌ها دوره‌های کوتاه و نون و آب دار توصیه می‌شه. مثل بازرگانی، اقتصاد، مدیریت و تجارت و اینجور چیزها. گاه و گنداری هم اگر بچه‌هاشون شوق و ذوق کارهای فنی‌رو داشته باشن رونه‌ی دوره‌های چهار ساله‌ی مهندسی الکترونیک و اینجور چیزها می‌شن.

در حالی که توی ممالک بی‌بضاعت، آینده‌ی بچه‌ها در یه کلمه خلاصه می‌شه: «دکتر می‌شه!!» و تا وقتی بچه بزرگ بشه اونقدر توی گوش بیچاره نجوا می‌کنن که «باید دکتر بشی» که اگه استعداد نقاشی یا کارهای فنی رکسب و تجارت داشته باشه، از خیرش می‌گذره. دست آخر هم ممکنه در رقابت فشرده امتحان کنکور گیر کنه و تا آخر، سرکوفت بخوره. اگه هم قبول بشه هیچ معلوم نیست پزشک خوبی از آب در بیاد، چرا که هر کسی استعداد منحصر صی داره و وقتی به ضرب و زور تبلیغات مسموم عمه و خاله و دایی و بیوفری و خالقزی راهی دانشگاه بشه، معلومه که چی از آب در میاد.

البته این مجبوریته‌ها فقط به درس ختم نمی‌شه، بلکه در سایر موارد زندگی هم همیشه یقه‌ی آدم گیر فشارهای اجتماعی و اینجور چیزه‌ست. مثلاً من که اصلاً اهل فکاهی نویسی نبودم به دفعه به این نتیجه رسیدم که



بهترین شیوه‌ی نگارش اجباراً فکاهی نویسیه، چون نه در مثل مناقشه هست و نه در مزاح!

ولی وای به روزی که آدم بخواد به کلمه حرف جدی بزنه، اونوخته که هزار و یه جور انگ به آدم می چسبونن. یکی می گه این بابا طرفدار سرمایه داریه، اون یکی می گه یارو چپ گرا شده، یکی دیگه می گه مرتد شده... و خلاصه اونقدر نسبت های جورواجور و متناقض به آدم میدن که آدم می شه چوب چن سر طلا! و بعد هم مسأله چنان یک کلاغ چل کلاغ می شه که دیگه آدم نمی تونه توی مردم سر بلند کنه.

یادمه که یه روز توی موسسه‌ی دامپرووری محل کارم به همکارهام گفتم که باید روند کار در جهت گسترش سرمایه ها و به نفع مردم باشه. باور کنین جون عزیزتون یه هفته از این شکر خوردن من نگذشته بود که دهن به دهن و از قول من نقل قول می کردن که:

۱- فلانی گفته: «باید کار در جهت گسترش منافع سرمایه دارها باشه.»

۲- فلانی گفته: «سرمایه ها باید مال مردم باشه.»

۳- فلانی گفته: «زننده باد سرمایه داری.»

۴- فلانی گفته: «زننده باد دیکتاتوری پرولتاریا!!»

۵-.....

خلاصه که برادر بد ندیده اگر مسایل حاد سیاست جهانی و تعطیلات عید به دادم نرسیده بود، هم به عنوان جاسوس سیا و موصاد و هم کاگ ب و اینتلیجنت سرویس به زمین و زمان معرفی می شدم. ولی ثُحب، شانس آوردم. بله، بدین ترتیب بنده به فکاهی نویسی متوسل شدم، یعنی مجبور شدم. و در همین مجبورت ها هم دامپزشک شدم.

در فواید دامپزشکی

باور کنین که دامپزشکی شغل جالبیه، به آدم یه جور دید جامعه شناسانه مخصوص میده! تشابه بین رفتار بعضی‌ها بلانسبت شما - و بعضی مخلوقات نااشرف خدا، در حرفه‌ی دامپزشکی برای آدم مشخص می‌شه.

البته از قدیم مردم ضرب‌المثل‌های دامپزشکانه‌ی زیادی به جا گذاشته‌اند که امروز این فرضیه‌ها قابل اثبات هستند: «مثل سگ پاچه می‌گیره» - «مثل کنه به آدم می‌چسبه» - «مثل الاغ جفتک می‌اندازه و عرعر می‌کنه!» و....

ولی امروز در دنیای مدرن اشکال متفاوتی از این تشبیهات هست. اگه شما هم مثل من دامپزشک باشین بهتر متوجه این تشبیهات می‌شین. مثلاً موقعی که دارین توی خیابون راه می‌رین بعضی از آدم‌های نانجیب شمارو یاد بعضی از حیوونهای نجیب می‌اندازن. مثلاً راننده‌هایی که بدون مراعات اصول اخلاقی و انسانی ویراژ می‌دن!... بعضی اوقات این حرکات رو باید از دیدگاه «فرویدیسم» در روان‌شناسی دامپزشکی مورد توجه و بررسی قرار داد.

چرا که گاهی اینجور حرکات در رانندگی یه جور رفتار و واکنش جنسی تلقی می‌شه. درست شبیه همون واکنشی که اون حیوون نجیب از خودش

نشون می ده. منتهی این یکی به جای جفتک، پاشو می داره روی پدل گازو هبی فشار می ده و با این واکنش غریزی خودش رو ارضا می کنه. البته من شک ندارم که، اگه این بابا پشت فرمون نباشه - و به جاش مثلاً توی پیاده رو باشه - در این لحظه‌ی حساس هورمونی، سر شوخی رو با ریفش باز می کنه و بدون ملاحظه‌ی زن و بچه مردم و عابرین شروع می کنه به لگد پیرونی و عربده کشیدن که صد البته این لگد، مترادف با همون جفتک و اون، عربده مترادف با عرعر الاغه!

واقعاً که روانشناسی دامپزشکی چقدر در مداوای بعضی ها کاربرد داره و راه درمان بیماران روانی رو در این مورد خاص به آدم نشون می ده باز از دید همین علم که بنیانگذارش خود بنده هستم وقتی دو نفر جفتکی دنبال ناموس مردم می افتن نقش همون سگ های ولگرد رو بازی می کنن که....

علاوه بر این که دامپزشکی دید روانشناسانه‌ی خاصی به آدم می ده مزیت دیگری هم داره و اون این که هیچ مرغی زیور نداره سر آدم داد پرنه که «بابا، دکتر آمپولت تیز نبود!» یا «ارنجامونو سوراخ کردی!» یا این چه دو بی تلخیه که به خورد ما می دی؟».

بو قلمون!

ولی از این مزیت ها که بگذریم، دامپزشکی دو تا جنبه‌ی ناجور هم داره. اول اینکه اگه معالجات مؤثر باشه گاودارها و مرغ دارها در عوض تشکر می کن «خودش خوب شد» ولی اگه معالجات مؤثر واقع نشد، تا ابد پشت سر آدم بد و بیراه می گن و ممکنه حتا از دست آدم شکایت کنن. ولی اشکال اساسی در جنبه‌ی دوم قضیه است و اون این که بعد از مدت ها سر و کلاه زدن با حیوانات ممکنه بعضی از عادت هاشون به آدم سرایت کنه و رفتار و حرکاتشون شخص رو تحت تأثیر قرار بده. البته من این موضوع رو خیلی قبل



از این که دامپزشک بشم می‌دونستم.

یادمه وقتی خیلی کوچیک بودم - کلاس چهارم، پنجم دبستان پشت خونمون یه باغچه بود و تو باغچه پُر بوقلمون. صاحب باغچه پدر یکی از همکلاسی هام بود. این بچه‌ی مادر مرده از وقتی چشم باز کرده بود، بیشتر از آدمیزاد بوقلمون دیده بود، اونم چه بوقلمون‌هایی، جون می‌دادن واسه شب عید پاک.

خلاصه این بچه‌ی طفل معصوم به بوقلمون ملقب شده بود و بچه‌ها تو مدرسه بوقلمون صداش می‌کردن. هر چند که اخلاقاً انتساب چنین عناوین و القابی به دیگران کار درستی نیست ولی در دنیای مزاح و شوخی اسم با مسمایی بود، چون این بچه وقتی عصبانی می‌شد، طوری دستهاشو سیخکی عقب می‌برد و قوز می‌کرد و گردن می‌کشید که اگه بدنشو با پَر بوقلمون می‌پوشوندین و از دور نظاره می‌کردین، بی هیچ تردیدی به نظر تون می‌رسید که یه بوقلمون چاق و چله داره چتر واز می‌کنه.

بچه‌ها به همین خاطر اسم بوقلمون، روی این بچه گذاشته بودن. ولی بدبختی این بچه این بود که هر وقت صداش می‌زدیم «بوقلمون» عصبانی می‌شد! بله، یه دفعه اون حالت مسخره ازش سر می‌زد: چشماشو براق می‌کرد، گردن می‌کشید، قوز می‌کرد و دستهاشو سیخکی می‌برد عقب. ثُب، دیگه خودتون خوب می‌تونین حدس بزنین که بچه‌ها توی مدرسه چه بلایی سر این طفل معصوم می‌آوردن، دکتر گفته بود که معالجه‌ی این بیماری تنها یه راه داره و اون اینه که از تماشای بوقلمون خودداری کنه و با آدمیزاد معاشرت کنه تا این عادت از سرش پیره.

ولی این بچه‌ی بیچاره نمی‌تونست به دستور دکتر عمل کنه چرا که از بس ابنای آدم، اذیت و آزارش می‌کردن چاره‌ای جز پناه آوردن به بوقلمون‌ها نداشت. تنها دوستان این بچه، بوقلمون‌ها بودن و مجبور بود با همون‌ها کنار

بیاد. و با این حساب، پاک از آدمیزاد بریده و به جماعت بوقلمون‌ها پیوسته بود. بلد، طرف پاک بوقلمون شده بود و اگر داروین زنده بود شاید تئوری انسان از میمون‌رو به تئوری انسان از بوقلمون اصلاح می‌کرد!

آروغ از نوع گاوی

ولی خدارو صد هزار مرتبه شکر که من هنوز دچار این جور عادت‌های زشت نشده‌ام، فقط بعضی وقت‌ها موقعی که - می‌بخشید! - آروغ می‌زنم به صدای ناجوری بلند می‌شه که عین صدای گاو!

ولی خوب، چندان هم نیست چون آدم که همیشه آروغ نمی‌زنه، خورشید خنانه محل کار ما هم پر از گاو، تازه آروغ آدم ماست مالی هم می‌شه. ولی توی مهمونی و مراسم عقد و ختم و عزا و کنگره‌های سین‌المللی دامپزشکان که در مرکز شهر و جاهای دور از گاوداری‌ها تشکیل می‌شه بد جور خیطی بالا می‌آرم. مردم به جوری چشم غره می‌زن که انگار می‌خوان با جملات زیر از من تقدیر کنن:

۱- عجب آدم بی تربیتیه!

۲- مرتیکه‌ی گاو! خجالت نمی‌کشه!

۳- معاشرت، اجتماعی سرش نمی‌شه!

۴- از پشت کوه اومده!

۵-.....

خلاصه آقا ما فقط در محیط‌های گاوداری از این آروغ‌های ناغافل و عواقب شرم‌آورش در امانیم.

اما از این عادت ناهنجار که معاشرت با گاوها گریبانگیرم شده، بگذریم، من هیچ عادت زشت حیوانی ندارم. ولی عادت‌های زشت انسانی که کمتر از نوع قبلی مورد توجه مردم قرار می‌گیره چی؟ ویراژ دادن توی ترنیک، عبور



از چراغ قرمز، عدم رعایت حقوق عابرین پیاده، بوق‌های شیپوری و گاوی جلوی ساختمان بیمارستان‌ها، سرعت غیر مجاز، در خیابان و بیابان، حرفهای چارواداری و فحش‌های پشت فرمون...؟

از این بابت نمی‌خواهم از خودم زیاد تعریف کنم. خودتون کم کم با محاسن اخلاقی بنده آشنا می‌شین.

بله، بنده به بیماری آروغ گاوی مبتلا هستم که بیماری چندان خطرناکی نیست و ضمناً طبق تحقیقات وسیعی که بوسیله خود بنده و در آزمایشگاه‌های مجهز مرکز تحقیقات زیست‌شناسی انجام گرفته، مسری هم نیست ولی بعضی از همکاران بنده از سر و کله زدن با انواع و اقسام حیوانات دچار برخی عوارض ناجور شده‌ان.

عادت خانم دامپزشک

مثلاً یکی از همکارهامون که یه خانم دامپزشک هستند، دچار بیماری خانمانسوزی شده‌ان. ایشون بالای شهر، کلینیک حیوانات خانگی دارن. بیشتر مریض‌هاشون گربه‌ان. به روایت شوهر این خانوم، عادت خیلی زشتی گریبانگیرشون شده و به محض کوچکترین اوقات تلخی مثل گربه چنگ می‌زنن!

شوهر بیچاره‌ی این خانوم صبح به صبح زخم و زیلی می‌ره اداره. اوایل که فقط صورتش زخم می‌شد می‌گفت: تیغ اصلاح کند بوده و صورتمو بریده.

ولی بعداً زخم‌ها روی پیشونی آقا ظاهر شد. این تغییر موضع زخم‌ها، صد البته مصادف بود با مُد شدن کفش‌های پاشنه بلند زنانه (پاشنه‌های خیلی بلند ده - دوازده سانتی متری). بهر حال این بنده‌ی خدا هم دیگه نتونست مسأله‌رو با تیغ ریش تراشی کُند سه سوسمار و جرما و ترما توجیه کنه و به



واقعیت ماجرا اعتراف کرد.

بله، خانم در کانون گرم خانواده از تجارب شغلی اش استفاده می‌کنه. و اوج فاجعه اینجاست که این خانوم همیشه زخنهاش یه بند انگشت، از نوک انگشت هاش فاصله داره. با 'ین حساب خدا به داد شوهرش برسه.

پُر حرف‌تر از من هم هست

ثُخب، حالا بهتره دوباره برگردیم سر اصل مطلب و بیخود حاشیه نریم، راستش من زیاد آدم پُر چرنه‌ای نیستم. خواهید دید! ولی ثُخب، آدم باید همیشه دین مطلب رو ادا کنه. مثلاً این آقایون، وکلا خیلی پرچونه‌ان.

عمری بنده که از وکلای سابقه‌دار دادگستریه همیشه برای کوچکترین چیزی کلی فلسفه می‌بافه. مثلاً آگه بخواد یه خودکار از تون بگیره، اول فلسفه و تاریخ نگارش را می‌گه و بعد انواع خط‌های قدیمی ایرانی و چینی و یونانی و طبرستانی و حبشی رو براتون تشریح می‌کنه و بعد از خطاط‌های مینوویه و مغول و نادری و قاجاریه و خطاط‌های معاصر می‌گه و نیم ساعت راجع به فلان موزه‌ی خطاط‌ها نطق می‌کنه. بعد چن بیت از اشعار خطاطی شده‌ی موزه براتون می‌خونه و چن تا خاطره راجع به نوشتن و قلم و خطاطی تعریف می‌کنه که مثلاً چطور بچگی‌های فلانی نوک قلم رفته بود توی چشمش و فلان و بهمان.

و خدا نکنه که بزه سراغ و سایل تحریر خودکار و کامپیوتر که اونو خوت اونقدر حرف می‌زنه که صداش می‌گیره، ولی عجب این‌که هیچ وقت از محور اصلی صحبت یعنی «خودکار و نوشتن» دور نمی‌شه و هر مطلبی هم که عنوان می‌کنه به همین مسأله مربوط می‌شه. دست آخر بعد از یه پرس پُر حرفی آروم می‌گیره و نفسی تازه می‌کنه. بعد رو به آدم می‌کنه و می‌گه:

«ثُخب، ببخشین. ممکنه یه خودکار به من بدین!»



ولی باور کنین که من اصلاً اهل اینجور پُر چونگی ها نیستم. همیشه دلم می‌خواد اصل مطلب و موضوع رو بیان کنم و بیخود حاشیه نرم ولی خُب، همونطور که قبلاً هم خدمت تون عرض کردم. گاهی اوقات باید مسایل رو توضیح داد تا خوب هضم بشه. مثل غذای آدمیزاد که باید خوب جویدش - و از دید ما دامپزشک‌ها - مثل علفی که باید نشخوار بشه! والا هضم نمی‌شه و حیوون رو دل می‌گیره و مریض می‌شه و سر و کارش می‌آفته با کارد و قیچی بنده و همکار هام و اگه از دست ما هم کاری بر نیاد اونوخت وضع بدتر می‌شه و حیوون دور از جون شما سر از کشتارگاه در می‌آره.

بله، چی داشتم می‌گفتم؟ کجا بودیم؟ حواسم پاک پرت شد. حواس شما چطور؟ ها خوب شد یادم انداختین. بله، حق با شماست، بهتره برگردیم سر اصل مطلب. مطلب چی بود؟ آها یادم اومد: «من کی‌ام؟» بله من از اون دامپزشک‌های خشن و زمخت وطنی‌ام و به هیچکدوم از مریض هام اجازه‌ی جفتک پرونی نمی‌دم. آخه خشونت بخش لاینفکی از حرفه دامپزشکی به حساب می‌یاد. البته این جسارت و خشونت طبع بنده کاملاً ذاتی است و نه اکتسابی. گمان نکنین که حرفه‌ی دامپزشکی، بنده رو به چنین خشونت‌ی عادت داده. نه، من از بیجگی خشن و ماجراجو بودم.

تمرینی برای زندگی واقعی!

بچه که بودیم یه تیرکمون می‌گرفتیم دستمون و می‌افتادیم به جون گنجشک‌ها و کفترها و خلاصه هیچ پرنده‌ی زبون بسته‌ای از دست‌های شرور ما در امان نبود. البته اگه راستشو بخواین هیچ یادم نمیاد که بیشتر از دو سه دفعه سنگم به هدف خورده باشه ولی در عوض تا دلتون بخواد شیشه شکستم و تو سر و کله و چشم و چار مردم زده‌ام. هر چقدر هم که از این بابت کتک می‌خوردم و توی خونه و مدرسه تنبیه می‌شدم، دست از این اسلحه‌ی



سرد بر نمی داشتیم. آگه به روز مدیر مدرسه توی خیابون با تیرکمون می دیدم و فردا تیرکمون رو از جیم بیرون می کشید و سیرکتکم می زد، لابد پس فردا با به تیرکمون تازه توی خیابون ها ول می گشتم.

من به ماهیگیری هم همیتقدر علاقه داشتیم. طوری که بارها به خاطر این که بی اجازه ماهیگیری رفته بودم از پدر و مادرم کتک خوردم. ولی این عادت هم هیچوقت (یعنی تا وقتی که مالک واقعی چیزهایی مثل موتور سیکلت شدم) از کله ام نپرید. حالا وقتی خوب فکرشو می کنم می بینم علاقه ی وافر پسر بچه ها به تیرکمون و ماهیگیری به غریزه ی ذاتی و در عین حال حیوانیه! بچه ها مثل بزرگترها ناخودآگاه دلشون می خواد هر چیزی رو تصاحب کنن و به انقیاد خودشون در بیارن. خُب، به بچه چه چیزی رو می تونه تصاحب کنه؟ جز گنجشک های توی هوا یا ماهی های توی آب؟!

به همین خاطر وقتی احساس می کنه که دنیارو بزرگترها تصاحب کرده ان و اون هیچ مالکیتی نداره، می ره سراغ یه تیکه زه و یه دو شاخه و یه تیکه چرم دور چشم و چند تا نوار کش و وسیله ای برای خودش درست می کنه که باهاش بتونه چیزی رو تصاحب کنه. یا با یه تیکه نخ و یه قلاب میره سراغ ماهی ها.

بله اینها وسایل ارضا تمایلات حیوانی در پسر بچه ها هستند، ولی بزرگترها چطور؟ اونها با چه وسایلی این هوس هارو - شاید به نظر شما «نیاز هارو» - ارضا می کنن؟ بله درست فرمودید با مسلسل و تیربار و شیش لول و توپ و تانک و خمپاره و میگ و میراز و بمب های شیمیایی و هیدروژنی و پیکان های اتمی و تانکرهای اتمی...

بگذریم. به قول اون نویسنده ی انگلیسی، زندگی پسر بچه ها اصلاً رمانتیک و شاعرانه نیست. یک زندگی سراسر خشونت و ماجراجویی است. و به عقیده ی بنده و همکاران! تمرینی است برای زندگی واقعی که باز به قول



همون نویسنده چیزی نیست جز رقابت و خشونت و ردالت!!!

بله آقا، این خشونت در سنین ۱۵، ۱۶ سالگی تغییر حالت نمی‌ده. پسرها توی این سن و سال از دعوا و کتک‌کاری و جنگ و مرافعه خوششون میاد. البته بعداً که به اصطلاح رشد فرهنگی می‌کنن یعنی وارد دانشگاه می‌شند و احیاناً سه چهار تا کتاب هم راجع به رسالت پرولتاریا و یا نقش چه گوارا در تحقق سوسیالیسم! می‌خونن، انگیزه‌های این خشونت تغییر می‌کنه. چون دیگه حالا روشنفکران مملکت به حساب میان و انگیزه‌هایی مثل متلک‌های خیابونی نمی‌تونه ارضاشون بکنه، بنابراین خشونت با انگیزه‌های سیاسی و روشنفکر مآبانه بیشتر مورد پسند قشر تحصیل کرده است.

اونوخته که در برنامه‌های بزن بزن در صحن دانشگاه، رسالت تاریخی خودشون رو به عرصه‌ی سیاست عرضه می‌کنن. بنده هم تا سال ورودم به دانشگاه بیشتر برای خودشیرینی و خود را غیرتی معرفی کردن به دیگران و لو غریبه‌هایی که عابرین خیابون بودن - توی خیابون با پسرهایی که متلک می‌پروندن دست به یقه می‌شدم. بگذریم که خودم هم گاه و گداری از این متلک‌ها می‌پروندم ولی وقتی دیگران این کارها رو می‌کردن غیرتی می‌شدم و مثل جوجه خروس سینه سپر می‌کردم. طبیعی بود که قصدم چیزی جز قلدری نبود. ولی توی اون سن و سال به نحو عجیب و مرموزی این حقیقت رو حتاً از خودم هم پنهون می‌کردم. و موقعی که با یکی دست به یقه می‌شدم واقعاً به خودم تلقین می‌کردم که به خاطر حمایت از ناموس مردم و حفظ عفت عمومی با طرف دست به یقه شده‌ام.

اما آن سوی قضیه هم که لابد یکی مینی ژوپ ۵ سانتی متری پوشیده بود، نه از آدم تشکر می‌کرد و نه حتاً توجهی به ما جرا داشت. در کمال غرور دماغشو بالا می‌گرفت و بی تفاوت به ماوقع و اینکه من به خاطر حفظ عفت اون!! با این یارو دست به یقه شده‌ام، راهشو می‌کشید و می‌رفت. در حالی که



حتماً ممکن بود طرف از من گردن کلفت تر هم باشد و از کلانتری و آگاهی و دادگاه هم نترسه و به پرس کتک سیر به خورد من بده...

چطور وارد جرگه سیاستمدارها شدم؟

بله، این سوره‌ها سه چهار سال بیشتر دوام نیاوردن، بالاخره وقتی دست‌مون با کتاب‌هایی مثل زیست‌شناسی سلولی تماس پیدا کرد، به دفعه وارد جرگه‌ی سیاستمدارها شدیم و عجب اینکه علی‌رغم اینکه از فلسفه و تاریخ و سیاست چیزی سرمون نمی‌شد هر کدوم به دلایلی به جز دلایل فلسفی و تاریخی و دیالکتیکی و منطقی عاشق یک حزب یا جریان سیاسی می‌شدیم. مثلاً یکی عاشق قیافه چه گوارا می‌شد و بعد از سازمان‌هایی طرفداری می‌کرد که بیشتر عکس چه گوارا توی کتاب‌هاشون چاپ کنن.

یا مثلاً یکی می‌اومد که خودش رو ظاهراً مذهبی و در عین حال روشنفکر جا بزنه و مثلاً بگه: «بله، ما هم هستیم! ما هم بلدیم کلمه‌ی اگزیستانسیالیسم رو»^(۱) تلفظ کنیم و در عین حال تمامی روایت و احادیث رو هم از حفظ بلدیم...»

باور کنین در تمام سال‌های تحصیلم در دانشگاه کمتر کسی را پیدا کردم که با انگیزه‌های ترقی خواهانه دنبال سیاست و مطالعه و تحقیق بره تمام انگیزه‌ها احمقانه و تو خالی بودن. چریک بودن به تب بود. دقیقاً تب! تب تندی مثل تب فوتبال، تب مینی ژوپ، تب لغت‌های سخت لاتین و انگلیسی. متنها این تب ابعاد وسیعی داشت. ابعاد فاجعه آمیزی که هنوز هم بعضی از احمق‌ها نمی‌دونن از کجای خورن!

خلاصه آقا در مسیر این رودخانه متلاطم زندگی، ما هم شنا می‌کردیم. مثلاً به روز هوس کردم بین بچه‌ها خودی نشون بدم و از تمامیت رضی



دانشگاه در برابر هجوم مأمورهای گارد دفاع کنم. طرف به گروهبان گردن کلفت گارد بود. توی دستش - خدا نصیب هیچ کافری نکنه - به باتون گردن کلفت تر از خودش داشت که به فیل می زدی از درد، خرطوم خودشو می جوید. یارو به نگاهی به سرپای ما انداخت و داد زد: «برو پی کارت بچه!» آقا مارو میگی، جلو چشم اونهمه پسر و دختر رنگ مون عین پوست انار ساوه قرمز شد. حُب، خودتونو بذارین جای من. چکار می تونستم بکنم؟ تنها اسلحه‌ی من خودکار و کتاب و کلاسور و روپوش آزمایشگاه بود. آخه مگه با این چیزها می شه به جنگ باتون لاستیکی رفت؟ دارین اشتباه می کنین. نمی شه، با کتاب و نطق و سخنرانی فقط میشه باتون رو از دست یکی بگیری و بدی دست یکی دیگه، ولی با باتون - یعنی با ذات باتون - نمی تونین بجنگین. لاف اقل اینجوری نمی تونین.

به هر حال، من که جلوی همکلاسی هام بدجوری کنف شده بودم، درصدد براومدم که آب رفته رو به هر قیمت به جوب برگردونم. چند قدم رفتم جلو و آهسته، به جوری که فقط خودش بشنوه، با التماس گفتم: «داداش من کاری به کارت ندارم، فقط جون هر کی که دوست داری بذار به پس گردنی بهت بزنم و در برم. کوه به کوه نمی رسه، آدم به آدم می رسه. به روزی، به جایی تلافی می کنم...»

یارو از تعجب چشماش چارتا شده بود. زیر لب وزوز کرد: «چه زری زدی؟»

- عرض کردم که لطفاً اجازه بدین به پس گردنی بهتون بزنم و در برم.

- جرأت داری بیا جلو.

- جون مادرت!

- من نه پدر دارم نه مادر.

- ببخشین هیچ یادم نبود. پس جون زن و بچه ات.



— من زن و بچه ندارم.

— پس چی داری؟ جون اون.

— باتون دارم. میخوای؟

.....

اینجا من یه جواب آبداری به طرف دادم. خودتون می تونین حدس بزنین. چون از ادب و نزاکت دور بود از ذکر این جو ب خودداری کردم. یه کم فکر کنین، متوجه می شین. ولی طرف یا نشنید و یا شنید، باورش نشد که یه دانشجو به همچین فحش چارواداری بده.

به هر حال در مقام اتمام حجت گفتم: «... نخیر آقا نمی شه. ما اینجا حافظ منافع ملی و تمامیت ارضی مملکتیم!»

بله، یارو توی دانشگاه داشت از تمامیت ارضی مملکت پاسداری می کرد. بعد هم هر چی که گفتم، فوراً همین «تمامیت ارضی مملکت» و «منافع ملی» رو به رخم کشید. حالا این حرف هارو کدوم مادر مرده ای یادش داده بود خدا می دونه. ولی هر چی کردم زیر بار این پس گردنی نرفت که نرفت. بنده هم آبرو و اعتبارم در گرو همین پسر گردنی بود والا دیگه روم نمی شد جلوی چشم همکلاسی هام ظاهر بشم.

خلاصه نه من ول کن معامله بودم و نه طرف زیر بار می رفت. آخر الامر باتونشو برد بالا. معنی شو که خودتون می دونین: «اگه نری گرفته شب عیدت می کنه» نخیر چاره ای نبود. باید خواری و ذلت رو به تن می خریدیم. در دنیای واقع، گریزی از این تقدیر نیست. ولی از شانس و اقبال خوب، به دفعه تا یارو خواست بیاد طرف من - نمی دونم از حکمت فرشته ها، اجنه ها، مسابون فروش ها، موز فروش ها، کی؟ با میخ خورد زمین. من هم از فرصت استفاده کردم و دو سه تا نگد پدر مادر دار گذاشتم اونجای اون بی پدر و مادر.

بله، بدین ترتیب ما الکی، الکی عنوان قهرمان و یزن بهادر شمار، ی یک



دانشگاه رو احراز کردیم. شجاع ترین دانشجوی سال! چون آگه راستشو بخواین، آن قدر خرتوخر بود که هیچ کس متوجه نشد یارو چطور زمین خورد. بچه‌ها وقتی به خودشون اومدن که طرف رو زمین ولو شده بود و داشت اردنگی هارو تحویل می گرفت.

ولی آقا این حادثه بد مصیبتی شده بود، چون تا بچه‌ها یه گاردی می دیدن میومدن سراغ من بیچاره و رونه‌ی میدون جنگ‌مون می کردن.

خلاصه چه در دسترون بدم که تا درس مون تموم شد، آن قدر کتک خوردیم و مزه‌ی انواع و اقسام باتون‌های چوبی و لاستیکی و برقی و پلی تن رو چشیدیم که بچه‌ها اسم مون رو گذاشتن «عزیز کتک خور» البته از یه جهت خیال مون ناراحت شد چون آگه یه وقتی، سر این شلوغ بازی‌ها از دانشگاه اخراج می شدیم، جای هیچگونه نگرانی نبود. می تونستیم به سینمای آبگوشتی رو بیاریم و در نقش کتک خورها ظاهر بشیم و چه بسا که وضع مون از الان هم خیلی بهتر می بود. ولی خب، شانس نیاوردیم و اخراجمون نکردن و از نعمت ایفای نقش‌های آبگوشتی و بعد هم رسیدن به میلیون‌ها ثروت باد آورده از قعر جهالت تماشاچی‌ها محروم شدیم. والا ما هم الان - حتّا الان با رنگ و روغن انقلابی مالیدن به همون فیلم‌های آبگوشتی قدیم - صاحب همه چیز شده بودیم و امضامون کلی قیمت داشت. به قول شاعر گمنام مراد بی مراد:

اگر درس خواندی، گدایی کنی

هنر، پیشه کن! تا خدایی کنی....

بله، این خشونت سرانجام به یه جور تسلیم طلبی و مماشات تبدیل شد. مماشات با مدیر مؤسسه، مماشات با مستخدم مؤسسه، مماشات با زن و مادر زن و در عوض خشونت در حین جراحی گاو و اسب و بز و...!

- آو و و و



نه بابا صدای گاو نبود. این همون عادت زشتیه که قبلاً خدمت تون عرض کردم.

آآآآآآ

نه دیگه، این زیاد زشت نیست. البته به شرطی که در حضور دیگران دست تونو جلوی دهن تون بگیرین. خمیازه جرم نیست. من که خمیازه بکشم خدا به داد شما خواننده‌ها برسه. غصه نخورین، الان داستان مهیج می‌شه.

خدا نصیب کافر نکنه!

از خشونت که بگذریم، بنده عواطف رقیقی هم دارم. مثلاً از شیفنگ‌گان اپرا هستم. اپرای گاوی و اپرای شغالی قطعه‌های مورد علاقه‌ی بنده هستند. ضمناً از خورتدن کتاب‌هایی مثل قلعه‌ی حیوانات، سپید دندان، مامبای سبا، زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند، لذت می‌برم. همینطور از علاقمندان سینمای حیوانات هستم و از تماشای فیلم‌هایی مثل آرای وحش، مردی به نام اسب هم لذت می‌برم.

اما از این عواطف رقیق هم که بگذریم نوبت می‌رسه به اینکه بدونید بنده نه اهل سیاست هستم و نه شرق‌گرا و نه غرب‌گرا. تا امروز عضو هیچ حزب و انجمن و دستک و دمبکی هم نبوده‌ام و در آینده هم نخواهم بود. اصلاً مارو چه به سیاست. بنده اگه راست می‌گم یه فکری به حال گاو و گوساله‌های خودم بکنم، چکار دارم به کار دیگران!!

لابد متوجه شدید که من متأهلم و در جرگه‌ی مردان خانواده. خدا نصیب هیچ کافر گمراهی نکنه که بد عفریته‌ای نصیب شده. چن سال پیش بین دوستان و آشنایان با دختر خانمی آشنا شدم که کیمیا بود. بین خودمان بماند هیچ معلوم نیست که اگر بنده با ایشان هم ازدواج می‌کردم چه بسا وضع بهتر از این نبود. و اینکه شکل مشکلات فرق می‌کرد. -این دوشیزه خانم دختری



بود مهربان، با ابهت و متین، خاکی و عاقل و در عین حال با حسن جمال. ولی ثُجب، چه می شود کرد که آدم همه ی جنبه های زندگی به آمال و آرزوهایش نمی رسه. بنده هم در ازدواج شانس نیاوردم. دوسه سالی که از آشنایی ما با این دختر خانم گذشت، همشیره اصرار کرد که به خواستگاری این علیا مخدره بریم. مادرم گفت که اگه زیر بار نرم عاقم می کنه. و خلاصه آن قدر توی گوش من خوندن که پاشنه هارو بالا کشیدم. از طرفی سوابق ناجور ازدواج بعضی از دوستان و همکارانم که بدون مشاوره خانوادگی ازدواج کرده بودن و دُم لای تله گذاشته بودن، مارو از آینده بیمناک کرده بود. مقدمتاً همشیره وضع و حال و روز و سن و سال مارو برای خانواده ی این دختر خانم توضیح داد و بنده هم چن روز بعد با مادر ایشون تلفنی مذاکراتی انجام دادم و اجازه ی حضور گرفتم.

بله، جلسه ی مشاوره ای برپا شد. بنده لباس پلوخوری پوشیدم و با دسته گلی در دست در جلسه حاضر شدم. البته گمون می کردم که مسأله شغل و حرفه و تحصیلات و سن و سال حل شده و جلسه برای بررسی خصوصیات اخلاقی بنده است. پیش خودم فکر می کردم که والدین دختر خانم می خوان راجع به ایدئولوژی و طرز فکر و سبک نویسندگی و فلسفه و اعتقادات بنده کسب خبر کنن. ولی! روز بد به چشم تون نبینن که توی بد مخمسه ای افتادم. بالاخره هر چی باشه بنده ناسلامتی یه نویسنده ام. ناسلامتی! توقع ندارم که کسی اسکناس های توی جیبم رو شماره کنه. پول که قابل این حرفها نیست. ولی آقا، برادر بد ندیده تا، باسنِ مون با مبل خونه ی پدر این علیا مخدره مماس شد، سوال اول:

- کارتون چیه؟

بسم الله! اینکه پرسیدن نداره، اینو که خودشون می دونن چرا می پرسن؟ ثُجب عیبی نداره ما دوباره یه توضیح کلی مختصر و در عین حال متین



خدمت‌شون عرض کردیم. ولی سوال دوم:

«لان چکار می‌کنین؟»

بنده که قبلاً عرض کرده بودم! عیبی نداره باز توضیح می‌دم. کتور که

نداره. ولی! سوال سوم

«چقدر درآمد دارین؟»

بنده که در جواب دو تا سوال قبلی تلویحاً به این سوال هم جواب داده بودم و نه در شأن خودم می‌دونستم و نه در شأن اون دختر خانم که ورقه‌های مالیاتی و چک و برات و سفته‌هامو رو کنم!! مجدداً توضیحی متین خدمت حضرت آقا ارایه دادیم. ولی نخیر آقا، هیچ سرودی نبخشید.

در این جلسه، علاوه بر پدر و مادر اعضای جوان خانواده هم حضور داشتند که به این سوال و جواب‌های افراطی اعتراض کردند و والدین خانم غافلگیر شدند و پدر خانوم رو کرد به بنده و گفت:

«یه وقت خیال نکنین ما آدم‌های مادی و پول پرستی هستیم»

بنده هم خیلی محترمانه عرض کردم: «نخیر قربان، اختیار دارین این چه

فرمایشیه»

و حضرت آقا به گفتار بلیغ خودش ادامه داد: «بنده هم خودم از صفر

شروع کرده‌ام و الان هفتاد درصد تخم مرغ مملکت رو تولید می‌کنم...»

توی دلم گفتم «خدا قوت! هیچ مرغی تا حالا به همچین ادعایی نکرده!»

بله، سگ زیر سایه‌ی دیوار می‌خوابه خیال می‌کنه سایه‌ی خودش،

زحمت اصلی رو دامپزشک‌ها و ویروس‌شناس‌ها و باکتری‌شناس‌ها و

مبتکرین و مخترعین می‌کشند، دردشو مرغ‌های بیچاره تحمل می‌کنن

اونوقت حضرت آقا باد به غیب می‌اندازه که «من هفتاد درصد تخم مرغ

مملکت رو تولید می‌کنم!»

بگذریم. اعضای جوان خانواده به بار دیگه اعتراض کردند و آخر الامر



حضرت آقا در بن بست اخلاقی گیر کرد و گفت «بنده حرفی ندارم آگه دخترم موافق باشه حرفی نیست!»

در این لحظه‌ی حساس و سرنوشت ساز مادر دختر خانم که مثل ملکه‌های مستبد تزاری در انتهای اتاق به مبل تکیه کرده بود و به کلمه حرف نمی‌زد، به دفعه به حرف او مد: «ولی هنوز به مسأله حل نشده!»

من با خودم فکر کردم که چه مسأله حل نشده‌ای ممکنه جا مونده باشه؟ بله، سوال آخر:

- شما چند سال دارین؟

- بله؟ چی فرمودین؟

- سن تون!

- سی سال.

بله، پرورنده مختومه اعلام شد. چون سن و سال چیزی نبود که جوان‌های روشنفکر خانواده بتونن بهش اعتراض کنن. من فقط توی دلم گفتم «این بهانه‌ی خوبیه! ولی آخه شما سن و سال منو قبلاً نمی‌دونستین؟ آگه با سن و سال من موافق نبودین چه لزومی داشت این جلسه‌ی سین جیم رو برپا کنین؟ ولی در ظاهر لبخندی زدم و از جا بلند شدم و عرض کردم:

- می‌بخشین بعد از ظهر تونو خراب کردم. خدا حافظ آقا! عصر بخیر خانم! عصر بخیر دختر خانم! عصر بخیر آقا عصر بخیر...

و ماجرا به پایان رسید. احساس تلخ سین - جیم رو هم بیرون خونه‌ی طرف، باروشن کردن به سیگار دلچسب فراموش کردم.

رفتم توی خیابون و به کم قدم زدم. راستش احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم که به بار سنگین رو از دوشم برداشته‌ام. من که تا حالا زمو طلاق نداده‌ام ولی گمون کنم که بعد از بیرون اومدن از محضر طلاق، آدم باید به همچین احساسی داشته باشه. آگه گفتین این احساس شبیه چه احساسیه؟

بله، درست احساس لحظه‌ای که از جلسه‌ی امتحان بیرون می‌ایم و نمره‌ی خرابی هم نگرفته‌ایم، ولی همینقدر که از شر امتحان خلاص شدیم، براتون کافیه که احساس سبکی کنیم. انگار باری از روی دوش آدم برداشته‌ان. من بعد از جلسه‌ی سین جیم اون روز یه همچین احساسی داشتم. ولی تقدیر و سرنوشت را گریزی نیست.

جمع اضداد

بله، گذشت و گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره یه روز آفتابه‌ی بخت و اقبال ما از سمت مغرب طلوع کرد. و این زنک‌های شلخته خرافاتی غرب‌زده‌ی در عین حال امل مغرور بی شعور پاچه‌ور مالیده‌ی از دماغ فیل افتاده عینهو جن بوداده سر راهمون سبز شد.

شاید باور نکنین که از همون نگاه اول خودم هم بو بردم که این وصله‌ی تن من نیست. ولی نمی‌دونم جادو شده بودم، طلسم شده بودم، چیز خورم کرده بودن، چه مرگم شده بود که خودم، خودمو گول می‌زدم: «به به، عجب دختر خوبیه، چه وقاری، چه اُبّه‌تی، چه متانتی، جون می‌ده برای ازدواج!» ولی آقا، جون شما نباشه جون خودم ته دلم حرف دیگه‌ای می‌زدم: «خر نشو پسر، آخه تو رو چه که این دختره‌ی مغرور شلخته‌رو بگیري. مرگه دختر قحطه؟»

بور کنین که هنوز هم که هنوزه دقیقاً نتونستم سر در بیارم که چطور شد با این عفریته ازدواج کردم؟ بله، من با این همه عقل و هوش و ذرایت و به عنوان بنیانگذار علم مدرن روانشناسی دامپزشکی هنوز در جواب این سوال حیران و درمانده‌ام:

- چطور شد که همچین شد؟

شما در چند مورد از موارد زندگی با این سوال گیج‌کننده‌رو در رو



هستین؟

خلاصه‌ی کلام چه در دسرتون بدم که به فاصله‌ی کوتاهی از زمان آشنایی پامون هی سر خورد و سر خورد تا سر از پای سفره‌ی عقد در آوردیم. ماه عسل کله‌مون داغ بود ولی کم کم و راجی‌ها و غرولندها و قمپزد کردن‌ها و فیس و افاده‌ها بارهنمودهای داهیان‌هی مادرزن عزیز شروع شد.

بله، زن بنده هم امل و خرافاتی‌ه هم شلخته و غرب زده و خلاصه جمع اضداده. بعضی وقت‌ها اون قدر غُر می‌زنه که پاک کلافه می‌شم. سرسام می‌گیرم. ولی آقا مگه می‌شه روزن جماعت دست بلند کنی؟ جیک بزنی جیغ و داد و قشقرقی بپا می‌کنه که صدای نحسش تا شعاع چند کیلومتری دیوار صوتی را می‌شکنه و در و پنجره‌ی همسایه‌هارو می‌لرزونه. البته من از اون بادهای نیستم که از این بیدها بلرزم!

صدا خفه کن!

گوش‌تونو بیارین جلو. بین خودمون باشه‌ها. یه وقت به گوش انجمن حمایت حیوانات نرسه. هر وقت کتکش می‌زنم از یه متکا به عنوان صدا خفه کن استفاده می‌کنم. البته طوری کتکش می‌زنم که اثر جرم روی بدنش نمونه. وقتی متکارو ور می‌دارم اون قدر زیرش جیغ کشیده که دیگه صداش در نمیاد.

البته این شگرد زیاد دوام نیاورد. راستش زن من خیلی زرنگ و حقه‌بازه. چند وقت که از زندگی مشترک شیرین مون گذشت، دیگه خودش اوستا شد. حالا دیگه زیر متکا جیغ نمی‌زنه. جیغ شو‌نگه می‌داره و یکی دو ساعت بعد از نوش جان کردن کتک یه دفعه مثل برق می‌پره تو حموم و در حموم رو پشت سرش قفل می‌کنه و شروع می‌کنه به جیغ و داد.

هر چی التماس می‌کنم که «بابا پدرت خوب مادرت خوب، من تورو دو



ساعت پیش کتک زده‌ام حالا چرا داری جیغ شو می‌کشی؟ آخه مگه من چه هیزم تری به تو و مادرت فروخته‌ام؟ تحصیل کرده و درس خونده نیستم که هستم. پول دار نیستم که هستم. نویسنده و فیلسوف نیستم که هستم. خوش تیپ و خوش پوش نیستم که هستم. پس چه مرگته؟ خانم گوشش اصلاً به این حرف‌ها بدهکار نیست. یه دفعه جیغ می‌زنه:

..مرتیکه‌ی کچل بی ریخت گداگشنه‌ی دورغگو!

«ملاحظه می‌فرمایید که چطور بنده رو خیط می‌کنه؟ چطور آبرو می‌پیش در و همسایه و آشنا و غریبه و حتّاً پیش شما خواننده‌ی عزیز می‌بره؟»
 «خیر آقا دست بردار نیست:

..مرتیکه‌ی کچل بدقواره....

چهره‌ای نیست. باید برم سراغ صدا خفه‌کن والا پاک پیش شما خواننده‌ی عزیز رسوا و بی‌آبرو می‌شم.

..مرتیکه دروغگو متظاهر، بی عاطفه، بی وجدان، حقه‌باز، کلاه‌بردار...

ولی آقا، جون عزیزتون هر چی دنبال این متکای پرقوی مخصوص صدا خفه‌کنی می‌گردم پیدااش نمی‌کنم. آخه خونه‌ی ما که خونه نیست. جنگل از این خونه بهتره. هیچی توی این خونه‌ی شلوغ و پلوغ و درهم برهم سر جای خودش نیست. مثلاً ممکنه لیف و کیسه‌ی حموم توی یخچال باشه، پاکت تخم مرغ توی تاق خواب، گلدون اتاق نهارخوری روی سیفون توالت...
 با همه این اوصاف اگر خانوم بنده رو توی یه مهمونی ببینین شک نمی‌کنین که «پرنسس موناکو» که میگن همینه.

ولی بیاین و توی خونه، یه نگاه به قیافه‌ی نحسش بندازین. باور کنین که هر وقت اون پیچ و مهره‌هارو به موهاش می‌بنده و ماست و خیار و پوست پرتقال و پوست هندونه و پوست کدو روی صورتش می‌زنه، سن یاد تئوری‌های داروین می‌افتم. مخصوصاً توی دلم یه استغفراله می‌گم و خودمو



از وسوسه‌های شیطان تطهیر می‌کنم. چون با این آت و اشغال‌ها قیافه‌ی زنم
تثوری انسان از میمون داروین رو ثابت می‌کنه. استغفراله! و امان از صدای
جیغش که عین صدای جیغ میمون‌های توی باغ وحشه. گوش کنین:
- مرتیکه‌ی دزد مال مردم خور...

ای داد بیداد. هیچ حواسم نبود. این زنیکه پاک داره مارو پیش شما بی‌آبرو
می‌کنه.
- مرتیکه کچل بد قواره گدا گشنه....

خواننده‌های عزیز شک نکنین گوش به حرف‌هاش ندین. باور نکنین. من
نه کچلم، نه بدقواره. برعکس قد و قامت و قیافه‌ی من همه‌رو یاد قهرمان
کتاب توطئه ماژینو می‌اندازه. بلکه دکتر فرانسوا سارتره‌رو دیدین، منم
دیدین!

- مرتیکه‌ی کچل خیکی بی ریخت نکبتی....

نخیر آقا دست بردار نیست. ولی غصه نخورین دواش پیدا شد: متکای
پرقوا! ضمناً کلید یدکی حموم هم همیشه توی جیب بنده است الان خدمتش
می‌رسم. شما بقیه‌ی کتاب‌رو بخونین تا من برگردم...

حُب، آقا کار تموم شد. زیر سیگاری اتاق پر شده ولی کو سطل آشغال که
خالی‌اش کنم. عیبی نداره این یه نخ سیگارم یه جوری جاش می‌کنم. خلاصه
بنده‌رو می‌بخشین که خونه‌مون اون قدر ریخته و پاشیده‌س. مهم نیست
همین روزها یه فکری برای این اوضاع و احوال نابسامان می‌کنم. نه، نه، به
هیچ وجه. فکرش رو هم به سرتون راه ندین. نه، من خیال ندارم زنمو طلاق
بدم. چنین زنی رو نباید طلاق داد. یه همچین زنی رو باید دستش رو گرفت و
از پنجره پرش کرد پایین! «البته بدبختانه پنجره ما تا کف زمین فقط نیم متر
فاصله داره!!»

بله خواننده‌ی عزیز، این زندگی دیگه درست بشو نیست. من سعی



خودمو کردم ولی به جایی نرسید. درس نخوندیم که خوندیم، کار نکردیم که کردیم، تحقیق و مطالعه نکردیم که کردیم ولی آقا این زندگی درست نشد که نشد. حق با شماست اینها هیچ کدام چاره‌ی عاجل درد نیستن ولی جان عزیزتون پایدار که دزدی هم کردیم ولی نشد که نشد.

آره، باور نمی‌کنین هان؟! ولی باور کنین که من هم دزدی کردم هم کارهای سوپر ماورای خطر. البته نه از نوع وطنی و آبگوشتی. عرض می‌کنم، کارهای جیمز باندی سطح بالا. مدل دو هزار. اون هم چه عملیات محیر العقول. حیف که هیچ مدرکی ندارم والا ثابت می‌کردم که چنین جسارتی در من هست. و اما ماجرا از کجا شروع شد؟

ماجرای از کجا شروع شد

یکی از شب‌های پاییز سال گذشته، طبق معمول همیشه خسته و کوفته از کار روزانه برگشتم خونه. زنم گوشه چشمی هم به ما نیا نداخت. با خودم فکر کردم که لابد این مادرزن جنگ‌افروز باز اینجا بوده و تا قبل از برگشتن من علی‌امخدره رو به انواع توطئه‌ها و دعوا چاق‌کنی‌ها تحریک کرده. نه سلامی نه علیکی، هیچی جون شما. انگار نه انگار که من شوهرشم. عین دو تا غریبه.

البته باید خدمت‌تون عرض کنم که سکوت زن، نعمت بزرگیه ولی تو خونه‌ی این حقیر اینجور سکوت‌ها علامت بدیه. آرامش قبل از توفانه. شک نکردم که الان جنگ کبری در می‌گیره. آخه اسم واقعی زن من کبری است ولی اسم انتخابی‌اش کاملیاست. نه اشتباه نکنین، من از اون آدمهای تنگ نظر نیستم که به خاطر یه همچین مساله‌ای بخوام کسی رو تحقیر یا سرزنش کنم ولی آخه کاش اقلاً خونه و زندگی مون به تمیزی خونه زندگی فرنگی‌ها برود و اسم مونو می‌داشتیم بریژیت و سوفیا و کاملیا.

قدیمی‌ها خوب ضرب‌المثل‌هایی می‌زدند. مثلاً ضرب‌المثل (آفتاب لگن



هفت دست، شام و نهار هیچی» در مورد خیلی ها صادق. مثلاً زن بنده دم به دم هوس اروپا به سرش می زنه. شکر خدا که از دانسینگ و کلوپ توی مملکت ما خبری نیست والا حتماً هوس اینجور جاها هم به سرش می زد.

البته من با تفریح و گردش و مسافرت مخالف نیستم، یه وقت بنده رو عوضی بگیرین. منتها این جور چیزها وقتی به دل آدم می چسبه که زندگی اقلأً یه تعادل اقتصادی و فرهنگی هم داشته باشه.

خلاصه اون شب شک نکردم که باز مادر زنم پیش این زن کم عقل از خونه زندگی و آشپز و نوکر و کلفت و مسافرت های خارجه و خریدهای کلان زن اعتمادی زاده تعریف کرده. آخه شما قضاوت کنین. این اعتمادی زاده یه عمر دزدی کرده، مال صغیر خورده، نزول گرفته حق بیمه ی کارگروهاشو بالا کشیده، دلالی زمین و اتومبیل کرده، بساز، بفروشی کرده، هزار و یه جور کلک و حقه سوار کرده تا میلیارد در شده. حالا من بیچاره از کی و از کجا بدزدم تا زنم بتونه مثل زن اون زندگی کنه؟ هان؟ مگه یه دامپزشک ماهی چقدر حقوق می گیره؟

ولی باور کنین که زن من اصلاً مساله به این سادگی رو درک نمی کنه. هر وقت همین حرف هارو به این زن شلخته می گم زود جواب می ده:

«خب کاری نداره، تو هم برو دزدی کن!»

«بابا، زن، پدرت خوب، مادرت خوب، من یه عمر دود چراغ خورده ام، یه عمری رو به مطالعه و تحقیق گذرونده ام، من که نمی تونم مثل اعتمادی زاده دزدی کنم و سر مردم کلاه بذارم. من شرف دارم.

«بیخود دم از شرافت زن، بهانه نتراش، تو عرضه ی دزدی نداری همین! - دزدی کردن که عرضه نمی خواد.

«خیال می کنی، بیشتر از هر کاری دزدی کردن به عرضه و قابلیت احتیاج



بنه، زن بنده در رقابت‌ها و چشم و هم چشمی‌هاش با زن پسر عموش یعنی زن همین دزد بی‌آبرو، آقای اعتمادی‌زاده! من آدم شریف، پاک و عقیف‌رو به دزدی و مال مردم خوری تشویق و ترغیب می‌کنه.

ارن شب هم صحبت‌هایی از همین دست بین من و زنم رد و بدل شد. خون جلوی چشمم رو گرفته بود. زنم سرکوفت می‌زد «بی عرضه!» و من الو می‌گرفتم. آخه خیلی زور داره که یه آدم بی سواد مثل این یارو اعتمادی‌زاده که نه فیزیک خونده، نه شیمی خونده، نه از علم بیوشیمی و ویروس‌شناسی و فیزیکولوژی خبر داره، نه از فرویدیسم و نیو-داروینسیم و -مخصوصاً- نه از علم روانشناسی دامپزشکی چیزی سرش می‌شه. به عنوان یه آدم با عرضه و زرنگ و با فهم و شعور به رخ آدمی مثل من بکشند که عمری‌رو در مطالعه و تحقیقات علمی سپری کرده.

اینه فکر نکنیم که من از این آقای اعتمادی‌زاده کینه‌ای به دل دارم. نه، مثل عوام زود تحت تأثیر احساسات و عواطف سرکوب شده‌ی خودم قرار نمی‌گیرم. این اعتمادی‌زاده هیچ تقصیری نداره. هیچ گربه‌ای از گوشت و هیچ آدمی از پول نمی‌گذره. ثُخب، این بنده‌ی خدا هم در جریان زندگی قدم به راه‌هایی گذاشته که همه چشی‌اش خلاصه میشه به پول و پول پارو می‌کنه حالا چه جور به دست میاره خدا می‌دونه و افرادی مثل من. مردم پشت سر این جور آدم‌ها خیلی حرف‌ها می‌زنن ولی جلوری روشن تعظیم می‌کنن و تملق می‌کنن.

آره، آدمیزاد محکوم معاش و مماش زندگیه. و اوضاع جامعه‌ی اشرف مخلوقات همه جای دنیا تقریباً همینه و تفاوت، چندان زیاد نیست. ونی مسأله بنده یعنی دید کهنه‌ی تحقیر و توسری و سرکوفت، جز با اسکناس و ریال و دلار حل نمی‌شه و تسکین پیدا نمی‌کنه.

اون شب دیگه جون به لبم رسیده بود. با خودم فکر کردم که باید هر چه



زودتر دست به کار بشم و ضرب الاجل چند میلیون دلاری به جیب بزنم تا همه بفهمن که مغزهای متفکری مثل بنده، اگه بخوان دزدی کنن، استغفراله! سر شیش ماه میلیارد می شن. اونوخت من می دونم و این جماعت سرکش! به حساب همه می رسم...

صاحب پیپ و عصا و گل ارکیده!

این فکرهای پریشان چنان بر من غالب شده بود که از غرو لندهای زنم دیگه حتّاً به کلمه هم نفهمیدم. اون غُر می زد و من فکر می کردم راستی چطور می شه ظرف چند ماه میلیارد شد؟ چی فرمودین؟ از کانال سیاست؟ نخیر قربان سیاست حرفه‌ی بنده نیست ضمناً کسانی که از راه سیاست به مال دنیا چنگ می اندازن آخر و عاقبت به درد اون صاحب پیپ و عصا و گل ارکیده و امثالهم دچار می شن. نه! سیاست جاده‌ی پیچ در پیچ و خطرناکیه. دیگه چه پیشنهادی دارین؟

نویسندگی؟ نخیر قربان باز هم دارین اشتباه می کنین. بیشتر نویسنده‌ها در قعر فقر و بدبختی و ناکامی از دنیا می رن. همه وضع کوک و میزونی ندارن. بگذریم از نویسنده‌هایی مثل «جک لندن»^(۱) و «امیل زولا»^(۲). تازه همین‌ها هم زندگی خوش و راحتی نداشتند و طول عمرشون کوتاه بود. و از بسیاری جهات عرض عمرشون هم کوتاه بود.

خب، دیگه چه پیشنهادی دارین؟

بله؟ نخیر، بنده اهل بانک زدن و اینجور کارها نیستم. تازه مگه توی این بانک‌ها پولی هم پیدا می شه. هر کس بخواد بانک‌هارو بزنه آخر سر مجبور می شه به چیزی هم از جیب خودش بذاره توی حساب! نخیر قربون، این هم

۱- نویسنده‌ی مشهور آمریکایی Jacks, London (و. سانفرانسیسکو ۱۸۷۶-ف. ۱۹۱۶م)

۲- رمان نویس مشهور فرانسوی Emile, zola (و. پاریس ۱۸۴۰-ف. ۱۹۰۲م)



راه رسیدن به این هدف نیست.

چی؟ دلالی؟ عزیز من، جان من، دلالی و صرافی و بساز بفروشی و نزول خوری و این جور کارها در شأن افراد روشنفکر و تحصیل کرده نیست. موند بنده و انقدر پایین نیارین لطفاً. بنده به راههای مدل بالا و در سطح رمان توطنه ماژینو فکر می‌کنم. کارهای محیرالعقول. نه، منظورم دزدیدن وزیر کار آلمان غربی نیست. دولت آلمان ده مارک هم به خاطر وزرای کابینه‌اش به کسی باج نمی‌ده. مگه کتاب توطنه ماژینورو نخوندین؟ دولت آلمان جون به عزراییل نمی‌ده. نخیر آقا صرف نمی‌کنه. ما اهل آدم دزدی هم نیستیم، ولو اینکه طرف خیلی موندش بالا باشه.

...؟ ای بابا از شما بعیده بنده آدم شرافتمندی هستم!! فرمودین قاچاق مواد مخدر؟ این هم همچین دست کمی از پیشنهاد قبلی نداره. نخیر، بنده طرفدار هیچ کدوم از این پیشنهادها نیستم.

و اون شب هم اصلاً و ابداً به یه همچین روش‌هایی فکر نمی‌کردم. راستش راه مشخصی رو هم در نظر نداشتم. ولی فرمول خاصی در مد نظرم بود:

۱- سریع الوصول و سریع الحصول باشه.

۲- جزء اموال بریتانیای نفت خوار یا امریکای جهانخوار باشه.

۳- از نظر نقل و انتقال به اشکال بر نخوره - تأکیداً، توی جیب جابشه.

۴- به عقل هیچ کس جز خودم نرسه!

فرمودین الماس؟ نخیر عزیز من. درسته که الماس توی جیب جامی شه و می‌تونه جزء اموال بریتانیا باشه (مثلاً دریای نور - الماس دزدی شده‌ی روی تاج ملکه‌ی بریتانیا که کلی هم مایه‌ی افتخارشونه!! حتّا چسبوندنش روی تاج ملکه!! عجب دنیای مسخره‌ایه!!)

ولی اولاً فکر دزدیدنش فقط به کله من نمی‌زنه و در ثانی سریع الوصول و



سریع الحصول هم نیست. حال و حوصله‌ی در افتادن با اسکا تلندیارد و ایتلیجنت سرویس رو هم ندارم.

اون شب هم همینطور فکر می‌کردم. خُب، بعد چی شد؟ بله، الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. من اون شب تا صبح خوابم نبرد و به انواع و اقسام کتاب‌ها و فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی که توی عمرم دیده بودم فکر کردم ولی هیچ‌کدوم این‌ها جواب سوال بنده نبودند. هر تزی‌رو در این زمینه رد می‌کردم. انگار فقط یه چیز می‌تونست به این سوال جواب بده: حوادث و رخدادها!

بله، من منتظر حوادث بودم. منتظر حادثه‌ای که بتونه مثل یه جرقه‌ی پر نور همه جارو ولو برای یه لحظه - روشن کنه! و این جرقه همون اتفاقی بود که صبح روز بعد در مؤسسه رخ داد.

اتفاق صبح روز بعد

صبح زود با سردرد شدید و دهن تلخ و گس - از بس شب قبل سیگار کشیده بودم - از رختخواب بیرون اومدم. دست و رویی صفا دادم و طبق معمول هر روز تک و تنها توی آشپزخونه صبحانه خوردم. چون زن شلخته من لنگه ظهر از خواب بیدار می‌شه. چه بهتر! اقلاً کله سحر از غرولندش اعصابم خرد نمی‌شه و چشمم به قیافه‌ی نحسش نمی‌افته. مخصوصاً صبح که از خواب بیدار می‌شه قیافه‌ی زن‌های کولی جادوگر و داره. آدم باید کفاره بده. خُب، فکر می‌کنین صبحونه چی خوردم؟ هیچی، یه تیکه نون سنگک بیات با یه تیکه پنیر کهنه و خشک شده عینهو گج. قالب پنیر توی یخچال نبود. روی کمد اتاق خواب بود. کره هم پیدا نکردم. لابد این هم روی سیفون توالت بود، ولی من حوصله نداشتم دنبال چیزی بگردم فکرم مغشوش بود. یکی دو لقمه‌ی گلو خراش دادم پایین و یه استکان چایی چاشنی‌اش کردم و



رفتم سراغ لباس هام.

حتّایه پیرهن تمیز و اتو شده توی کمد نبود. ناچار پیراهن دیروزی رو پوشیدم. کت و شلوار قهوه‌ای چروک شده که به تنم زار می‌زد را پوشیدم و ب این حال دنبال کراواتم می‌گشتم. ناخودآگاه! بعد با خودم فکر کردم که آخه مرد حسابی تاکی می‌خوای نوی عالم روشنفکرانه و دانشگاهی سیر کنی؟ مگه قرار نیست که سری توی سرها در بیاریم و میلیاردر بشیم؟ توی این دور و زبونه که میلیاردرها کراوات نمی‌بندن. کراوات مال آدم‌های الکی خیره‌شه. ما که دیگه جزء این قشر سرخورده و آس و پاس نیستیم. قراره میلیاردر بشیم. پس کراوات بی کراوات.»

دکمه یقه‌ام رو انداختم و خودم رو به شکل و شمایل آقای اعتمادی‌زاده در آوردم. کت و شلوار چروک و کفش واکس نخورده هم پختشی از مدل لباس میلیاردرهای امروزه. «پس با این حساب از همین لحظه به کسوت مینیاردرها در میایم...»

بله، ما اونروز صبح کراوات نزدیم و به کسوت میلیاردرهای روز در اومدیم. بعد بی‌سر و صدا از خونه خارج شدم و رفتم سر وقت اسب سرکش! این اسم ماشین بنده‌س. یه ماشین بیکان رنگ و رو رفته‌ی مدل ۴۹ که تمام بدنه‌اش پر از لک و پیسه و چند جاش قُر شده. عیبی نداره در عوض عین ماشین میلیاردرهای امروزه!

توضیح مختصر اینکه این روزها میلیاردرها لباس‌های پاره پوره می‌پوشن، صورتشون اصلاح نشده و موهاشون نامرتب و ماشین‌شون بیکن‌های مدل پایینه. خب، بنده هم که وضع و حال و روزم همینه. پس رُست میلیاردرهارو تمام و کمال دارم.

بله، اونروز با خودم اینطور فکر می‌کردم... ما میلیاردرها کراوات نمی‌زنیم! کراوات مال دکترها و مهندس‌ها و دانشگ‌هایی‌ها و



روشنفکرهاست. مال نویسنده‌ها و روزنامه نگارهاست. مال این قشر گرسنه‌ی بدبخته که با زدن کراوات، خودش رو به مردم، پولدار و مرفه معرفی می‌کنه و در نتیجه مردم که عقل شون به چشمشونه میلیارد‌های واقعی مثل بنده رو نمی‌بینن و اونهارو اذیت می‌کنن! خب، شکر خدا که من دیگه جزء این قشر تو سری خور جامعه نیستم که هم از میلیارد‌ها تو سری می‌خورن، هم از مردم کوچه و خیابون!

اسب سرکش بایه نیش استارت روشن شد. «عجب! پاک شده عین ماشین پولدارها، ظاهرش خوب نیست ولی مثل موتور بنز روشن کار گذاشته‌ان. فرض می‌کنیم که این هم موتورش موتوره بنزه. کنتور که نداره» تا تو نستم گاز دادم. صدای موتور جت می‌داد. چون لوله‌اگزوزش سوراخ بود - هنوز هم سوراخه - خب، دنده چاق کردیم و آروم از توی بلوک آپارتمانی خارج شدیم. خونه‌ی بنده در طبقه‌ی اول آپارتمان شماره‌ی ۲ واقع شده. خیابان امیر اسماعیل سامانی - که از بس تنگه مردم بهش می‌گن کوچه...

اون موقع صبح پرنده پر نمی‌زد. هوا سرد و هنوز گرگ و میش بود. اگر هم کسی رو اونموقع صبح می‌دیدن یا سپور بود یا دامپزشکی که باید به مؤسسات دامپروری اونور کرج بره - و یا به بیماری راه رفتن در خواب مبتلا بود...

بله، پیچیدم توی خیابون آزادی و راهی کرج شدم. به طرف مرکز دامپروری و پرورش طیور. بین راه حوصله‌ام سر رفته بود. رادیوی ماشین رو روشن کردم:

... این پروژه براساس مهندسی ژنتیک تکمیل شده و دانشمندان.

فوراً رادیو رو خاموش کردم. با خودم گفتم «به من چه؟ من گوشم از این حرف‌ها پره. مهندسی ژنتیک! به من چه! من می‌خوام میلیارد در بشم. مارو چه به علم. مشکل من دلار نه ژنتیک. به عمر ژنتیک خوندم چه خیری دیدم؟ کی

گفت بارک الله؟ کدوم مرغ داری تا حالا به ما گفته دستت درد نکنه؟ صاحب خونه اجاره می خواد.

مهندسی ژنتیک چه دردی رو دوا می کنه؟ مگه آقای اعتمادی زاده ژنتیک خونده؟ اصلاً نمی دونه ژن یعنی چی ولی در عوض جیش پر از دلار. ژنتیک مال فرنگه. اینجا فقط دلالتی کار سازه. خدا می دونه توی دانشگاه چند تا مسأله ژنتیک حل کرده ام. خب، آخرش چی؟ فعلاً که رسوای عام و خاص هستیم. از زن و مادر زن فحش و بد و بیراه و تحقیر و سرکوفت نوش جون می کنیم. توی محل کار هم که تهمت ناروا نمی مونه که روی پیشو نیمون نجیبون. دامداری ها و مرغداری های خرپول هم که محل سگ به من نمی دارن. حالا توی این وانفسا مهندسی ژنتیک و برنامه ی علمی رادیو به چه دردم می خوره؟!»

بله، خواننده ی عزیز بنده به کلی دگرگون و منقلب شده بودم بیشتر از زخم هوس می کردم زندگی آقای اعتمادی زاده رو داشته باشم، همه جلوم تعظیم کنن و تملق یگن...

تا حیدر آباد کرج که محل کار بنده باشه به همین چیزها فکر کردم ولی نمی دونم چطور شد که به محض اینکه چشمم به تابلوی مؤسسه افتاد، نزدیک بود قالب تهی کنم. یه دفعه تمام فکرهای مغشوش و درهم برهمی که از شب قبل ذهنم رو مشغول کرده بود از کلام پرید. احساس میلیاردر بودن محو شد و به جاش واقعیت جلوی چشم ظاهر شد. واقعیت این که یه دامپزشک هستم؛ مدیر کل، آدم بد اخلاق و بی سوادیه! بایرام خان مستخدم بخش اداری فضول و خبرچین مدیر کله، یه هفته از حقوق این ماه رو به خاطر چک بلا محل بنده توقیف کرده ان.

مادر زخم امروز ناهار می آد خونه مون، باید یه گاو وحشی جفتک پرون رو امروز عمل کنم، ورقه های آبونمان تلفن و آب و برق هنوز تسوی جیبیمه و



دیناری پول ندارم وووووو.

این‌ها احساس‌های من و خمیره‌ی شخصیت واقعی من بودند. چه میلیاردی، چه کشکی، باکدوم پول، باکدوم تجارت‌خونه؟ باکدوم پارتی‌ما که دست‌مون به جایی بند نیست... مون حلوا مون!

در اداره!

اسب سرکش رو به گوشه کناری پارک کردیم و مثل اسب بستیمش به یکی از درخت‌های همون دور و بر و راه افتادیم طرف بخش اداری. تازه آفتاب بی رمق پاییز به پنجره‌ها رنگ طلایی داده بود و با این حساب بنده اولین کسی بودم که قدم به داخل ساختمان اداری می‌گذاشتم البته بایرام خان و مدیر کل زودتر از بقیه سر کار حاضر می‌شن، چون خونه‌شون توی مؤسسه‌س.

در هر حال اون روز ظاهراً من باید اولین کسی می‌بودم که از تهران یا کرج به مؤسسه می‌رسه. اول امضای دفتر حضور و غیاب. همه امضاء کرده بودن جز بنده! آخه بایرام خان سر بعضی مسایل، من جمله ندادن عیدی یا بنده روی دنده‌ی لیج افتاده. «خب، مهم نیست خودمون دست داریم، امضاء می‌کنیم». اونم چه امضایی، یه دایره داره شکل کله‌ی گاو، یه خط عین دم گاو. از اون امضا‌های ناب دامپزشکیه.

خب، حالا بهتره سلامی هم خدمت آقای مدیر کل عرض کنیم. البته فکر نکنین که من از اون آدم‌های چاپلوس و بادمجون دورقاب چینم، نه، سلام برای سلامتی! سلامتی جسم و روح و کار و معاش!
- سلام قربان. صبح عالی بخیر

۱۹-

شما چیزی شنیدین؟ بنده هم مثل شما. طرف حتماً سر بلند نکرد. تا حالا من ندیده‌ام که این بابا سر بلند کنه و توی چشم کسی نگاه کنه. ظاهراً می‌خواد بگه

که «من آدم محبوب و سرزیر و متواضعی هستم» ولی باور نکنین. من دلیل اینجور رفتارهای اجتماعی رو خوب می‌دونم - بهر حال من بنیانگذار علم روانشناسی مدرن هستم - این جور آدم‌ها که ساعت‌ها سرشون رو پایین می‌اندازن و نگاه توی صورت آدم نمی‌کنن و وضع اون اسب‌هایی رو دارن که سر در کیسه‌ی کاه تازه و معطر فرو کرده‌اند و جز فرو رفتگی کاه توی کیسه به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن.

دلیل دیگه این که این بابا خودش هم می‌دونه که شایستگی چنین پست و مقامی رو نداره، نه سوادشو داره نه اصلاً از دامپزشکی سر در میاره. بیه همین خاطر حقارت ذاتی شو با سر بزیری! از چشم بقیه پنهان می‌کنه. و گاه و گداری هم گزکی از یکی می‌گیره که قدر قدرتی خودش رو به رخ کارمندا بکشه. بگذریم.

دامپزشک با سابقه!

بعد از عرض سلام بی جواب، تصمیم گرفتم که سری به آبدارخونه بزنم و با یه استکان چایی گلو موتر کنم. ولی قبل از رسیدن به آبدارخونه متوجه شدم که آقای همتی از همکارهای قدیمی مؤسسه توی اتاقشه. آقای همتی از دامپزشک‌های با سابقه اینجاست. مرد نازنینه. من هر روز سری به اتاقش می‌زنم و عرض ادب می‌کنم. قیافه‌اش کاملاً پسرانه است ولی حدوداً پنجاه سالی داره. هنوز مجرده! دلیلش اینه که ایشون در اوایل شروع کارش دچار یک حادثه ناگوار شده و از نعمت پدر بودن و تشکیل خانواده محروم شده. جریان از این قراره که یه روز این بنده‌ی خدا - در دوری کارآموزی مسوول تلقیح مصنوعی گاوهای هلشتاین می‌شه. در حین عمل یه گاو نر بی پدر مادر که احتمالاً دچار سوء تفاهم شده بود، سر غیرت مید و از پشت سر به وسط پای این بیچاره شاخ می‌زنه و نسلش رو قطع می‌کنه. اونم چه گاوی، یک گاو نر آلمانی از تخمه ترکه‌ی هیتلر و اعوان و انصارش.



خلاصه این آقای همتی از جمله مصدومین جامعه‌ی دامپزشکیه. از اون وقت به بعد دیگه جرأت نمی‌کنه وارد کارهای عملی بشه. اگه بهش بگین که «بابا چرا به مرغداری سر نمی‌زنی؟، مرغ‌ها که شاخ ندارن!» فوراً جواب می‌ده: «شاخ ندارن، نوک که دارن!»

خلاصه این بنده خدا بدجوری از کارهای عملی دامپزشکی هراسون شده. خودش که می‌گه بعد از اون حادثه تا حالا به هیچ حیوونی اعم از گاو یا اسب یا بز یا مرغ و خروس نزدیک نشده. در واقع ایشون تنها دامپزشک دنیاست که با دام و طیور سروکار نداره. لابد می‌پرسین اونجا چکار می‌کنه؟ بنده که نگفتم کاری نمی‌کنه! بیچاره پشت میز نشین شده. از صبح تا شب پشت میزش کتاب ترجمه می‌کنه. کتاب‌هایی که به بیماری‌های دامی و تکنیک‌های جدید دامپزشکی و کلینیکی و آزمایشگاهی مربوط می‌شن.

توی اتاقش پُر از کتاب‌ها و مجله‌ها و بروشورهای دامپزشکیه. هی پیپ می‌کشه و ترجمه می‌کنه. نه زنی، نه خانواده‌ای، نه امید به تحولی در زندگی. فقط پیپ، فقط ترجمه‌ی کتاب‌های دامپزشکی! همه‌ی زندگی این بنده خدا همینیه. به همین خاطر هم روح آرومی داره. دنبال ماجراجویی و پرونده‌سازی برای این و اون، و رقابت‌های بوروکراتیک نمی‌ره از رقابت و رذالت و خشونت هیچ اثری در رفتار این مرد نیست.

راستی برای چی باید رذل باشه؟ چرا باید برای کسی در دسر درست کنه؟ از دنیا چی می‌خواد که به خاطرش جدال کنه؟ بیشتر از این سوال پیچ تون نمی‌کنم. خودتون می‌تونین ساعت‌ها و ساعت‌ها درباره‌ی انگیزه‌های رذالت، رقابت، توهم، گریزهای گاه‌بی‌گاه آدمیزاد از جریان طبیعی زندگی و...

خلاصه این آقای همتی تنها کسی‌یه که آزارش به همکارهاش نمی‌رسه و تنها کسی‌یه که من از دست و زبانش در امانم. و به همین خاطر هر روز سری به اتاقش می‌زنم و به قول معروف احوال و کیفی باهاش می‌کنم.

مرغ تُخ طلا!

اونروز صبح وقتی وارد اتاق آقای همتی شدم، یه دفعه احساس میلیاردر شدن دوباره تمام وجودم رو پُر کرد. حتّا سلام و علیک گرمی هم باهاش نکردم. حواسم پاک پرت شد. ولی چه چیزی باعث شد که دوباره شیطان توی جلدَم بره؟ چه چیزی توی اتاق همتی بود که اینطور منو منقلب کرد؟ الان خدمت تون عرض می‌کنم. بین بروشورهای روی میز وسط اتاق چشمم به یه بروشور انگلیسی زبان افتاد. با جلد مشکی براق و عکس مرغ سفید و درشتی با تیتَر «مرغ تُخ طلا!» باور کنین این تیتَر چنان بنده رو شوکه کرد که در جارنگم پرید. عین بید می‌لرزیدم. همتی پرسید: «چی شده؟ کسالت داری؟» - نه طوری نیست.

- ولی رنگت پریده، داری می‌لرزی!

- گفتم که طوری نیست. بخاری ماشین خراب بود یه کم سردم شده.

چاییدم.

- بشین کنار بخاری گرم شو.

- نه، قربونت.

دیگه مجال ندادم. بروشور مرغ تُخ طلا رو برداشتم و بی هیچ حرفی از

اتفاق بیرون رفتم. خواستم برم اتاق خودم ولی فکر کردم که اول بهتره برم آبدارخونه ولی ترکشم. از قلم نیفته که من قبلاً چیزهایی راجع به این مرغ نخ طلا شنیده بودم، ولی ابداً تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. فکر می‌کنین چرا انقدر رومن اثر کرد؟ اون فرمول چهار ماده‌ای رو که قبلاً خدمت‌ترن عرض کردم به خاطر بیارین خب دیگه، جواب سوال در همین نکته نهفته است.

نوی آبدارخونه هیچ کس نبود ولی بساط چایی علم بود. بدون معطلی به استکان چایی برای خودم ریختم و روی نیمکت نشستم. بروشور مرغ نخ طلا رو باز کردم و مشغول خونندن شدم. اول مقدمه:

«بالاخره پس از دوازده سال تحقیقات علمی در زمینه‌ی مهندسی ژنتیک و باصرف هزینه‌ای حدود پانصد میلیون دلار، انستیتو راکفلر با همکاری و برنامه‌ریزی مؤسسه تحقیقات زیست‌شناسی بریتانیا موفق شد لقاحی بین یک اسپرم اصلاح شده و یک اوول اصلاح شده انجام دهد. چنین حاصل از این لقاح بعد از کشت در زرده‌ی یک تخم معمولی ظرف بیست و یک روز رشد کرده و جوجه‌ی حاصله که اولین مرغ اتمی است و بوسیله‌ی اسپرم‌های تربیت شده مورد لقاح مصنوعی قرار گرفته، بزودی اولین تخم مرغ اصلاح شده را تحویل خواهد داد.

این مرغ هم اکنون چهل و پنج کیلو وزن دارد و برای تخم‌گذاری آماده می‌شود. طبق پیش‌بینی عنای اقتصاد مرغ‌گوشی مصنوعی با توجه به اینکه پنجاه درصد مواد غذایی را جذب می‌کند، مشکل کمبود گوشت را بر طرف خواهد کرد...

ورق زدم. صفحهی بعد:

«...بد نیست بدانید که این تخم مرغ‌ها خصوصیات متفاوتی از نظر برخی مواد پروتیینی دارند و به همین جهت زرده‌ی آنها تحت تأثیر یک ماده‌ی پروتیینی آهن‌دار (شبه هموگلوبین خون) به رنگ قرمز تند است. دقیقاً به



رنگ خون. غلظت این ماده به قدری زیاد است که زردی رنگ کاروتن را از نظر پوشانده است...»

و در صفحات آخر.

«... مرغ تخم طلا روز بیست و سوم دسامبر اولین تخم مرغ اتمی را به تاریخ هدیه خواهد کرد. از هم اکنون بزرگترین مؤسسات مرغداری جهان برای به دست آوردن اولین تخم مرغ‌ها با هم رقابت می‌کنند. قیمت توافق شده‌ی تخم مرغ‌های اول تا دهم که از طرف انستیتو راکفلر اعلام شده است پانزده میلیون دلار می‌باشد. از تخم مرغ دهم تا بیستم قیمت توافق شده‌ی هر تخم مرغ دوازده میلیون دلار اعلام شده است...»

باور کنین که هوش از کلام پریده بود. او نقدر در عبارات و جملات غرق شده بودم که اصلاً متوجه حضور بایرام خان نشدم. وقتی به خودم او مدم، چایی سرد شده و از دهن افتاده بود. بایرام خان بالای سرم زل زده بود به بروشور. آخه این مرتیکه عادتشه. صبح تا شب کارش سر در آوردن از رفت و آمدها و نشست و برخاست هاست. خلاصه تا چشمم بهش افتاد، تکونی خوردم و بروشور رو چوندم زیر کتم. بایرام خان با حالت ردیلانه‌ای پرسید: -اون چیه؟ چرا قایمش کردی؟

-به تو چه مرتیکه؟ مگه فضولی؟

خوش تون او مد؟ نه، ببخود به خودتون امیدواری ندین چون من این جواب رو توی دلم بهش گفتم. کی جرأت می‌کنه توی این دور و زمونه با عوضی‌هایی مثل بایرام خان در بیافته؟

من فقط از جام بلند شدم و تته پته کنان گفتم: «هیچی! هیچی!»

بعد عقب عقب به طرف در رفتم و از راهرو خودم رو با ترس و لرز به در خروجی ساختمون رسوندم و رفتم سراغ اسب سرکش. در این حال توی دلم می‌گفتم: «صبر کن بایرام خان، بذار یه روز دور بیافته دست ما، بذار میلیاردر

بشم، اینجارو می خرم و گوشت را می گیرم و با اردنگی می اندازمت بیرون،
بذار و قتش بر سه دماری از روزگارت در میارم که...»

چه می شه کرد؟ آدم محکوم کینه توزه، ولی راستش الان وقتی خوب
فکر شو می کنم، می بینم با تمام ارزش های عالی و انسانی و رسالت های
روشنفکرانه ام هیچ معلوم نیست که اگه روزی خودم مدیر کل مؤسسه بشم
کمتر از مدیر کل فعلی به بایرام خان میدون تاخت و تاز بدم. راستی بایرام
خان با من کینه ی شخصی داره؟ نه! این ها زواید (یا شاید لوازم) اجتناب ناپذیر
کار و تولید هستند.

امروز جلوی این مدیر کل دُم تکون می ده، لابد قبلاً جلوی مدیر کل قبلی
دُم تکون می داده و فردا برای یکی دیگه دُم تکون خواهد داد.

شکی نیست که این بایرام خان هم به اندازه ی بنده و شما غرور داره، هزار
و یه جور محرومیت کشیده، سال های سال تحقیر شده و حالا داره عقده خالی
می کنه. و بدبختانه امثال بایرام خان فراوونه. و هر جاکه برین با انبوهی از این
بایرام خان ها رو برو می شین. من مواقعی که عصبانی یا رنجیده خاخر هستم،
توی دلم برای این بایرام خان ها خط و نشون می کشم ولی مواقعی که از
آرامش نسبی برخوردارم نظری عاقلانه دارم و برای این جور پدیده های
اجتماعی بیشتر دلسوزی می کنم.

ولی اون روز الحق و الانصاف که بدجوری توی دلم براش خط و نشون
می کشیدم.

در ترافیک!

موقعی که از محوطه مؤسسه خارج شدم، یه دفعه ی دیگه چشمم به
تابلوی مؤسسه افتاد، ولی احساس میلیاردر شدن دیگه از کلمه نپريد.
همین طور که توی جاده به طرف اتوبان می رفتم، احساس سرخوردگی از



زندگی دامپزشکی کم کم از فکرم محو شد. توی اتوبان در کمال آرامش رانندگی می کردم. برای اینکه از هیجان درونی ام کم کنم به خاطرات روزهای سربازی فکر می کردم. چون از نزدیکی پادگان کرج رد می شدم. من خدمت آموزشی رو توی این پادگان گذرونده ام. خاطرات درهم برهمی بود. نظام جمع، تمرین رژه، کلاس های آموزش ترویج کشاورزی نگهداری و بازداشت های پنجشنبه و جمعه و...

ولی این آرامش مطبوع در ترافیک شهر به کلی از هم گسیخته شد. دو دستی بچسبیم به فرمون و دنده چاق کنم؟ به چشم! می خواستم یه کم از ترافیک انتقاد کنم ولی فکر کردم که اون قدر از این تعریف های لوس و بی مزه شنیدین و خوندین که در شأن فکاهی سطح بالای این کتاب نیست که دوباره مطرح بشه! بنابراین میون بر می زنیم و روونه ی خونه می شیم.

البته فکر بد نکنین، بنده نه حق عابرین پیاده رو نه حق سواره ها رو پامال می کنم (چون ماشین پانداره، چرخ داره). ضمناً چراغ قرمز هم رد نمی کنم. یه وقت فکر نکنین من از اون آدم هام که صبح تا شب از در و دیوار انتقاد می کنن ولی خودشون مجسمه قانون شکنی ان. یه دقیقه صبر کنین ببینم این یارو راننده تا کسی یه چی میگه:

- چیه غر می زنی پدرجان؟

- مگه کوری چراغ قرمز مرتیکه ی کچل!

باور نکنین خواننده ی عزیز، من اصلاً چراغ قرمز رد نکردم. چهارراه نواب چراغ قرمز نداره. اصلاً، چشمک زن داره! ملاحظه فرمودین که چقدر هم آدم بی تربیت و بی ادبیه! ولی ثُب، من چون آدم مؤدب و جتلمنی هستم جوابشو نمی دم:

- جوابتو نمی دم تا...

شما که نشنیدین من چی گفتم، هان؟ خب، شکر خدا. پس اجازه بدین از



این موتوریه جلو بز نم تا بعد بریم سراغ بقیه‌ی ماجرا. چشمش تو کرر کردم ازش جلو زدم. آخه خودتون بگین یه موتور سوار چرا باید به خودش اجازه بده که با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت توی خیابون تنگی مثل کرچه‌ی امیر اسماعیل سامانی! ویراژ بده؟! بله، چی فکر کردین؟ من اهل انتقاد نیستم، اهل علمم. ازش جلو زدم، روشو کم کردم! خب، کی حال داره ماشین رو توی پارکینگ عقب جلو کنه؟! مهم نیست پارکش می‌کنیم روی پل جلوی گاراژ همسایه...

گرفتار مادر زن!

آقا از پله‌ها او دم بالا (فقط سه تا پله) رنگ در خونه رو با ژست دکتر فرانسوا سارتره فشار دادم. من زنگ رو زیاد فشار نمی‌دم. معنی نداره. - باز چه خبرته، مگه سر آوردی؟

- سر؟ یه چیزی آوردم که از سر آدمیزاد هم قیمتی تره...

- خوبه، خوبه، یه فکری برای اجاره‌ی آپارتمان بکن.

نخیر این زن آدم نمی‌شه. چی می‌فهمه علم ژنتیک یعنی چه. اصلاً درک نمی‌کنه که علم دامپزشکی چه کاربردی داره، یا علم بیوشیمی و سلولی مولکونی به چه دردی می‌خوره. این زن فقط بلده جیغ بکشه و پول خرج کنه. هیچ حواسم نبود. مادر زنم او مده بود اونجا. ای داد و بیداد. نه، نه، لطفاً شما از این فکرها دریاره‌ی من نکنین من از هیچ کس نمی‌ترسم حتّا از مادر زنم. خواهید دید:

- سلام عرض کردم. دست تونو می‌بوسم. پاتونو می‌بوسم. (توی دلم:

خرخره تونو می‌جوم)

- شنیدم که باز جیگر گوشه‌ی منو اذیت کرده‌ای!

زود رفتم توی اتاق خودم و مشغول مطالعه‌ی جزء جزء بروشور مرغ شخ



طلا شدم. ولی این مادرزن بی انصاف ول کن معامله نبود و به ریز غر می زد: تو چه حقی داری... منت گذاشتیم سرت بهت دختر دادیم، حالا روت زیاد شده؟ مگه من دخترمو از سر راه ور داشته‌ام مرتیکه... آگه نمی‌خوای طلا قش بده... خواستگار اولی‌اش میلیونر زاده بود، می‌خواست براش راننده‌ی شخصی استخدام کنه... دلمون به حالت سوخت که دخترمونو بهت دادیم... یارو میلیونر بود بهش دختر ندادیم حالا توی آس و پاس گشته‌گدا... جز جیگر زده! آخه من به این چی بگم؟ ها؟ آگه پسرهای نجیب و سرزیری مثل من دنبال زن گرفتن نرن - اونم توی این وانفسای گرونی - تکلیف این دخترها چی می‌شه؟ حالا بیا و خوبی کن، ولی کیه که قدر این خوبی‌هارو بدونه؟ این همه زحمت بکش، دود چراغ بخور، درس بخون، تحصیل کن، کار کن، کاسبی کن، آخر سر، باز هم به جای تشکر و قدردانی از قبول مسئولیت خطیر تشکیل خانواده یه مشت فحش و سرکوفت نصیب آدم می‌شه. اونوخت این زنک شلخته‌ی گیس بریده بر می‌گرده پسر فلان میلیونر نیست در جهان‌رو به رخ آدم می‌کشه.

حالا بنده این یارو خواستگار اولیه‌رو می‌شناسمش‌ها، قبلاً یه بار ایشونو زیارت کرده‌ام. این حضرت آقا که انقدر براش قمیز در می‌کنن سرکوچه، سینه‌کش پیاده‌رو گردو می‌فروشه! البته یه وقت سوء تفاهمی پیش نیاد، چون گردو فروشی هم خودش شغلیه ولی - گوش تونو بیارین جلو - این یارو به بهانه‌ی گردو حشیش لواشکی و گراس می‌فروشه.

تا حالا یه، دو دفعه دهنم پر شده که برگردم بگم: «آخه آدم ناحسابی، مورچه چیه که کله پاچه‌اش باشه؟ آخه مگه شما خودتون چه سرمایه‌دار بزرگی هستین که انقده دماغ تونو بالا می‌گیرین؟ مگه آدم زن می‌گیره که بافک و فامیلش جنگ و دعوا راه بیاندازه؟ بابا خاکی باشین. مگه چن وقته که این مملکت صنعتی شده و مردم شهرنشین شده‌اند؟ بابا، والا، بلا، یه نسل قبل از



ما توی بیابون‌ها چوپونی می‌کردند و خرمن می‌کوبیدند! حالا چی شده که همه خودشونو بچه ناف پاریس و لندن معرفی می‌کنن. چه امتیختاری داره؟ اونایی که تخم و ترکه‌ی انگلیسی‌هان اصالت‌شونو از چشم صغیر و کبیر پنهون می‌کنن، اونوخت حیف نیست که ما اصالت خودمونو انکار کنیم؟ البته من بارشد فرهنگی و اقتصادی جامعه مخالف نیستم ولی باگریز از اصالت‌ها مخالفم. این جور گریزها زندگی‌رو سخت‌تر می‌کنه و بدتر باعث رکود زندگی می‌شه.

ای کاش پام می‌شکست و خواستگاری این دختر، نمی‌رفتم. شما نمی‌دونین چقدر با خودم کلنجار رفتم تا راهی بله‌برون شدم. خودم می‌دونستم که کار اشتباهی می‌کنم ولی با این حال مرتکب این خطای بزرگ شدم و تاگردن توی این گل فرو رفتم.

قبلاً خدمت‌تون عرض کردم که هنوز که هنوزه پی نبردم که چطور شد که همچین شد؟ ولی یکی از دلایل این اشتباه بزرگ ترحم بود. بله، ترحم! اون روزها احساس می‌کردم که این دختر فلک‌زده از بس توی خونه تو سری خورده، با نگاهش داره التماس می‌کنه:

«تورو به خدا منو بگیر! خوشبختم کن! از سرکوفت‌های توی خونه نجاتم بده! بیا جوون مردی کن و یه دختر تنها و ناامید رو خوشبخت کن...»

بنه ترحم و بعد هم یه ته استکان آبغوره بنده رو خام کرد. امان از گریه‌ی دخترها! و جالب اینکه دخترها یین گریه‌رو یکی دو روز بعد ز عقد و عروسی فراموش می‌کنن و اصلاً به روی مبارک‌شون نمی‌یارن که اول کی منت می‌کشید و التماس می‌کرد؟!!

خب دیگه، اینجوری. البته خودش زیاد تقصیر نداره این درس‌هارو مادرش بهش می‌ده. ضمنت من به انگیزه‌های مادرش هم واقفم، نه اینکه نمی‌دونم اون چرا داره آتیش به زندگی او می‌زنه. لابد اون هم از زندگی



گذشته‌اش عقده‌هایی دارد که تحت تأثیر همین عقده‌ها می‌خواد به خیال خودش کاری کنه که دخترش خوشبخت بشه و از فک و فامیل من توستی نخوره. ولی راستش رفتاری‌های زندگی اونقدر زیاده که آدم فرصت نمی‌کنه به صورتی منطقی مشکلات خانوادگی و اجتماعی رو ریشه‌یابی کنه و به حل و فصل این مشکلات بپردازه.

به هر حال زن بیچاره‌ی من هنوز اون قدر جوون و بچه سال هست که بشه اصلاحش کرد ولی بدبختانه روابط دیپلماتیک بین مادر زن و مادر شوهر چنان تیره شده که امیدی به نجات نیست. خلاصه آقا برعکس برادر من که توی زندگی زناشویی خیلی خوش شانس بود، من از بیخ و بن شانس نیاوردم. چه مادر زن مهربونی داره، چه قدر هم میونه‌اش با مادر من خوبه، اصلاً به پدیده‌ی نادر تاریخیه آقا. باور بفرمایید. ولی بنده بد آوردم. بد آوردم آقا، بد آوردم! - ای داد بیداد صدامو بلند کردم. مادر زنم شنید:

- به جهنم! امیدوارم که همیشه بد بیاری، ارواح عمه‌ات، خیلی پسر نجیب و چشم و گوش بسته‌ای بودی؟ از اون عکس‌هایی که توی آلمان با....

در اتاق رو بستم که صدای نحسش اذیت‌تون نکنه! شمارو به خدا به وقت فکر بد برتون نداده دروغ میگه. من توی تمام زندگیم دستم به هیچ زنی جز زن خودم نخورده. (امیدوارم که به این یکی هم نخوره یعنی طلاقش بدم و از شرش راحت بشم).

در اتاق رو که بستم حواسم اومد سر جاش. آقا از محتوای پروشور چنین بر می‌اومد که این مرغ تُخ طلا واقعاً شاهکار علم ژنتیک و زیست‌شناسی مدرنه. حتّاً می‌تونه کاه بخوره و به جاش کیلو کیلو گوشت لخم به جامعه‌ی سیری‌ناپذیر بشریت تحویل بده. خلاصه آقا خوندم و خوندم تا ظهر شد. چه بوی غذایی! به به.

اشتباه نکنین. از آشپزخونه‌ی ما از این بوها بلند نمی‌شه. نه، زن من از این

دستپخت‌ها ندارد. این بو از آپارتمان بغلی میاد. من باید برم سر کُرجه به ساندویچ کوفت کنم. چون زنم و مادرزنم برای خودشون چلوکباب سفارش داده‌ان. بنده که قاطی آدم به حساب نمیام. باید ساندویچ سوسیس آلمانی بعلاوه‌ی سس و نمک و یک لیوان ماء‌الشعیر (آبجوی منهای الکلی) کوفت کنم.

خب دیگه رسم روزگار اینه. کوزه گر همیشه از کوزه شکسته آب می‌خوره. ما که در سال هزاران مرغ و تخم مرغ و هزاران لیتر شیر و هزاران کیلو گوشت قلمبه قلمبه‌ی گاو گو سفند تحویل خلق الله می‌دیم خودمون باید سوسیس آلمانی بخوریم.

توی ساندویچ‌فروشی سرکُوجه هم آنی از فکر مرغ تَخ طلا غافل نبودم. نگاهم میخ تَخ مرغ‌های توی یخچال بود. «خدایا چی می‌شد اگه یکی از این تَخ مرغ‌ها خاصیت اون تَخ مرغ‌های اتمی انستیتو راکفلر رو داشت و ما هم از جریان خبر داشتیم؟ خب، معلومه آقا. یواشکی به بهانه‌ی برداشتن خردل می‌رفتیم اونور و دستمونو دراز می‌کردیم و برش می‌داشتیم. خیلی ساده! می‌گین نه؟ امتحان می‌کنیم.»

- چی می‌خوای بابام. هارچی می‌خوای بگو خودم بدم!

- هیچی موسیو، به کم خردل می‌خوام.

- آخا چقدر خارِ دال می‌خوری بابام. مگه توی روزنامه نخوندی که

خارِ دال سارا طان میاره؟

فکر می‌کنین چی شد؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. تا موسیو قاراپطیان نسخه پیچی کنه من کلک کاررو کندم. آخه شما خبر ندارین من از بیجگی در تَخ مرغ دزدی استاد بودم.

تَخ مرغ دزدی!

یادمه که وقتی خیلی کوچیک بودم به روز هوس کردم چند تا از



تُخ مرغ‌های پای سفره‌ی هفت‌سین رو کش برم. اون روزها تُخ مرغ بازی یکی از رسوم روزهای عید بود. ولی مادرم می‌گفت که تُخ مرغ بازی یه جور قماره و اجازه نمی‌داد که مثل بچه‌ها تُخ مرغ بازی کنیم. صد البته بهانه می‌آورد. از تُخ مرغ‌ها حیفی‌اش می‌اومد. می‌ترسید تُخ مرغ‌ها رو ببازیم.

لابد می‌دونین تُخ مرغ بازی چه صیغه‌ایه. سر تُخ مرغ‌های رنگی آب‌پز رو به هم می‌زنن، مال هر کس که شکست باخته و باید همون تُخ مرغ رو به برنده بده. آقا من هر کلکی سوار کردم بلکه یه جوری چن تا از تُخ مرغ‌های پای سفره‌ی هفت‌سین رو از مادرم بگیرم، سودی نبخشید. آخرالامر حقه‌ای به فکرم رسید. یه تیکه قیر چسبوندم کف دستم و جلوی چشم مادرم رفتم پای سفره‌ی هفت‌سین. بعد بدون اینکه دستم رو مشت کنم آروم چسبوندم به یکی از تُخ مرغ‌ها و با همون حالت آوردم بالا. زاویه‌ی دیدرو هم طوری تنظیم کردم که مادرم تُخ مرغی رو که به کف دستم چسبیده بود نمی‌دید.

به این ترتیب تا قبل از سال تحویل انقدر این عملیات تکرار شد و بچه‌های توی کوچه به تُخ مرغ‌های بادآورده رسیدند که کم‌کم مادرم متوجه خالی شدن سبد تُخ مرغ‌ها شد... و حالا بعد از گذشت سالها باز به فکر تُخ مرغ دزدی افتاده بودم! (لابد متوجه شدین که چه نقشه‌ای در سر داشتم)

ساندویچ‌رو لمبون‌دیم و به زور دادیم پایین. وقتی لیوان آبجوی منهای الک‌ل‌رو سر می‌کشیدم یه دفعه متوجه شدم که موسیو قاراپطیان بدجوری زل زده به بعضی جاهام. «استغفرالله این بابا چه مرگش شده؟ چرا زل زده به اینجام؟»

نخیر آقا سر مو گرفتیم پایین، دیدم اوضاع خرابه. آخه من که نمی‌تونستم به یارو بگم «فکر بد نکنین موسیو، یه تخم مرغ از توی یخچال بلند کرده‌ام، گذاشته‌ام توی جیب شلوارم، حالا شکسته!!»

هیچی، آقا! جون عزیزتون پایدار که از خجالت عین لبو قرمز شدم ولی



چاره‌ای جز سکوت نبود. چرا که هیچ خفتی بدتر از دزدی نیست. اونم تیغ مرغ دزدی به دامپزشک. سرمو انداختم پایین و پول بابارو دادم و بی هیچ حرفی اودم بیرون ولی صدای موسیو قاراپطیان رو می شنیدم: ..مارتیکه خاحالت نمی‌کشه...

پاسپورت کجاست؟

برگشتم خونه و پنهان از چشم زن شکاکم شلوارم رو عوض کردم و پیژامای حاج آقای پوشیدم و نشستم پشت میز و رفتم توی فکر. اون روز تمام بعد از ظهر و تمام شب سرگرم طرح به نقشه بودم. نقشه‌ای حساب شده که چکش خور نداشته باشه و مو، لای، درزش نره. آخر شب هم دار و ندارمون رو پهن کردیم روی میز:

دانشنامه‌ی دامپزشکی، گواهی نامه‌ی رانندگی بین‌المللی، عینک فتابی تیره... ولی پاسپورت! پاسپورت! درست به سبک دکتر فرانسوا سارتره قهرمان کتاب توحه ماژینو داد زدم:

پاسپورت! پاسپورت!

باور کنین که در اون لحظه خودم رو با دکتر فرانسوا سارتره عوضی گرفته بودم ولی عیال مربوطه که به صدای من از خواب بیدار شده بود اومد سراغم و به نگاه سگی انداخت توی صورتم و بالحنی نیشدار و تحقیر کننده گفت: «همچی میگه پاسپورت که انگار دکتر فرانسوا سارتره پاسپورتشو گم کرده!» آقabad ما خالی شد و یادمون افتاد که کی هستیم و چی هستیم خیر آنا؛ مانه اون قد و بالارو داریم، نه اون موهای مشکی لخت رو و نه اون پوست روشن و نه اون چشم‌های آبی.

از شما چه پنهون! حقیقت تلخه! - صدام رو صاف کردم و باهمون حالت همیشگی و در قالب شخصیت واقعی‌ام که جز احساس سرخوردگی و



حقارت و انفعال و تسلیم طلبی نبود، گفتم:

«دنبال پاسپورت می گردم.»

- خب اینکه داد و بیداد نداره بگرد پیداش کن. بچه از خواب بیدار می شه!!
ای وای، هیچ یادم نبود. از بس این زندگی بی سrote و پر دست اندازه و از
بس که این زن و مادرش زندگی رو شلوغ و پلوغ کرده ان بکلی فراموش شده
بود که خدمت خوانندگان عزیز عرض کنم که من یه بچه هم دارم. یه دختر
بچه خوشگل توپول که دور از جون مادرش خیلی قشنگ و دلرباست. ولی
خب، طفلک جز شیر خوردن و گاه گذاری گریه کردن و مصرف پوشک کار
دیگه ای بلد نیست که توی سناریوی فیلم نقشی بهش بدیم.

از طرفی هنوز بعد از گذشت شش ماه از تولدش، اسمی براش انتخاب
نکرده ایم. فعلاً که اسمش بچه س! اما دلیل این بی نام و نشانی اینه که هیچیک
از طرفین درگیر، به توافقی معقول و منطقی نمی رسند. زنم می گه اسم اش رو
بذاریم «آن» چون شکل آن مارگاره!

بنده سخت مخالفم. اولاً تا این همه اسم های قشنگ ایرانی هست چرا باید
اسم اجنبی روی بچه بذاریم؟ در ثانی «آن» در زبان فارسی یعنی آن! و ثالثاً این
کلمه در تلفظ صحیح لاتین آن نیست بلکه آنه! و اصلاً آن در زبان فرانسه یعنی
الاغ. حالا ما باید بچه بیچاره رو یا آن صداش بزنیم که تلفظ صحیح کلمه است
و یا آنه یعنی الاغ!!

چه در دسرتون بدم خواننده ی عزیز که این بچه نه اسم داره و نه شناسنامه.
و از این بابت، البته وجه تشابه زیادی بین بنده و دکتر فرانسوا سارتره هست،
چون اگه کتاب توطئه مارژینورو خونده باشین، دکتر فرانسوا سارتره هم مثل
من اسم دخترش رو نمی دونست!

ولی آقا فیلم در هر صورت به جای مهیجی رسیده بود: پاسپورت!
پاسپورت! انقدر سوراخ سنبه های خونه رو گشتم تا بالاخره پیداش کردم. اگه

گفتین کجا بود؟ ها؟ نکته همین جاست. جانی دالر هم از همین جا به موضوع پی برد. توی خونه‌ی ما که پاسپورت توی گاو صندوق یا کمد و کشوری میز نیست. حتّا توی جا کره‌ای بخچال هم نبود. من با مراجعه به کتاب توطئه ماژینو - صفحه‌ی ۱۲۹ چاپ وطنی - به محل پاسپورت‌م پی بردم. البته روم نمی‌شه بگم کجا بود. اگر کنجکاو هستین می‌تونین به کتاب مراجع مراجعه کنین. حالا همه چیز ظاهراً روبراه بود:

یه مرد. خشن و بی‌باک. مغز متفکر عملیات محیر العقول تُخ مرغ: زدی از ساندویچ فروشی موسیو قاراپطیان. با عینک تیره، دانشنامه د میزشکی، گواهی نامه‌ی رانندگی بین‌المللی و پاسپورت معتبر! ولی... ولی بی پول.

راه حل این یکی هم در مغز متفکر بنده موج می‌زد. البته فکر نکنین که می‌خواستم از جیمزباند تقلید کنم. نخیر فکر، فکر خودم برد. البته درسته که جیمزباند هم در مواقع بی پولی مشکل رو از این طریق حل می‌کنه. ولی من مثل اون هرزه و بی‌آبرو نیستم، نمیرم سراغ همسر نازنین خودم رگ خواب زن جماعت رو خوب می‌شناسم. چه از نظر روانشناسی چه از نظر مورفولوژی و چه از نظر فیزیولوژی. بهرحال شما اصلاً غصه نخورین داستان نیمه کاره نمی‌مونه. این زن بدجنس زیاد هم به خاطر سروصدای من سراغم نیومده بود. غرولندش هم ابلهانه بود. پس نگران نباشین مسئله‌ی دلار هم حل می‌شه. فقط تا صبح به بنده وقت بدین. فردا همه چیز روبراه می‌شه.

ماجرای روز بعد

فردا صبح زود، گیج و منگ و خسته از رختخواب او مدم بیرون. دوش گرفتم و کلی حالم جا اومد. چی فرمودین؟ اصلاح کنم؟ پس معلوم می‌شه تصویر واضحی از بنده ندارین. نخیر قربان عوضی گرفته‌ین. بنده الان مدتهاست که دست به تیغ و فرچه و ماشین برقی اصلاح نزده‌ام. هم خرج داره



هم در دسر. آخه بنده قراره میلیارد در بشم!! این چه فرمایشیه؟ لطفاً چوب لای چرخ ما نذارین.

طبق معمول صبحانه در کمال سکوت برگزار شد. کَره‌ی مارگارین، نون لواش ماشینی و مربای شکرک‌زده‌ی زرشک. پس‌بند هم چایی تازه جوش! خُب، با توجه به این‌که شب قبل شام نخورده بودم و ناهار هم بایه ساندویچ سوسیس آلمانی برگزار شده بود و یکی دو پاکت هم سیگار بهمن صرف پاکسازی ریه‌هامون کرده بودیم، و تحت تأثیر هیجان‌های جورواجور بیست و چهار ساعته و دو شب بی‌خوابی متوالی، احساس می‌کردم که تموم استخوانهام پوک شده‌ان، پس گردنم تیر می‌کشید، خود من، احتیاج به غذای پر حجم و مقوی داشتم. غذایی که هیچ وقت توی آشپزخونه‌ی ما پیدا نمی‌شه. من اینجور مواقع هوس چلوکباب سلطانی می‌کنم. شما چطور؟

البته اون موقع صبح بر آوردن چنین آرزویی عملی نبود. باید تا ظهر صبر کرد. خودش خبر می‌کنه. بوی کباب برگ که می‌پیچه توی خیابون آدم می‌فهمه که وقتش رسیده که شکمی از عزا در بیاره چون تازه‌ای بگیره...

از بس این مرغ تَخ طلا حواس منو پرت کرده بود به کلی فراموش کرده بودم ماشین رو از جلوی در گاراژ همسایه بردارم. بی انصاف‌ها جفت چرخ‌هاشو پنچر کرده بودن. عجب آدم‌های مردم آزاری پیدا میشه. من فقط یه چرخ زاپاس داشتم و چاره‌ای نبود جز توسل به تاکسی. پیاده رفتم سر خیابون آزادی و اون دست خیابون منتظر تاکسی شدم.

«تاکسی! تاکسی! مستقیم سر ویلا... مستقیم سر ویلا...»

بالاخره یکی از این شخصی‌های مسافرکش جلوی پام ترمز کرد. سه تا مسافر عقب داشت یکی جلو حالا من چطور با این شکم گنده می‌تونستم خودم رو روی اون صندلی یه وجبی که نصفش هم اشغال شده بود: جا کنم؟ بهر کلکی بود خودم رو زورچپون کردم توی ماشین و درش رو بستم. آخیش!



راننده و مسافرها مشغول صحبت بودن ولی تا نگاهشون به شکل و شمایل و قد و بلای بنده افتاد انگار لالمونی گرفته‌ان. راننده زورکی حرفش رو جوید:

«آره آبجی چی میشه کرد، اینجوریه دیگه» و بعد سکوت! چه سکوت وحشتناکی!

سرم رو برگردوندم و یه نگاهی به اون مسافرهای عقبی انداختم. اون که پشت سر راننده نشسته بود خوب می‌دیدم. وسطی رو تار می‌دیدم. سرمی هم پشت سر خودم از زاویه‌ی دید خارج بود. ونی آقا در همون یه لحظه، اون دو تا مسافر یه نگاهی به من انداختن. نگاهی سرشار از تردید و کنه‌جکاو، ترس و نفرت. آخه من چه هیژم‌تری به اونها فروخته بودم؟ به یه عده غریبه؟ لباس‌هام خیلی پاره پوره بود؟ قیافه‌ام مثل لمپن‌ها بود؟ قیافه‌ام تنبیه جیمز باند بود؟ شبیه کارآگاه جانی دائر بود؟ شبیه نقش منفی‌های فیلم‌های جاسوسی بود؟ خودم که سر در نیاوردم، شما فکر کنین ببینین علت چی بود؟

با خودم فکر کردم «مهم نیست، هر چی می‌خوان فکر کنن. من دارم در جاده‌ی میلیارد در شدن قدم بر می‌دارم.»

بعد با خودم فکر کردم نکنه بقیه‌ی مردم هم خیال می‌کنن دارن در جاده‌ی میلیارد در شدن قدم بر می‌دارن. مثلاً این دست فروش‌ها و سیگار فروش‌های دور و بر میدون انقلاب! این همه خرت و پرت ریخته‌ان توی پیاده‌رو و راه مردم رو سد کردن. سر پنج تومن هم یه دفعه دعواشون می‌شه. وزن و بچه مردم زیر دست و پاشون له می‌شه. خب، وظیفه‌ی شهرداری پچیه؟ هیچی! بالاخره مردم باید یه کار کاسبی داشته باشن. خُب، کار و کاسبی این جوون‌های گردن کلفت هم همینه. فروختن هزاران پاکت سیگار دولتی، آلبوم عکس، جوراب‌های مردانه و زنانه کاپشن‌های نظامی و شبه نظامی، کتاب‌های مذهبی و رمان و غیر مذهبی و ضد مذهبی، لاک و ناخن مصنوعی،



تخمه ژاپنی و آب زرشک و لبو و کدو حلوایی و هزاران قلم از اجناس
مصرفی یازپیتی دیگر...

«خب، سینماها چه فیلمی دارن؟»

اولی: فیلم حکومت نظامی!

دومی: فیلم کودتا!

سومی: فیلم اسرار سازمان سیا!

این فیلم‌ها امروزه بازار گرمی دارن. ولی باور کنین به جز یکی دوتا شون
بقیه از سم هم مضرت‌رند و افکار آدم‌رو مغشوش و پریشان می‌کنن. دید
منطقی آدم‌رو از آدم می‌گیرن و به جاش ترس، نفرت، ماجراجویی،
تردیدهای و سواسی و تعصب‌های بی‌مورد و افراطی‌رو به تماشاجی القاء
می‌کنن.

کار به جایی رسیده که حتّا زن خودم هم که اصلاً اهل سیاست نیست از
تماشای این جور فیلم‌ها خوشش اومده. من نمی‌دونم تماشای این فیلم
تهوع‌آور «اسرار سازمان سیا» که پُر از مغلطه و دروغ و چاخانه‌چه لطفی برای
روح لطیف یه زن می‌تونه داشته باشه؟ جز این‌که قبول کنیم که زنی که عاشق
تماشای صحنه‌ی قطع کردن دست چه گوارا است از نظر روانی مُخش عیب
کرده.

آخه زن بنده‌رو چه به مساله جنگ‌های پارتیزانی پرو! یا کنفرانس وحدت
سه قاره؟ یه عده آدم‌های تهی مغز این مساله‌رو به مثابه رشد فکری و فرهنگی
جامعه در نظر می‌گیرن. در حالی که زن بنده چه اون موقع که فیلم استخر آلن
دلون‌رو تماشا می‌کرد و کتاب‌های آلفرد هیچکاک‌رو می‌خوند چه حالا که
فیلم اسرار سازمان سیارو تماشا می‌کنه و کتاب سرگذشت
رزالوکزامبورگ‌رو می‌خونه در جریان زندگی روزمره خانوادگی و اجتماعی
یه خمیره‌ی ثابت‌رو داره و اون شلختگی و ماتم‌زدگی و افکار کودکانه و



خرافاتی و خاله زنکه واره!

حتّازن من چن ماهی روزنامه «اتحادیه‌ی دموکراتیک زنان» رو می‌خوند. من چن بار نگاهی به این روزنامه انداختم. به خدا قسم که هزار تا از این روزنامه‌ها به اندازه‌ی پریه جوجه اردک در القاء افکار دموکراتیک در زن بنده تأثیر نمی‌گذارن. چون نه نشرین و نه نویسندگان روزنامه، خردشون هم نمی‌دونن اصلاً دموکراسی یعنی چی؟ و جامعه‌ی دموکراتیک چه مناسبات فرهنگی و اجتماعی داره و از نظر تولید در چه شرایطی بسر می‌بره؟! افکار دموکراتیک برای زن سلخته‌ی بنده، اونهم در روزنامه‌ای که نویسندگانش به اندازه‌ی یه کره‌الاغ درکی از تاریخ، جامعه، مناسبات تولیدی و فرهنگی ندارن! حالا فکرش رو بکنید که مطالعه‌ی این روزنامه تا چه حد می‌تونه افکار و ذهنیات زن بنده رو مغشوش کنه. جالب اینکه بعد از چن ماه مطالعه‌ی این روزنامه وقتی یه روز ازش پرسیدم.

«دموکراسی یعنی چی؟»

بهت زده نگاهم کرد و من و من کنان جواب داد:

یعنی آزادی. یعنی اینکه زن‌ها آزاد بشن...

البته من زنم رو سرزنش نمی‌کنم چون اگر همین سوال رو از نویسندگان همون روزنامه بکنین در جواب همین چرات و پرت‌های زنم رو تحویل شما می‌دن!

راستی دموکراسی یعنی چی؟!

افکار دموکراتیک:

زیاد به فکر تون فشار نیارین این‌ها یه مشت کلمات هستن. کلماتی که دستاویز سیاست‌بازان و معرکه‌گیران دنیای سیاست است. هیچ مفهومی علمی و واقعی ندارن. خوشبختانه جامعه هم تابع این کلمات نیست. تاریخ مسیر



واقعی خودش رو طی می‌کنه و تمامی این اصطلاحات و تحلیل‌های قراردادی رو زیر چرخ دنده‌هاش خرد می‌کنه و دور می‌ریزه. فکرتون رو بی خود خسته نکنین. ولی برای این‌که یه کم حس کنجکاوی شمارو ارضا کرده باشم، به این گفته اون فیلسوف عصر انشتین اشاره می‌کنم: «اگر همسر من افکار دمکراتیک داشته باشد بی تردید کارمان به متارکه می‌کشد.»

بله در این مورد بنده با ایشون هم عقیده هستم چون افکار و فرهنگ و مناسبات اجتماعی دمکراتیک با پدیده‌ای بنام «خانواده» سر سازگاری نداره. این دو کلمه با هم تناقض دارند و دمکراسی در جامعه‌ای مانده مفهوم علمی داره و نه عملی. یا خانواده یا دمکراسی! و خنده‌دار این‌که بسیاری از فروشندگان روزنامه‌ی اخیرالذکر زن‌های شوهردار و پای‌بند به زندگی زناشویی بودن. البته این روزنامه افکار و فرهنگ دمکراتیک رو ترویج نمی‌کرد، بلکه فقط تیتراش عنوان دمکراتیک رو یدک می‌کشید. صحبت‌های داخل روزنامه یه مشت نظریات متناقض و در هم برهم و... بی سروسره بود که به هیچ عصر و دوره‌ای از تاریخ تمدن ربط نداشت، جز این‌که بازتابی از افکار مغشوش خرده بورژوازی متوهم و خیال‌پرداز کشورهای جهان سوم بود. (بله،) زن‌های خانه‌داری که معتقدند «خدا یکی، شوهر یکی» اون روزها همین روزنامه رو توی کوچه و خیابون می‌فروختند، بدون این‌که درک کنن دمکراسی چه مفهومی داره.

گوش تونو بیارین جلو - بین خودمون باشه‌ها، یه وقت به جایی درزن‌کنه - زن خودم هم چن وقتی خونه و زندگی رو ول می‌کرد و جلوی دانشگاه از این روزنامه‌ها می‌فروخت. هر چی بهش می‌گفتم: «آخه زن به فکر زندگی‌ات باش. یه لقمه ناهار برامون درست کن، دستی به سر و روی خونه، زندگی‌ت بکش، کثافت همه جارو برداشته، آخه ناسلامتی تو حامله‌ای، باید استراحت کنی...»

جواب می‌داد: «پس قداکاری و فعالیت‌های اجتماعی چه مفهومی دارد؟ من باید برای نجات زنان مبارزه کنم...»

خلاصه آقاویار زن ما شده بود روزنامه فروشی!

گذشت و گذشت تا این که یه روز توی شلوغ پلوغی‌های جلوی دانشگاه یه عده زن بی‌کارت‌تر از خودش ریخته بودن سرش و روزنامه‌هارو پاره پاره کرده و بالنگ کفش کبابش کرده بودن. حالا شانس آوردیم که بچه‌رو سقط نکرده بود. همونجا درش گرفته و روونه زایشگاه شده بود. بله، بچه ما زیر سایه‌ی ورق پاره‌های به اصطلاح بعضی‌ها، دمکراتیک چشم به این دنیای شلوغ باز کرد.

خلاصه اون زنها، وابسته به هر گروهی که بودن، خدمت بزرگی در حق بنده کردن. چون صرف‌نظر از اینکه زن بنده سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود و به جای فروختن روزنامه بچه شیر می‌داد - البته فقط دو ماه، بعدش می‌بالای شیر خشک پول دادیم - در عین حال بعد از اون جریان دیگه چشمش ترسیده بود و جرأت نمی‌کرد دنبال روزنامه فروشی بره. شاید اگه این ترس نبود، مثل زن‌های کولی بچه‌رو می‌بست کولش و عین کفتر جلد بایه دست روزنامه می‌رفت جلوی در دانشگاه. و هیچ معلوم نبود الان بنده بایه بچه‌ی بی‌اسم بی‌مادر چه خاکی به سرم می‌ریختم!!!

خلاصه به خیر گذشت. ولی راستی چرا زن من دنبال روزنامه فروشی رفته بود؟ یه دلیل عمده، عقده‌هایی که یه زن داره و به محض اینکه جریانی پیدا بشه که در جهت التیام اون عقده‌ها شعار بده، به طرفش کشید؛ می‌شه. دلیل دوم که باز از همین عقده‌ها ناشی می‌شه اینه که می‌خواد ابراز وجود کنه. می‌خواد به شوهرش بفهمونه که «من بی‌سواد و قشری و اهل نیستم». دلیل سوم که باید تقصیر خودم باشه احساس دلزدگی از زندگی زناشویی. صد البته دلایل بی‌شمار دیگری هم هست که در این بحث نمی‌گنجه.



مالیات ریش!

تُخ کجا بودیم؟ بله تا کسی از جلوی دانشگاه هم گذشت. از جلوی ردیف کتابفروشی‌ها، با یه عالمه کتاب که آدم از خوندنشون بیشتر سرسام می‌گیره و گیج میشه و کمتر چیزی به دست میاره. و بعد هم دیوار زرد دبیرستان اتفاق و یه سری مغازه و یه سینما در سمت چپ با فیلم «دیوانه از قفس پرید» که اتفاقاً بد فیلمی نیست ولی کمتر از اون سه تای دیگه مشتری داره. و بالاخره چهارراه و چراغ قرمز. قنادی بابوی قهوه و کاکائو در کنج راستو پمپ بنزین گوش سمت چپ اونور چهارراه. چراغ سبز. دبیرستان با ساختمان آجری کهنه و سینمای متروک و ویران شده. تا اینجا فقط تماشا می‌کردم، بدون این که به چیز خاصی فکر کنم. مؤسسه‌ی زبان، چهارراه معروف، تیاتر شهر، پارک دانشجو که هیچ دانشجویی اونجا نیست. پاتوق محصل‌های دبیرستان و سربازها و دست فروش‌ها و غربتی‌هاست و من یه خاطره‌ی خیلی لطیف از دوره‌ی محصلی‌ام. یعنی موقعی که اینجا فقط پاتوق محصل‌های دبیرستان البرز و انوشیروان دادگر و خوارزمی و مداین بود! - از این پارک دارم. یادش بخیر! آیا محصل‌های امروزی هم از این خاطرات دارند؟ من که گمون نمی‌کنم.... پل حافظ و باز ساختمون‌ها و خیابون‌ها و بالاخره چهارراه ویلا.

- چقدر شد؟

- چهار تو من.

- چهار تو من؟!

- آره، پس می‌خواستی چقدر بشه؟

- همه‌اش دو قدم راهه.

- انقدر گشاد گشاد، راه می‌ری جر نخوری!

- بی تربیت! اقلأ مراعات این خانوم رو بکن!



..گفتم که کرایه‌ی تو چهار تومن می‌شه.

..من که سه تومن بیشتر نمی‌دم.

..باشه، عیبی نداره. چون امشب شبِ جمعه‌س!!

باور کنین یارو به دلایل خاصی می‌خواست از من یه تومن بیشتر بگیره. تقصیر خودمه که به شما خواننده‌های عزیز همه چیز رو نگفتم. یارو از اون مخالف‌ها بود. همه‌اش حرف‌های ناصالح می‌زد. بدشانسی مارو می‌بینین؟! زمان طاغوت هر کی ریش می‌داشت معروف می‌شد و میلیونر می‌شد. ریش ستاری مد شده بود. حالا من بیچاره که ریش دارم هر جا که میرم باید مالیات بدم. آخه ریش که مالیات نداره!!

عکس یادگاری با مایکل جا کسون!

اول باید می‌رفتم بانک. چون از شما چه پنهون، شب قبل زنم رو چن چوبی تیغ زده بودم. یه چک امضاء شده و پدر مادر دار توی دستم بود که مساله رو حل می‌کرد. لابد فکر می‌کنین که من آدم خیلی زرنگی هستم. نه، در زندگی زناشویی چندان زبر و زرنگ نیستم. به زنم کلک زدم. بهش گفتم که می‌خوام با خودم ببرمش امریکا. اونم از شوق امریکا رفتن و قمپز در کردن‌های پس از بازگشت، خام شد و فوراً چک رو امضاء کرد.

وارد بانک که شدم. صندوق دار بانک که از دوستان قدیم بنده‌س، با تعجب چشم به من دوخت و تا رسیدم جلوش بدون اینکه جواب سلام بنده رو بده گفت:

..خدا بد نده، مریضی؟ کسالت داری؟

..نه طوریم نیست. ارز می‌خوام.

..یعنی انقدر حالت خرابه که می‌خوای بری خارج معالجه کنی؟

..نه بابا، گفتم که طوریم نیست.



- پس چیه؟ چرا انقدر رنجور و مریض احوالی؟ رنگت به کلی پریده!
یه دفعه مثل زرافه گردن کشید این طرف شیشه و آهسته بیخ گوشم
پرسید:

- چی شده؟ دنبالت ان؟ می خوای از مملکت در بری؟
- این حرف ها چیه آقا جلال؟! مگه من طاغوتی ام که در برم؟
- لازم نیست که حتماً طاغوتی باشی...
- تورو به خدا سر به سرم نذار. کارمو راه بیانداز برم.
- ها! فهمیدم. لابد داری از دست زنت فرار می کنی.
- نه بابا.

- چرا، از حال و روزت معلومه که دیشب حسایی با زنت کتک کاری
کرده ای...

می بینم مردم چقدر فضولن؟ چنان بنده رو در تنگنا قرار داد که نسنجیده
جوابی دادم که خودم از خجالت سرخ شدم:
- نه اتفاقاً برعکس!

طرف خودش هم عین لبو قرمز شد. ولی از حکمت این جواب همین بس
که دیگه سوال پیچ مون نکرد. اول چکرو خرد کرد بعد هم ریال رو تبدیل به
دلار کرد. من هم یکی دو تا امضاء زدم زیر چند تا ورقه! و خواستم پیام بیرون
که طرف دوباره بند کرد به ما. نگاه کنجکاوانه ای به چشم های من تیر کرد و
پرسید:

- راستش رو بگو، چه کلکی زیر سرته؟

- اِهه! هیچی بابام. می خوام برم امریکا. امریکا رفتن که جرم نیست.
- چرا! مارو رنگ نکن. تو این موقع سال، اول صبح، با رنگ پریده و
صورت هیجان زده اومدی اینجا ارز بگیری که بری امریکا چکار کنی؟ ها؟
نکنه می خوای بری با مایکل جاکسون عکس یادگاری بگیری؟!



صرف چنان زد زیر خنده که توجه همه‌ی مشتری‌ها به من بیچاره جلب شد. حتّا کارمنداها هم حساب، کتاب‌شون رو ول کرده بودن و زل زده بودن به من. اونم چه نگاه‌ی. انگار به قاتل «شارون نیت» نگاه می‌کردن. آقا خوف برم داشت (نکنه من حرکات و رفتارم مثل دزدها و کائگسترهاست!)

اگه یادتون باشه روز قبل هم توی مؤسسه، بایرام خان همین جبری زل زده بود به من. و باز اگه یادتون باشه بروشور مربوطه رو مثل 'وراق' محرمانه چپوندم زیر کتم. توی بانک هم حرکتی مشابه اون حرکت از من سرزد. پاکت تراولر چک‌هارو با همون حالت چپوندم توی کتم بعد بدون خداحافظی عقب عقب به طرف در خروجی بانک رفتم و به سرعت از دایره‌ی خطر - احساسی که اون موقع داشتم - فاصله گرفتم. بله، روح مضطرب دکتتر فرانسوا سارتره در وجود من حلول کرده بود و فقط یه جن‌گیر می‌تونست بنده رو از سلطه‌ی روح اون مرحوم نجات بده.

بعد از بانک، نوبت به جیبی می‌رسه که معمولاً آقایون بدشون نهیاد چند دقیقه‌ای رو به خوشی و خرمی! جلوی پیشخوان اونجا سرکنن! اگه، گفتین کجا؟ نه، اشتباه می‌کنین - البته اگه خانوم باشین، والا آقایون اینجور آدرس‌هارو خوب بلدند - بله، دفاتر آژانس‌های هواپیمایی!!!

از شما چه پنهان که اولین آژانس هم بلیط داشت و هم ساعت پروازش جور بود ولی من تاظهر سرم رو با این تفریح کوچک گرم کردم. عجب که این آژانس‌ها چه کشش و جذابیت مرموزی دارن!! سوئیس ایر بریتیش ایرویز، لوفت هانزا، جاپان ایر، ایر فرانس و...

هر بار که به یکی از این آژانس‌ها مراجعه می‌کردم، احساس می‌کردم که انگار مسافرتی به پیه مونته و میلان و فرانکفورت و سانفرانسیسکو کرده‌ام. یه مسافرت چن دقیقه‌ای خشک و خالی!



چاره ضعف!

از آژانس، بلیطی به مقصد برن «سوئیس» گرفتم و به این تفریح رندانه خاتمه دادم. ولی یه دلخوشی کوچیکی داشتم. احساس ضعف و بی حالی کلافه‌ام کرده بود و بوی کباب این دلخوشی رو تشدید می‌کرد. بله، چاره‌ی اینجور ضعف‌ها چلوکباب سلطانیه!

از ویلا پیچیدم توی خیابون پهن بالایی و یه راست رفتم به رستوران سفارت سابق امریکا، یعنی همون جاسوسخانه‌ی فعلی. این رستوران جای آدم‌های آس و پاسی مثل بنده نیست. ولی یه پرس چلوکباب سلطانی کسی رو ورشکست نمی‌کنه. مخصوصاً کسی رو که قراره میلیاردر بشه!

رفتیم توی رستوران. بگذریم که دربون دم در ازم پرسید: «اینجا چکار داری عمو؟» جوابشو ندادم ولی توی دلم گفتم: «بذار میلیاردر بشم، میام اینجارو می‌خرم و اخراجت می‌کنم.» راستی که آس و پاسی هم بد دردیّه. آدم کینه‌توز می‌شه. آس و پاسی باعث می‌شه که آدم برای در و دیوار و صغیر و کبیر و مدیر کل و مادرزن و مستخدم و صاحب خونه و دربون رستوران خط و نشون بکشه. و من از این جور آدم‌هام. مثل بقیه!

دیگه انتظار نداشته باشین که لقمه‌هامو بشمارین. فقط همینقدر خدمت‌تون عرض کنم که بعد از خوردن اون غذای لذیذ و یه لیوان نوشابه‌ی گازدار به عنوان پس‌بند، یه صدای گاوی از ته ریه‌هام بلند شد که سابقه نداشت. مشتری‌ها و گارسون‌ها همه فکر کردن گاو او مده توی رستوران! ولی گاوی در کار نبود. بنده آروغ زدم. از اون آروغ‌های مشدی. آخیش!، نخیر بنده به این زودی رستوران رو ترک نمی‌کنم. باید سر صبر یه سیگار دلچسب دود کنم، بعد صورتحساب و انعام رو بدم، و بعد برم بیرون.

هر چند از نظر سلامتی چندان درست نیست که آدم بعد از یه هم‌چین پُرخوری بی حسابی توی خیابون‌ها ول بگرده، ولی من اون روز هوس کردم



که به کم توی خیابون قدم بزنم. در واقع می خراستم با خیابون های وسط شهر. خدا حافظی کنم. چرا که پیش خودم فکر می کردم که شاید در این عملیات، محیر العقول دستگیر بشم و تا آخر عمر در زندان های ایالتی امریکا حبس کنم. ضمناً از قلم نیافته که نه به گارسون و نه به دربون، به هیچ کدوم انعام ندادم. زهر خودم رو ریختم و او دم بیرون.

توی خیابون نگاهی به جاسوسخانه ی امریکا انداختم و توی دلم گفتم: «دارم میام. امریکایی ها! دارم میام. یه کلکی بهتون بزنم که تلافی تمام نفث ها و مس هایی که خور دین در بیاد. ده بیا! خیال کردین، به من می گن عزیز گاوکش...»

مقصد خیابون ویلا نبود ولی نمی دونم چطور شد که پیچیدم توی ویلا. کارمند آژانس سوئیس ایر که همیشه چشمش به پیاده رو و عبور بنه، نگاه تندی به من کرد. والا من هیچ منظوری نداشتم. اتفاقی از اونجا رد شدم ولی طرف بدور داشت. یه نگاه تندی انداخت توی چشمهای من که گفتم «نکنه شیشه ی عینکم از نگاهش بشکنه!» من معنی این جور نگاه ها رو خوب درک می کنم: «گورت رو گم کن برو. مرتیکه ی هیز بی چشم و روال کن نیست!!»

سرمو انداختم پایین و تمام طول خیابون ویلا رو در کمال سر بیزی اما چار نعل، تا سر خیابون انقلاب پشت سر گذاشتم. در این حال احساس حقارت عجیبی داشتم. ولی نه، اشتباه نکنین از اون خط نشون ها نمی کشیدم. خیال نداشتم بعد از میلیارد در شدم سوئیس ابرو بخرم و اخراجش کنم. میلیارد ها یه همچین کسانی رو هیچ وقت اخراج نمی کنن. برعکس استخدام شون می کنن! مثلاً به عنوان منشی خصوصی! بنده هم یه همچین خط نشونی برای این یکی کشیدم: «بذار میلیارد در بشم، خودم است خدمت می کنم!!»



فرشته آسمونی!

تا جلوی در بزرگ دانشگاه غرق در خاطرات شیرین دوره‌ی دبیرستان بودم. مخصوصاً سال‌های آخر دبیرستان. یه وقت فکر نکنین چون توی کنکور قبول شده‌ام و دانشگاه رفته‌ام، جزء شاگردهای درس خون مدرسه هم بوده‌ام. نه جان شما. معدل دیپلم من یه کم از ده بیشتره تازه با دو تا تجدیدی. جبر و فیزیک! مخصوصاً بیشتر یاد آخرین سال دبیرستان می‌افتم. در حالی که بچه‌ها از صُب تا شب خرخونی می‌کردند، من توی همین خیابون‌ها با یکی ول می‌گشتم. کاری نمی‌کردیم، گناهی هم از مون سر نمی‌زد. فقط ول می‌گشتیم و علافی می‌کردیم. از سینما به پارک از پارک به قنادی و باز قدم زدن‌های بی هدف توی خیابون و شکنجه‌های وحشتناک روانی اندرون و بعد هم نخود نخود هر که رود خونه‌ی خود. گناه ما همین بود! شما چه مجازاتی برای این گناه بزرگ تعیین می‌کنین؟

یه هر حال اون روزها وضع فرهنگی جامعه چنین بود و من هم جزیی از این جماعت بودم. من هم چن دقیقه روی یکی از صندلی‌های سمت پارک دانشجو نشستم. این صندلی‌ها هنوز هم همون صندلی‌های سابق هستند. و صندلی که من روش نشسته بودم، همون صندلی بود. (بهتره بگم نیمکت). لابد می‌پرسین کدوم صندلی؟ الان عرض می‌کنم. روزهای اول پاییز با کلاسوری در دست و شلوار پاچه گشاد تنگ و ترش (که اون روزها مد بود ولی حالا فقط غربتی‌ها از این شلوارها می‌پوشند). تک و تنها رفتم توی پارک و نشستم روی همون نیمکت. درست همونجا. توی دلم خدا خدا می‌کردم - باور کنین دعا می‌کردم - که یک هم صحبت خوبی پیدا بشه و ساعتی از تنهایی در پیام. یه دفعه پیداش شد. انگار فرشته‌های آسمون دعای منو شنیده بودن و فرستاده بودنش سراغ من. موزیانه سر مو انداختم پایین و وانمود کردم که دارم درس می‌خونم. چون شک نداشتم که اگه یه دفعه‌ی دیگه توی صورتش نگاه



کنم. زرش سلب اعتماد می‌شه و کنارم نمی‌نشینه. خیلی آروم راه می‌رفت، طوری که من دلشوره داشتم که نکته قبل از رسیدن به اینجا کسی نیمکت رو اشغال کنه. خُب، دست نگه دارید. فکر می‌کنم دارین اشتباه می‌کنین. تصویر درستی از صحنه ندارین. به مرد چاق طاس عینکی باکت و شلوار چپ‌روک و کفش واکس نزده و یقه‌ی کپ و دکمه بسته با یه من ریش اونجا ننشسته! این بابارو از تابلو حذف کنین و به جاش یک جیرون قلمی ظریف رو با سوهای مشکی و گردن لخت و دست‌های دراز و رسا و صورتی جذاب و استخوانی با گونه‌های برآمده و چشمهای عسلی براق، تصور کنین. جیرونی با صورت اصلاح شده‌ی کم پشت، شلوار کرم رنگ، کت قهوه‌ای روشن و پیراهن زرد و کراوات قهوه‌ای راه راه تیره. با کفش و کلا سوار قهوه‌ای، که سرش پایینه و داره یه کتاب قطور سفید رنگ رو - ظاهراً - می‌خونه. کتابی با آرم دانشگاه تهران و عکس میکروسکوپی یه باکتری چوب کبریتی شکل و ب- عنوان «میکروبیولوژی عمومی»!!!

بله، حدس تون درست‌ه. من داشتم وانمود می‌کردم که دانشجو هستم. باور کنین حتماً تا ۵ دقیقه بعد از اینکه کنارم روی نیمکت نشست، سر بلند نکردم. خیس عرق شده بودم، دو طرف سرم تیر می‌کشید. توی ذهنم تکرار می‌شاد: «چه خواهد شد؟»

در اون لحظات فقط یه فکر به خاطرم رسید. بهتره بگم یه گریز. گریز از بلا تکلیفی و تلاشی موزیانه برای این که بیشتر وانمود کنم که دانشجو هستم. از لای کلا سوار بسته‌ی سیگار وینستون رو بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، سیگاری برداشتم و روشن کردم. بعد از پُک اول چون لب‌هام چسبناک شده بود انگشت‌هام روی سیگار سر خورد و با آتیش سر سیگار سوخت. خودتون تصور کنین که چه عکس‌العمل ناگهانی از خودم نشون دادم. دستم بد جوری سوخت ولی طرف در نهایت متانت به روی خودش



نیاورد. انگار نه انگار. بانوک زبونم لبهامو لیس زدم که دیگه این فاجعه تکرار نشه ولی از خجالت قرمز قرمز شده بودم. نیم دقیقه‌ای بعد طرف پرسید: «می‌بخشین ساعت چنده؟»

لعنت به این شانس! چون من تا روزی که کنکور قبول شدم ساعت نداشتم. فقط بعد از قبولی در کنکور بود که مادرم یه ساعت به من جایزه داد. ولی زرنگی کردم و الکی گفتم: «چهار و نیمه: طرف خودش متوجه شد که من ساعت ندارم و الکی، همینطوری یه چیزی پرونده‌ام. ولی همین‌رو بهانه کرد و گفت:

- مگه شما علم غیب دارین؟

من با تته پته جواب دادم:

- راستش هم آره و هم نه! آخه می‌دونین من که از کلاس اومدم بیرون....

- دانشجو هستین؟

- بله!

- چه رشته‌ای؟

- زیست‌شناسی....

.....

همین شد. یه سال ولگردی از این خیابون به اون خیابون، از این سینما به اون سینما، از این تریا به اون تریا. البته یه هفته بعد از اولین دیدار حقیقت‌رو بهش گفتم و فهمید که دانشجو نیستم. یادمه موقعی که حقیقت‌رو اعتراف می‌کردم بغض گلو مو گرفته بود ولی در رفتار اون و محبتی که به من داشت هیچ تغییری از این بابت حاصل نشد. البته اون متعلق به یه خانواده‌ی ثروتمند و جا افتاده بود ولی من از قشر متوسط. و در تمام اون یه سال همیشه احساس می‌کردم که از نظر فرهنگی آدم بیچاره و زبونی هستم. و دست آخر هم حرکات دهاتی‌وار و نسنجیده‌ی من به این دوستی خاتمه داد و باز روی همون

نیمکت از هم خندا حافظی کردیم و دیگه هیچ وقت اونو ندیدم. همونطور که روز اول نشست روی اون نیمکت روز آخر هم از روی همون نیمکت بلند شد و رفت دنبال سرنوشت خودش.

من اون روز تا وقتی که پارک تعطیل شد روی اون نیمکت نشستم و به عقب ماندگی‌های فرهنگی و رفتارهای اجتماعی ناپخته‌ی خودم و خانواده‌ام فکر کردم! بله، این جرقه‌ای بود برای آینده. من به خاطر هیچ چیز ناراحت نبودم. حتا توی اون سن و سال حوصله نداشتم ادای قهرمان فیلم‌های رمانتیک‌رو در بیارم (مثلاً گریه کنم - از طرفی من این گریه‌ی تاریخی رو قبلاً در سن سیزده سالگی کرده بودم، بعداً براتون شاید تعریف کنم و شاید هم مصلحت نباشه، زیاد هم ازم توقع نداشته باشین، چون هر چیز یی رو تمام و کمال نمی‌تونم توضیح بدم. لابد خودتون دلیلش رو می‌دونین. حتماً می‌دونین) فقط فکر می‌کردم: به فرق‌های خودم با اون، البته از این فکر کردن چیزی دستگیرم نمی‌شد چون تجربه و مطالعات و عقلم قد نمی‌داد. ولی همین که فکر می‌کردم، امیدبخش بود.

شرط اول: احتیاط!

اون روز - منظور روزیه که ۳۸ سال داشتم - توی پارک، یه سیگار حروم کردم و راه افتادم طرف دانشگاه. ولی همون طور که قبلاً خدمت‌تون عرض کردم تا جلوی در بزرگ دانشگاه غرق در این خاطرات بودم. جلوی در دانشگاه تمام این خاطرات، با دیدن پوستر بزرگ یکی از رهبران بلرک، شرق از کلاهم پرید. این پوستر توی بساط یکی از کتابفروش‌های کنار پیاده‌رو بود. چنه از دحامی. یکی کتاب مارکسیستی می‌فروخت، یکی کتاب مذهبی، اون یکی روزنامه‌ی فلاز حزب ملی‌گرا رو می‌فروخت، یکی دیگه اعلامیه پخش می‌کرد و قدم به قدم جوون‌ها دور هم جمع شده بودند و بحث‌های سیاسی و



ایدئولوژیک می کردن تک و توک آدم‌هایی به سن و سال من هم بین شون بودند. راستی اون‌ها چیکار می کردن؟ آدم‌هایی به سن و سال من! حتّا پیر تر از من! اگه یادتون باشه و گذارتون به جلوی در بزرگ دانشگاه افتاده باشه، - منظورم در اون روزهای بخصوصه - این کنفرانس‌های سه چهار نفره‌ی شکننده و ناپایدار جذبه‌ی عجیبی داشتند. امکان نداشت از جلوی دانشگاه رد بشین و خودتون رو قاطی یکی از این محافل سه چهار نفره نکنین. بنده هم علیرغم خستگی و بی‌خوابی مفرط هوس کردم خودمو قاطی جوون‌ها کنم و از ذخایر فلسفی و ایدئولوژیک و چیزهایی که توی دانشگاه یاد گرفته بودم، یه کم خرج کنم. خودی نشون بدم و خودم رو گول بزنم که هنوز جوونم و شور شوق سیاست از کله‌ام نپریده.

راستش اول نگاهی به دور و برم انداختم که مطمئن بشم جو آرومه. چون وزنم زیاده و نمی‌تونم فرار کنم. اینجور جاها جوون‌ها زرنگ و فرز و چالاکان و تابه خبری بشه مثل برق خودشون رو از مه‌لکه نجات می‌دن ولی آدمی مثل من تا بیاد خودش رو جمع و جور کنه کتک سیری نوش جان کرده. بنابراین شرط اول، احتیاطه. خوشبختانه جو آروم بود. البته با ورود من به صحنه و سر وضعی که داشتم و قیافه‌ام داد می‌زد که غربتی‌ام، یه احساس ناامنی در حاضرین ایجاد شد. درست مثل گله‌ی گوسفندی که گرگ دیده باشه همه جابجا شدن. کم‌کم سرها برگشت به طرف من. جوونک روزنامه فروش یکی دو قدم پس رفت و بقیه خودشون رو جمع و جور کردن. برای دقیقه‌ای نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. انگار همه منتظر یه حادثه بودند. برای این که به این وضع خاتمه بدم دست کردم توی جیبم و یه روزنامه خریدم غربتی‌ها روزنامه نمی‌خونن! اونم از این روزنامه‌هایی که تیترونها اصطلاحات ثقیل فرهنگی رو یدک می‌کشه «کارگران سوسیالیست».

حُب، به این ترتیب بنده مجوز ورود به جلسه رو گرفتم. سه تومن پَن زار!!



هواداران همین روزنامه با چند نفر جوون مذهبی متین و موقر داشتند بحث می‌کردن. اون که روزنامه دستش بود و صورت لاغر و عصبی داشت با احساسات لبریز اصرار داشت که «مسأله‌ی کشاورزی مملکت رو به شبه می‌شه حل کرد!»

من نصیحت‌اش کردم. و در ضمن یکی از خاطرات دوری سربازی‌ام رو براش تعریف کردم:

اکیب تقسیم آب!

من دوره‌ی سربازی، سپاه ترویج بودم، و توی مرکز بخش ایوان واقع در استان ایلام خدمت می‌کردم. یکی از قراء تابعه که جزء حوزه‌ی خدمتی ما بود، یه آبادی سرسبز و خرم و پر از باغ میوه و تاکستان برد. دهاتی‌ها هیچ اعتمادی به ما نداشتند. دلیل اصلی هم این بود که کشاورزی اون‌ها سنتی بود و تخصص ما بدر دشنون نمی‌خورد. مثلاً یکی هم دوره‌های ما مهندس ماشین‌آلات کشاورزی بود ولی اون‌ها یکی دو تا تراکتور بیشتر نداشتن. که تازه اگر اون یکی دو تا تراکتور هم خراب می‌شدن به ما مراجعه نمی‌کردند. می‌رفتن سراغ مکانیک‌های محلی و هم ولایتی‌های خود دشنون.

در هر صورت دهاتی‌ها کمتر توجهی به ما داشتند و روزهای خدمت سربازی به بطالت و اغلب به دور هم جمع شدن بچه‌ها و تفریحات، سالم و ناسالم می‌گذشت. خودتون می‌دونین سربازها چطور روزهای سربازی رو از سر، باز می‌کنن!

یه روز تابستون - فکر می‌کنم تیرماه بود - داشتم از کنار مزرعه‌ای رد می‌شدم که متوجه شدم، یونجه‌ها در اثر کم آبی پژمرده شده‌ان. توی مزرعه چیزهای دیگه‌ای هم کاشته بودند ولی من چون دامپزشک بودم و یونجه خوراک دامه، فقط یونجه‌هارو به خاطر دارم. راستش تعجب کرده بودم. چون



فکر می‌کردم «لااقل توی این آبادی که آب به اندازه کافی هست، پس چرا یونجه‌ها اینقدر پژمرده شده‌ان؟» خُب، لباس نظامی به تن داشتم و دو تا ستاره روی دوش و جوون و مغرور و کله شق هم که بودم. دلیلی نداشت، سر وقت صاحب مزرعه نرم. البته نرفتم، صداش زدم:

- کاکا! بیا اینجا بینم.

طرف بیلش رو پرت کرد کناری و با ترس و لرز اومد جلو

- سلام علیکم آقای سروان

- سلام

- فرمایشی بید؟ (یعنی فرمایشی بود؟)

- آره! این یونجه‌ها چرا خشک شده‌ان؟

آقا طرف بُل گرفت. شروع کرد به بدگویی از میراب ده. بنا به ادعای این پیرمرد، میراب ده از این و اون ساعتی بیست تومن رشوه می‌گرفته و آب حسن آقارو سرازیر می‌کرده توی مزرعه‌ی مثلاً کمال آقا. به بیان دیگر آب عادلانه تقسیم نمی‌شد.

از مزرعه رفتم به قهوه‌خونه‌ی سر جاده و از دهاتی‌هایی که اون‌جا چایی می‌خوردن و خستگی در می‌کردن، راجع به همین مسأله پرس و جو کردم. اظهار نظرها ضد و نقیض بودن. یکی می‌گفت: «میراب دزده، از همه رشوه می‌گیره». یکی دیگه می‌گفت: «نه، آدم زحمتکشیه روز و شب کار می‌کنه».

به هر حال من قضاوت عادلانه‌ای نمی‌کردم. چون خودم هم طرفدار اون‌هایی بودم که پشت سر میراب بد و بیراه می‌گن. حتّا الان وقتی فکرش رو می‌کنم می‌بینم فقط چند نفر از دست میراب شاکی بودند و اکثریت ده از کارش رضایت داشتند. ولی من شده بودم کاسه‌ی داغ‌تر از آش و چنان تحت تأثیر حرف‌های صاحب یونجه‌زار قرار گرفته بودم که ناخودآگاه فکر می‌کردم همه‌ی دهاتی‌ها به خون میراب تشنه‌ان. از طرف دیگه بی محلی

دهاتی‌ها به حضور مادر ده به من یه جور احساس هیچ و یوچی داده بود: «این همه درس خوندیم و چون‌کندیم، حالا هیچکس تحویل من نمی‌گیره. پس من اینجا چه کاره‌ام؟»

و حالا این فرصتی بود که توجه دهاتی‌ها رو جلب کنیم و این احساس حقارت رو در وجودمون بکشیم. در جایه نفررو فرستادم دنبال میراب. نیم ساعت بعد میراب رو آوردند. ناوارد قهوه، خونه شد، بدون اینکه جواب سلامش رو بدم، سرش داد زد:

چرا حق مردم رو پامال می‌کنی مرتیکه؟

گفتم «مرتیکه» به یه دهاتی، اون هم به یه کرد جنایت‌بزرگیه مخصوصاً جلوی چشم بقیه دهاتی‌ها. ولی من جروون بودم. بهتر، بگم نفهم بودم و درک نمی‌کردم که این یه حرکت سازنده‌ی اجتماعی نیست، بلکه بدترین شکل تروریسم اجتماعی. ترور شخصیت! «چیزی که بدبختانه بین مردم قد تنده».

در هر صورت فحش و ناسزا و بد و بیراه رو بستم بند ناف بیپناره و هرچی فحش چارواداری توی پادگان کرج یاد گرفته بودم، تحویلش دادم. هنوز هم نمی‌دونم چرا طرف با بیلش نزد گردنم رو قطع کنه؟! واقعاً معجزه بود. اینجا می‌خوام قضیه رو ریشه‌ای‌تر بررسی کنم. این جنگ من و میراب نبود، جنگ کشاورزی سنتی با کشاورزی مکانیزه بود. و در این بین من شده بودم دلقک تاریخ! می‌خواستم به زور فحش و ناسزا و پوتین و سردوشی و ستره تفکر مدرن و دانشگاهی کشاورزی و دامداری رو جایگزین شیوه‌ها و تفکرات کشاورزی و دامداری سنتی کنم. اصلاً به فکر ناقصم نمی‌رسید که لازمه‌ی چنین دگرگونی قبل از هر چیز حضور سد و چاه‌های عمیق و کانال‌های اتوماتیک و تراکتور و کمباین و آسیاب برقیه، نه فحش و ناسزا و مادر و پوتین و ستاره!



بنده هم اون موقع به اندازه‌ی این جوونک جلوی دانشگاه تجربه داشتیم و با وجود این که من هرگز افکار مارکسیستی و تروتسکیستی و مایویستی نداشتم، از نظر تجربی مثل اون فکر می‌کردم.

خلاصه زیر میراب رو جارو کردیم و بعد از یه شب مشاوره و بعد بحث با سایر هم دوره‌ها، یه اکیپ پانزده نفره (شامل سه مهندس کشاورزی و دو دکتر دامپزشک و یه لیسانسیه حسابداری و نه درجه‌دار دیپلمه سپاه ترویج)، مسئولیت تقسیم آب رو به عهده گرفت.

روز اول که همه گیج بودیم. من مزرعه‌ی حسن آقارو دو ساعت آب می‌دادم. مهندس فلانی هم میومد چهار ساعت آب می‌داد. و خلاصه بعضی مزرعه‌هارو آب برد و بعضی‌ها که باید اون روز آبیاری می‌شدند یه قطره آب بهشون نرسید. از قلم نیفته که به جز یکی دو نفر از ریش سفیدهای ده که چندان روی خوشی به ما نشون ندادن، بقیه‌ی اهل آبادی - حتّا اون اکثریتی که از کار میراب راضی بودند - از هوچی‌گری‌ها و نطق‌های احمقانه‌ی ما و وعده و عیدهایی که بهشون داده بودیم، چنان به هیجان اومده بودند که اگر لب‌تر می‌کردیم میراب دهر و جلوی چشم زن و بچه‌اش ریز ریز می‌کردن. و جالب اینکه خودمون هم گمون می‌کردیم که دست به یه حرکت انقلابی و به اصطلاح ضد فتودالی زده‌ایم. ولی از همون روز اولی که کار تقسیم آب رو به عهده گرفتیم، تردید و ناباوری نه تنها در بین دهاتی‌ها بلکه در بین خودمون هم، ظاهر شد.

روز دوم وضع بدتر شد و روز سوم از روز دوم هم بیشتر خرابکاری کردیم. ما حتّا از روش‌های آماری هم استفاده می‌کردیم ولی کار درست نمی‌شد. کم کم سرو صدای اهالی بلند شد و موج اعتراض بالا گرفت. روزها گیج بودیم تا چه رسد به شب‌ها.

تازه ما در دو شیفت کار می‌کردیم و بچه‌ها یه شب در میون تا صبح



نگهبانی می‌دادن (یعنی آبیاری می‌کردن) دو نفر از بچه‌ها تا روز چهارم از دور خارج شدند. یکی توی تاریکی زمین خورد و پاش شکست و دومی سرما خورد و افتاد توی بستر بیماری. باور کنین که یه هفته طول نکشید که دهاتی‌ها - علیرغم اینکه هیچ وقت جرأت نمی‌کردن روی نظامی‌ها دست بسند کنن - چند نفر از بچه‌هارو بایبل زدند و لت و پار کردند.

بنبراین برای ادامه‌ی کار از ژاندارمری کمک خواستیم. حالا هر کدوم زیر چتر حمایت یه ژاندارم مسلح آبیاری می‌کردیم. بهتره بگم خرابکاری می‌کردیم.

روز هشتم کار بالا گرفت و یکی از ژاندارم‌ها هم سر و کله‌اش شکست. روز نهم مجموعاً ۵ سپاهی و ۲ ژاندارم در بیمارستان بودند و دوازده تادهاتی توی زندان ژاندارمری!! و تازه یکی از بچه‌ها که خیلی هم آدم افراطی و تند مزاجی بود خیلی سنگ یا برهنه‌ها رو به سینه می‌زد، می‌گفت «این‌ها - یعنی دهاتی‌هایی که زندانی کرده بودیم - از اعوان و انصار میراب هستند و دارن توطئه می‌کنن!»

این بابا بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها در ادامه‌ی طرح عمرانی! ما اصرار داشت و مرتب شعار می‌داد:

«با اتحاد، با جلب حمایت دهاتی‌ها، با کار و تلاش، با افشای میراب و اعوان و انصارش، با سرکوب عمال میراب...»

آقا خوب برم داشته بود. چیزی نمونده بود که این بابا یه حزب کمونیست هم توی ده تشکیل بده. البته اعضای این حزب دهاتی‌ها نمی‌تونستن باشن! اعضای حزب رو لابد خودش و ژاندارم‌ها تشکیل می‌دادن (مثل حزب کمونیست افغانستان). و حتماً ما هم قربانی‌های لیبرالیست کودتای نظامی این حزب بودیم!!

به هر حال من روز دهم سر عقل اومدم. یعنی متوجه شدم که کشاورزی



سنتی پشوانه‌ی تجربی چند صد ساله می‌خواد و میراب یه ده فن میرایی رو از پدر و پدر بزرگ‌هاش و در مدتی طولانی - مثلاً ده سال - یاد می‌گیره و ما از عهده‌ی این کار بر نمی‌یایم، مگه این‌که وسیله و ابزار مدرن و مکانیزه‌ی آبیاری در اختیار داشته باشیم.

لازم بود که یه سد روی رودخونه بزنیم. یا حداقل یه بند. بعد کانال‌کشی کنیم و مساحت زمین‌ها و نوع محصولات و شدت تابش نور خورشید در مناطق کنار کوه و عمق دره و همین‌طور میزان بارندگی و آب پشت بند رو محاسبه و بعد با برنامه‌ریزی دقیق و دریچه‌های خودکار آب‌رو به‌طور عادلانه بین دهاتی‌ها تقسیم کنیم.

یکی از بچه‌ها که حسابدار بود و در دوره‌ی دانشجویی توی شرکت‌های لوازم کشاورزی کار کرده بود، مأمور شد تا هزینه لازم برای تأسیسات آبیاری مکانیزه رو حساب کنه. طبق محاسبات تقریبی ولی نسبتاً دقیق، معلوم شد که برای ایجاد این تأسیسات و در نتیجه برقراری عدالت و تقسیم عادلانه‌ی آب حداقل شصت میلیون تومان هزینه‌ی اولیه و سالانه سه میلیون تومان هزینه‌ی مرمت و بازسازی و مخارج پرسنلی لازمه. روشن شد؟

اون جوونک افرای که یه کمی هم خُل وضع بود، شروع کرد به داد و بیداد که شما حقوق دهاتی‌هارو دارین پامال می‌کنین و نمی‌ذارین مردم به حق و حقوق‌شون برسن، شما جازدین... از میراب ده ترسیدین،... و فلان و بهمان. ولی آقا من یکی، دیگه سر عقل اومده بودم و تحت تأثیر هوچی‌گری‌ها و شعارهای احمقانه‌ی این بابا قرار نمی‌گرفتم.

اما این بابا چرا داشت هوچی‌گری می‌کرد؟ دلش به حال دهاتی‌ها سوخته بود؟ داشت تظاهر می‌کرد؟ به نظر من انگیزه‌های روانی خاصی داشت. این بابا بین بقیه‌ی هم دوره‌های ما (به دلایلی که در این بحث نمی‌گنجه) تحقیر می‌شد. حالا با این جار و جنجال می‌خواست به اصطلاح یه جبهه‌ی مخالف



باز کنه و دوسه نفر رو هم دور خودش جمع کنه و سری توی سرها در بیاره و بگه «ما هم هستیم» و به این وسیله لاقل تا مدتی از تحقیر و به هیچ شمرده شدن، نجات پیدا کنه.

بله، علت این هوچی‌گری این بود. و علت اغلب هوچی‌گری‌ها در اشکال جدی‌تر زندگی اجتماعی.. مثلاً در دنیای سیاست.. همینده. انبته آنقدر هم از مرحله پرت نیستیم، خودم هم می‌دونم که این جور آدم‌ها خوردشون به این انگیزه‌ها و قوف کاملی ندارن، بلکه این جور هوچی‌گری‌ها از زیر قشر مغزشون و از اعماق مرموز و مبهم ذهنشون دیکته می‌شه.

کارهر بزن نیست خرمن کوفتن!

القصة! فردی اون روز بنده و چند نفر دیگه از بچه‌ها رفتیم سراغ میراب، و با سلام و صلوات و خواهش و تمنا و... خوردم، غلط کردم و بعد هم قربونی کردن یه گوسفند چاق و چله در زیر قدم مبارکش برش نگر دوندیم ده. وقتی برگشتیم ده اون رفیق افراطی و یکی دو نفر هالویی رو که ازش پشتیبانی کرده بودن با سر و کله‌ی شکسته داشتن می‌رسوندن مرکز بخش. لابد در اون حال پیش خودش فکر می‌کرد تمام دهاتی‌ها اعوان و انصار میراب دهان! یا لاقل فکر می‌کرد که چه مردم بی عاطفه و نمک شناسی هستن.

بله، میراب ده رو در میون دود اسفند و هلله و شادی دهاتی‌ها برگردوندیم سر کارش و خودمون بی سر و صدا دُم مون رو گذاشتیم رو کول مون و فلنگ رو بستیم.

آره دوست عزیز، این میراب اگر چه گاه گذاری ده بیست تومن لایی می‌رفت.. و بنده هم منکر این مسأله نبودهام و نیستم، ولی ب تجربه‌ی خودش، خدمتی به مردم آبادی می‌کرد که ارایه اون خدمت برای جامعه معادل شصت میلیون تومن خرج اولیه و سه میلیون تومن خرج سالانه بود. از



قدیم گفته‌ان که کار هر بز نیست خرمن کوفتن... و اگر ما به این کار ادامه می‌دادیم، بی تردید تمام مزارع خشک می‌شدند. در حالی که همین میراب علی رغم دله دزدی‌هاش برای حفظ آبرو و اعتبارش هم که شده یه جوری دله دزدی می‌کرد که محصول کسی از بی آبی خشک نمی‌شد. فقط ممکن بود کمتر آب بخوره و افت محصول داشته باشه.

اون هم دوره‌ی افراطی ما - صرف نظر از انگیزه‌های درونی - شعار می‌داد «همبستگی - اتحاد... آگاهی... مبارزه...» در حالی که اصل قضیه به کلی از نظرش پوشیده بود. منظورم فقط تجربه و ثنوری نیست، منظورم ابزار و وسایل و نیروی کاره. تا این‌ها فراهم نشن، تحولی در کشاورزی صورت نخواهد گرفت و تهیه‌ی اینها هم یه شبه عملی نیست. از این شعارها و قصیده‌ها و شعر و ترانه‌ها هم گندم سبز نمی‌شه. بلکه وقتی این شعارها وارد جامعه‌ی کشاورزی سنتی می‌شن وضع خراب‌تر می‌شه و دهاتی‌ها گرسنه‌تر و بدبخت‌تر میشن.

ما باید قفقاز را پس بگیریم!

بنده این ماجرا رو مختصرتر از اون‌چه که برای شما تعریف کردم، برای جوون روزنامه فروش شرح دادم. می‌دونین، ته دلش حرفم رو قبول داشت ولی مبانی فکری اش - اگه بشه اسمش رو گذاشت مبانی فکری، به هر حال اون ایدئولوژی... خیاردی تزریق شده - طوری نبود که حرف من تأثیری جدی بر افکارش بگذاره. لازمه‌ی ایجاد تحول و دگرگونی در طرز فکر سیاسی و اجتماعی جوون‌ها اینه که از پایه و ریشه‌ی قضیه مطالعه‌ی عمقی و انتقاد به جا و صحیح با در نظر گرفتن آخرین تحولات علمی و صنعتی جهان، صورت گرفته و ارایه بشه؟ کی این کارو کرده؟

بگذریم. صدای جیغ جیغ دختری که دورتر سردمدار یه محفل سه چهار



نقری بود، محفل مارو از هم پاشید و ماه به اون‌ها ملحق شدیم. صدای دخترک بی شباهت به صدای زن خودم نبود. حتّا اول که صدایش را شنیدم گفتم نکنه باز این کبری سیاسی شده و او مده اینجارو ز نامه می‌فروشه. ولی نه، اشتباه می‌کردم. فقط صدایش مثل صدای کبری بود. جملوتر که رفتم شناختمش. دختر یکی از سردمداران بود داشت راجع به طبیعت، تاریخ و اصالت، ناسیونالیسم جیغ جیغ می‌کرد.

خردتون تصور کنین که، یه دختر هیجده نوزده ساله‌ی عممی که می‌خواد طرز فکر باباشو - به هر زوری که شده - بر حق جلوه بده. - بطور - تیغ جیغ می‌کنه صدایش تا میدون 'تقلاب می‌رفت. اونم چه صدایی عرض نکردم که، عین صدای زن خودم. بارر کنین که رعشه بر اندام افتاده برده. هماغش جیغ جیغ می‌کرد، اصلاً آدم نمی‌فهمید چی داره می‌گه. به زور چند جمله از حرفاشو فهمیدم... ما باید قفقازرو پس بگیریم... نخیر، طبیعت تاریخ... پان ایرانیسم... گارد ملی... طبیعت تاریخ... پان ایرانیسم... طبیعت تاریخ...

البته این هم نظری است: «ما باید قفقازرو پس بگیریم! (در این که قفقاز روزی جزء خاک ایران بوده و روس‌ها با حيله و نیرنگ و تاجارو اینجارو از مام وطن جدا کرده‌اند، جای تردید نیست. ولی آیا اولاً، این مسأله ضروری و حیاتی امروز ایران؟

نانیاً، با این شعارهای تند و تیز، روس‌ها قفقازرو به ما پس میدن؟ ثالثاً، طرح این چیزها به جای طرح مسایل ضروری خودشون نمی‌تونه زمینه‌ساز فجایع تازه‌ای در تاریخ ایران باشه؟ به نظر بنده ما وقتی می‌تونیم قفقازرو از روس‌ها پس بگیریم که از نظر اقتصادی، تکنولوژی و نظامی و موقعیت بین‌المللی از روس‌ها پیشی بگیریم. والا با حلوا حلوا دهن شیرین نمی‌شه و در شرایط فعلی مردم قفقاز نمیان زیر پرچم پان ایرانیست، ها، مگه اینکه خوشی زده باشه زیر دلشون. به هر حال امیدوارم که یه روز قفقازرو پس



بگیریم ولی نه با شعار و هوچی‌گری. چون با شعار و هوچی‌گری می‌ترسم
آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان رو هم از چنگ‌مون در بیارن!
جیغ جیغ این دختر خانوم اعصابم رو بدجوری تحریک می‌کرد. «توی
خونه کم جیغ گوش می‌کنیم، اینجا هم جیغ گوش کنیم؟»

رفتم سراغ یه محفل دیگه. داشتند راجع به روابط چین و آلبانی صحبت
می‌کردن. یکی می‌گفت چین هنوز قلب اردوگاه سوسیالیسم و دمکراسی
انقلابیه. اون یکی می‌گفت چین ضد انقلابیه ولی آلبانی تنها کشور
سوسیالیستی دنیاست. هر دو سعی می‌کردند، ثابت کنن که افکارشون خارج
از دایره‌ی خونین مارکسیسم - لنینیسم نیست.

بی‌تردید هر دو حتّا یه لحظه هم به این فکر نکرده بودند که آیا اصلاً
مارکسیسم و لنینیسم یک جریان هستند یا دو جریان متفاوت؟ و آیا اصلاً کل
نظریات مارکس باهم هماهنگی دارند؟ و تازه، آیا این تئوری‌ها با علوم مدرن
و تحولات صنعتی و تولیدی عصر حاضر تطابق و تناسبی دارند یا نه؟

در محفل بعدی صحبت از این بود که: مارکسیسم یک شکست موقت!
تاریخی خورده و هیچ کشور مارکسیستی در دنیا نیست... (و گویا) حالا ما
می‌خواهیم این شکست رو - یعنی شکست مائو و استالین و لنین و تیتو و
انورخوجه و چه‌گوارا و... را در ایران جبران کنیم و با تشکیل یه حزب
مارکسیستی ناب، سوسیالیسم جهانی رو از ورشکستگی نجات بدیم و ایران
رو به صورت پایگاه استوارپرولتاریا و انقلابات سوسیالیستی در بیاریم!!!
از قدیم گفته‌اند: قافیه چو تنگ آید، شاعر به جفنگ آید.

این‌ها هم تمام سعی و همت‌شون اینه که مارکسیسم رو از شواهد تاریخی
قیام‌های مارکسیستی تبرئه کنن. محقق نیستند، عمله تئوری‌های مردکی
هستند که یه قرن و اندی قبل در کافه‌ای نزدیک زارلند قهوه می‌خورده و
کتاب کاپیتال می‌نوشته!!! و برای جامعه خط‌مشی و نسخه‌ی ابدی می‌پیچیده.



از نظر این آقایون مارکسیسم دفتر کامل و خدشه‌ناپذیر تاریخ جامعه‌ی بشری است و دوی همه‌ی دردهاست.

آگه از این آقایون پیرسین که چرا سوسیالیسم در روسیه شکست خورده؟ خواهند گفت: «چون خروشچف خیانت کرد!»

آخه یکی نیست به این هالوها بگه مگه سوسیالیسم - به ادعای خود شما - به تحول جبری تاریخی نیست؟ مگه بورژوازی با کودتا یا ترطه - حزبی و سینی مغلوب فتودالیه می‌شه که حالا سوسیالیسم من در آوردی لنین مغلوب خیانت خروشچف بشه؟ این بیچاره‌ها در حرف می‌گن «اقتصاد زیربنای جامعه است» و در عمل می‌گن «سیاست زیربنای جامعه است» - یعنی حزب بازی و گروه‌بازی و اینجور چیزها - و اشکال مناسبات اجتماعی تابع این اصل اساسی است که حزب خیانت کنه یا خیانت نکنه!! اگر خیانت کنه جامعه در مرحله‌ی تولیدی بورژوازی است و اگر خیانت نکنه، سوسیالیسم حاکم مسلمه! «مارکس مادر مرده خودش می‌گه ابزار تولید و نیروی کار اجتماعی منشأ روابط تولیدی و مناسبات جامعه است» و این آقایون که پیروان همین مادر مرده هستند ابزار تولید یکسان و درجه‌ی نیروی تولید یکسان رو برای هر دو شکل از روابط بورژوازی و سوسیالیستی، در نظر می‌گیرن. گویا جامعه‌ی بشری عین آونگ دایم باید بین دو قطب بورژوازی و سوسیالیسم در حال نوسان باشه!! حزب خیانت کنه یا خیانت نکنه؟! مسخره؟! کدوم هیرون نجیبی تا حالا انقدر توی گل گیر کرده؟ این بیچاره‌ها حتا در چهارچوب چمچمه‌ی خودشون هم جرأت فکر کردن به این چیزهارو ندارن، آخه فکر کردن کار ساده‌ای نیست، جسارت می‌خواد. حتا بیشتر از تن در دادن به شکنجه!

مارکسیستی که بعد از بیست سال پادویی فلان حزب، جرأت و شهامت تجدید نظر در افکار و پندارهای مارکسیسم رو داشته باشه واقعاً قابل تقدیرد.



این نهایت جسارت آدمی است.

خودکشی غیر مستقیم!

حُب، رفتیم سراغِ یه محفل دیگه. بحث جالبی بود. بحث بر سر همون چیزی بود که قبلاً راجع به اون یه کم با هم گپ زده بودیم. بله، حدس تون کاملاً درسته. دمکراسی! دو نفر با هم بحث می‌کردن و بقیه سراپا گوش بودند: - دمکراسی باید ریشه‌ی تاریخی، عینی و تولیدی داشته باشه، والا ادعای پوچ و احمقانه‌ایه...

- نه، اشتباه می‌کنی. دمکراسی تابع شرایط رفاهی و تولیدی و اقتصادی نیست. حتّاً یه کشور فقیر هم می‌تونه به دمکراسی دست پیدا کنه. - مثلاً؟

- مثلاً هندوستان! یه کشور فقیره ولی از آزادی احزاب و مطبوعات بهره‌مند شده. پس دمکراسی تابع رفاه اجتماعی و تولید انبوه نیست... از گوش کردن به این بحث زود خسته شدم، چون می‌دونستم که به جایی نمی‌رسه. اما دلیل! دلیل این که این دو نفر هر دو روی یه کلمه بحث می‌کردند ولی هر کدام مفهوم متفاوتی رو در نظر داشتند. یکی به دمکراسی به دید مجموع روابط و اعتقادات ناشی از تولید انبوه صنعتی مدرن نگاه می‌کرد و دیگری آزادی‌های پارلمانی و انتخاباتی رو، عین دمکراسی می‌دونست و به هیچ وجه مجموع مناسبات و اعتقادات جامعه‌رو در این کلمه نمی‌گنجوند. یعنی این که در هندوستان مردم گاو می‌پرستند و به خاطر کوچکترین اختلافات مسلکی همدیگر رو لت و پار می‌کنن و غرق در افکار خرافی عهد عتیق هستند، براش مهم نبود. مهم این بود که روشنفکرهای هند به توافق‌های پارلمانی نایل شده و روی هم شیشلول نمی‌کشن!!

بله این دو نفر، هر کدوم برای دمکراسی یه مفهوم متفاوتی قایل بودند و



در عین حال در دو جهت مخالف داشتن برای رسیدن به دو هدف متفاوت با هم مسابقه می‌دادن!! و هر کدام فکر می‌کرد اون یکی از مرحله پرت!

جنگ هفتاد و دو ملت!

چند قدم دورتر بحث خینی تند و متشنجی در گرفته بود. بحث بر سر تاکتیک‌های سوسیالیسم و خط مشی چریکی و رهنمودهای چه‌گوارا و رژی دبر بود. هر چند که این جور بحث‌ها اصلاً قابل گوش کردن نیستند، با این حال بدم نیومد سرکی هم اون‌جا بکشم. من تقریباً بیست دقیقه به این بحث اعصاب خردکن گوش کردم. هیچ محتوایی نداشت. فقط شعار بود. شعارهای پوچ و تو خالی مدروز!

خلئی... جنگ‌های پارتیزانی... اتحاد کارگران و دهقانان... رژی دبره... چه‌گوارا... بازوی مسلح خلق... پایداری... قیام‌های مسلحانه... موتور انقلاب...

لابد می‌گین: مگه مجبور بودی بیست دقیقه به این بحثی که خودت میگی پوچ بود، گوش کنی؟ راستش آدمیزاد حریصه، حرص می‌زدم که: «یه دقیقه دیگه صبر کن شاید چیزی دستگیرت بشه!» از دقیقه‌ی اول حیفم اومد. شد دو دقیقه، از این دو دقیقه حیفم اومد شد سه دقیقه تا اینکه شد بیست دقیقه. ولی بعد از بیست دقیقه‌ای که به هیچ و پوچ گذشت، دیگه به بحث آگوش نمی‌کردم، بلکه غرق در یاس و تأسف شده بودم. آدمیزاد انبار عقده و ترهم و جنونه، خودش با دست خودش گور خودش رو می‌کنه، به خاطر ابراز وجودهای روشنفکرانه، به خاطر فرار از عقده‌های جنسی، به خاطر فرار از امواج کوبنده‌ی تحقیرهای اجتماعی، به خاطر گریز از ناکامی‌های ریز و درشت زندگی، به خاطر شکست در تحصیل، شکست در مطالعه و تحقیق، به خاطر بی‌پولی و تنگدستی، و به خاطر گریز از انواع سرخوردگی‌های



اجتماعی دست به آن چنان کارهای جنون آمیزی می‌زنه که نه دوری درده و نه چاره کار، بلکه فقط خودکشی و انتحار غیر مستقیمه! بله، خودکشی غیر مستقیم. و در این بازار آشفته‌ی حزب بازی و ایدئولوژی سازی، رهبران سی. آی. او ایستلیجنت سرویس، در کمال آرامش پشت میزهای براق و در اتاق‌های معطر و مبله، آسوده خاطر از آینده، دارن برای این ملت نقشه می‌کشن. و ما خود بدون اینکه متوجه باشیم، عملاً نقش مهره‌های این شطرنج رو بازی می‌کنیم. (دیگه نمی‌دونن ارواح پدرشان این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست) بله هنوز هم افرادی در جهت خودنمایی و ابراز وجود و سرپوش گذاشتن بر عقده‌ها و فطرت‌های سرکوب شده و حقارت‌هاشون به نحوی ایفاگر نقشی در این صحنه‌ی شطرنج بازی هستند.

یکی می‌خواد قفقاز رو بگیره!

اون یکی از تیرانا سر مشق می‌گیره.

یکی دیگه بنده‌ی مائو شده.

اون یکی می‌خواد حزب کمونیست ناب تشکیل بده.

بعضی‌ها دارن زور می‌زنن تناسبی بین مذهب و نیوداروینیسم و فرویدیسم و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم برقرار کنن. یه گروه جز اسلحه فکر دیگه‌ای نداره.

... و خلاصه جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه.

آقا، برادر بد ندیده، سرم پایین بود و توی این افکار غرق بودم که یه دفعه سر و صدایی مثل طغیان رودخانه به گوشم رسید. سر بلند کردم ولی قدرت تصمیم‌گیری سریع نداشتم. اول اون دوتا جوون موقر و متین مذهبی پا به فرار گذاشتن، بعد پسرک روزنامه فروش و بعد بقیه. تنها کسی که در میدان ماند بنده بودم. چنان بهت زده و مات بودم که از جام تگون نخوردم. لابد می‌پرسین چی شده بود؟ هیچی بابا غربتی‌ها سر رسیده بودن. بنده رو دوره



کردن. شعار می دادن: «مرگ بر روسیه مرگ بر روسیه» لابد این دار و دسته معروف حضورتون هست. بله، درسته، دار و دسته‌ی زهرا خاتونم بودن. خودش او مد جلو و سینه سپر کرد: «مرتیکه‌ی..... چرا بحث می‌کنی، زن...» من عین بنو قمرمز شدم ولی جیک نزدم. یه حرکت غیرعادی باعث می‌شد که مثل مور و ملخ بریزن رو سرم. قیافه‌هاشون رو از جلوی نظر گذروندم: آدم‌های مفوکی که هیچ هیجانی جز کتک زدن من زندگی‌شونو از یکنواختی نجات نمی‌داد، عین گرگ‌های گرسنه دوره‌ام کرده بودن و توی صورت‌شون فقر و بی‌کس و کاری موج می‌زد. بی مغزهای واقعی همین‌ها بودن. لباس‌ها همه پاره و زوار درفته، زهرا خانوم خودش چادر سفید با خال‌های آبی سر کرده و چادرش رو دور کمرش پیچیده بود. جوراب‌هاش تیکه پاره بودن و توی اون هوای سرد یه جفت دم‌پایی چرک لاستیکی صورتی رنگ پاش کرده بود. از لهجه‌اش معلوم بود که همشهری خودمه. خدا می‌دونه این زن بیچاره چقدر توی زندگی‌اش بدبختی و محرومیت کشیده. حتّا شایع بود که توی مرحله‌های ناجور بزرگ شده. به هر حال تقدیر و سرنوشت از این بنده‌ی خدا هم مهره‌ای ساخته و به دست مهره‌ی بزرگتری داده بود.

یه مردک نادان. یه جوانک بی شعور سر به هوا که چه بسا خود عبترش رو ناجی ابن ملت هم می‌دونه، یعنی همین قطب‌السلطنه، این زن بیچاره رو اجبر کرده و فرستاده جلوی دانشگاه. برای چه کاری؟ برای کمونیست‌کشی؟ من که کمونیست نیستم. من که مثل خودش از جماعت کراواتی‌ها و یقه‌آهاری‌ها هستم. نه، مسأله این نیست. این جامعه تب‌داره. هر کس هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه. بدون اینکه به نتیجه و آخر و عاقبت کار فکر کنه.

زهرا خانوم دولا شد و دم‌پایی‌شو در آورد و دو سه تادم‌پایی آبدار زد پس گردن من، پس گردن یه دکتر دامپزشک زن و بچه‌دار چهل و یه ساله!! بقیه‌ی نوچه‌هاش هم از پشت با چوب سیخونک می‌زدن و یکی‌شون می‌پرسید:



«حال برجنتف چطور؟ حال برجنتف خوبه؟ خوش می‌گذره؟»

باور کنین که نه در اون لحظه و نه همین الان نفرت و کینه توی دلم نبوده و نیست. فقط احساس تأسف داشتم و همین الان هم همین احساس رو دارم. فحش و اهانت و لنگه کفش و سیخونک همچنان ادامه داشت تا اینکه سر و کله‌ی اون دو تا جوون موقر مذهبی پیدا شد. حتّا نزدیک بوده خاطر من از دست غربتی‌ها کتک هم بخورن. به هر حال با وساطت اون دو نفر و تأکید و قسم و آیه که من کمونیست نیستم، دست از سر کچلم برداشتند و راهی خانه شدم...

تورو سننه؟

بین راه دیگه به سیاست فکر نمی‌کردم. بلکه خودم رو سرزنش می‌کردم: «آخه مرد، تو با این سن و سال، با زن و یه بچه، با این همه گرفتاری و مشکلات رنگ و وارنگ، پول کرایه و شیر خشک و پوشک، جریمه‌ی ماشین، جنگ و مرافعه‌ی با مادرزن،... چرا باید خودت رو قاطی جوون‌ها کنی و راجع به دموکراسی و سوسیالیسم و چه گوارا بحث کنی؟ آخه تورو سننه!»

تو که اون قدر زن بیچاره‌ات رو به خاطر روزنامه فروشی سرزنش می‌کنی یه خورده هم به خودت بگو. وقتی تو نمی‌دونی جلوی خودت رو بگیری اونوخت انتظار داری یه زن نوزده، بیست ساله دنبال بحث و روزنامه‌فروشی نره؟ تازه خدا رحم کرد که دست توی جیبیت نکردن والا با این اسکناس‌های دلار و بلیط سوئیس ایر معلوم نبود چه معرکه‌ای می‌گرفتن و چه بلایی سرت می‌آوردن. تو که دو قدم راه میری و تنگی نفس می‌گیری و روزی یه بسته سیگار می‌کشی، چرا باید خودت رو گیر بحث‌های زمخت چریکی و پارتیزانی کنی؟ آگه می‌ریختن سرت و قیمه قیمه‌ات می‌کردن و زنت بیوه می‌شد، مملکت نجات پیدا می‌کرد؟ حزب کمونیست منحل می‌شد؟ دولت



مارگرت تاچر سقوط می کرد؟ چنی می شد؟ نکنه فکر می کنی ریگان در انتخابات شکست می خورد یا کمپانی جنرال موتور ورشکست می شد؟...»
ت سر جمال زاده پیاده رفتم. ولی دیگه تنگی نفس امونم نداد. سیگارم رو نصفه کاره پرت کردم توی جوب آب و اونور چهارراه تاکسی گرفتم:
«مستقیم!»

- تاکجا؟ تاکرج؟

مرتیکه لوس بی مزه! اصلاً حوصله ی شوخی و مزه پرونی نداشتم. تاکسی بعدی که رسید ندا دادم: «مستقیم، نرسیده به نواب» زد رو ترمز و سرارم کرد. توی تاکسی به آقای خوش لباس هم سن و سال خودم، داشت به زمین و زمان بد و بیراه می گفت:

... بین چه وضعیه؟! آدم امنیت نداره... مگه مردم چه گناهی کردند...
این نقطه چین های آخری جای کلمات و جملات و عبارات تنذیه که طرف گشت. من هم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
- آقا احترام خودتون رو نگه دارین. این حرف ها چیه؟ خداجالت نداره. به اجتماع باید احترام گذاشت. کسی حق نداره به هیچ کس توهین کنه...
- خُب دیگه، تا وقتی که آدم هایی مثل جنابعالی توی این مملکت پیدا بشه...

زدم توی دهنش:

- یعنی چه آقا؟ شما چکنار دارین به این کارها...

پیش خودم فکر می کردم، طرف الساعه جامی زنه و چماقش رو قایم می کنه. ولی نه آقا! شروع کرد به داد و بیداد و فحش و بد و بیراه و نزدیک بود به کتکی هم از این بخورم. آخه من بیچاره که حرفی نزده بودم. می خواستم یه کم سربسرش بذارم و سیاهش کنم ولی یارو خیلی توپش پر بود. آمون نداد. هر چی فحش بلد بود تثارم کرد. تازه راننده تاکسی هم از اون طرفداری



می‌کرد. آخر سر هم به جای پونزه‌زار دو تومن ازم گرفت. من هم برای اینکه اذیتش کنم تقویم بغلی و خودکارم رو برداشتم و وانمود کردم که دارم شماره‌اش رو بر می‌دارم. بعد هم پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

«اگه جیگر داری امشب با خیال راحت بخواب!»

غروب دلگیری بود ولی من از همین تفریح جزیی به کم سر حال شده بودم. راستش من گاه و گداری از سر به سر گذاشتن مردم لذت می‌برم. از مردم آزاری خوشم می‌یاد. البته نه همیشه بلکه همانطور که عرض کردم فقط گاهی اوقات. می‌پرسین چه وقت‌هایی؟ مواقعی که از خودم ناامید می‌شم و احساس می‌کنم که نمی‌تونم نقش یه آدم خوب رو بازی کنم، به مردم آزاری گریز می‌زنم تا به خودم تلقین کنم که خیانت و رذالت هم چیز بدی نیست و هیچ اشکالی نداره که آدم خبیث باشه!!

راستی یه چیزی! راجع به من چی فکر می‌کنین؟ من از نظر شما چه جور آدمی هستم؟ مثلاً از نظر سیاسی طرفدار چه مسلکی هستم؟ یا از نظر ایدئولوژیک؟ خدمت‌تون عرض می‌کنم: بنده یک شهروند معمولی هستم. مرد و نان‌آور یه خانواده. همین!

خلاق هر چه لایق!

جلوی در ورودی بلوک‌های آپارتمانی یه دفعه همه‌ی این چیزها از کله‌ام پریدند: «راستی، من قراره میلیاردر بشم. آره. من قراره برم امریکا. قراره بزرگترین و عظیم‌ترین تَخ مرغ دزدی تاریخ رو انجام بدم...» ولی تا یاد این موضوع افتادم رفتار و حرکات و طرز راه رفتنم عوض شد. تردید و اضطراب بر وجودم غلبه کرد. ترس از این که «مبادا کسی بو بیره!»

نگاهی به دور و برم انداختم، امن و امان بود ولی اختر خانم باز پشت پنجره‌ی اتاقش آفتابی شده بود. با خودم گفتم: «از مسافرت برگشته! یه چن

روزی نبود، از شرش راحت بودیم. حالا باز برگشته و پشت پنجره زاغ سیای همسایه‌ها رو چوب می‌زنه. زنکه جادوگر!

آخه این اخترخانوم هم از اون پدیده‌های جالب اجتماعیه. الان دو سه ساله که عملاً به همه‌ی سکنین این بلوک آپارتمانی حکومت می‌کنه. رئیس کل اینجاست. باور کنین زن من مثل سگ از این اختر خانوم می‌ترسه. بقیه هم همینطور. کافیه اخترخانوم لب تر کنه تا بیافتن توی دردسر و مکافات. آخه این صاحب بلوک آپارتمانی که از بازاری‌های خرپول و معروفه برای اینکه مواظب مستأجرهاش باشه، این زنکه‌ی شلخته و بی سواد و جادوگر صفت رو گذاشته بالای سرمون. آیا ما مستأجرین نجیب و تحصیل کرده‌ی این مجموعه‌ی آپارتمانی استحقاق این خفت و خواری رو داریم که زیه زن بی سواد و شلخته و غربتی مثل اختر خانوم تو سری بخوریم؟

چی گفتین؟ گفتین خلاق هر چه لایق؟ «نُخ، باشه. عیبی نداره. بذارین میلبار در بشم. این بلوک آپارتمانی رو می‌خرم و جل و پلاس اختر خانوم رو می‌ریزم توی کوچه!» بله، این یه خط و نشون دیگه بود.

ماشین بنده جلوی گاراژ همسایه نبود. البته نگران نشین ماشین من قابل دزدیدن نیست. برادر خانمم اومده بود سر وقتش. گاه و گدزی از این خوش خدمتی‌ها به ما می‌کنه... منظورم گرفتن پنچری ماشینه - ولی در عوض ماشین رو چند ساعتی توی خیابون‌ها علاف می‌کنه. کاش اقلا مسافر کشی کنه و یه چیزی به جیب بزنه ولی من می‌شناسمش. خیلی سوسوله، عارش می‌شه مسافر کشی کنه.

بله، روح مرحوم دکتر فرانسوا سارتره‌ی فقید دوباره در جسم بی‌رقم من حلول کرد. با این احساس از پله‌ها رفتم بالا - فقط سه تا پله! کاش اقلاً ده تا پله بود که با ژست آرتیستی از شون بالا می‌کشیدم. دستم رو گذاشتم روی زنگ در. آخه این در فقط یه کلید داره و اونم پیش عیاله. در باز شد:



- بلیط گرفتی؟

- صبر کن از راه برس. چه خبر ته؟

- من حاضرم!

- حاضری؟

- آره دیگه، مگه قرار نیست بریم امریکا!

بله، عیال چمدون و بقیچه حموش رو هم حاضر کرده بود. برای اینکه شرش رو از سرم کم کنم، بابی حوصلگی گفتم: «بلیط گیر نیاورده ام» غرولند شروع شد:

... تو اصلاً عرضه نداری، خوش به حال زن های مردم، زن اعتمادی زاده هفته ای دو روز فرنگه... مردم شانس دارن...

خلاصه چیزی نمونده بود که باز محشر کبری پیا شه. از توی اونجا؟! ندا دادم:

- کسی به من تلفن نکرده؟

- نه، کی می خواستی بهت تلفن کنه؟ چرا، رئیس جمهور امریکا تلفن کرد. می گفت دیر کردین!!

«لا اله الا الله! این زن هنری جز دست اندختن شوهرش نداره. شیطونه می گه ببرمش فرودگه سوار کنگوایرش کنم، بره بیافته گیر آدم خورها و از شرش خلاص بشم. هر چن که هیچ آدم خوری گوشت زن بنده رو نمی خوره. از بس گوشت تلخه!»

حیف از نون!

توی دستشویی از پهلوی نگاهی به گردنم انداختم. البته توی آینه. جای لنگه کفش درست مثل جای چنگ روی گردنم مونده بود. با خودم گفتم: «حالا بیا و درستش کن!» آخه به زنم چی می تونستم بگم؟ چه توضیحی براش داشتم؟



چند دقیقه‌ای رفتم توی فکر. بله، به مغز و دستهای من اعتماد کنین. فهمیدم چه کلکی بزnm: یه دعوا مرافعه‌ای چاق می‌کنم که عیال قهر کنه و بره، خونه‌ی مادرش. فردا صبح زود هم که قراره برم فرودگاه و معلوم نیست چند وقت امریکا میمونم... لابد تا اون موقع این نشان شک برانگیز از روی نژدnm محو شده.»

با همین فکر از دستشویی او مدم بیرون. عیال از توی آشپزخونه ندا دد:

- مستخدم اداره برات نامه آورده!

- چی؟ نامه؟

- آره بابا، مگه کری!

تکک و حقه از کلهام پرید. اصلاً اسم اداره رو «زن من یه مؤسسه می‌گه اداره» که شنیدم به کلی فراموش کردم که قراره میلیاردر بشم. با عجله رفتم توی آشپزخونه:

- کو؟ این نامه کجاس؟

- روی میزه. ورش دار.

نامه رو برداشتم. از طرف مؤسسه بود. «بسم الله! این دیگه چیّه؟» بازش کردم و یه نگاهی روش انداختم. یه نامه‌ی تایپ نشده ولی شماره دار و با مهر و امضاء مدیر کل و مقامات! خط هم یا خط بایرام خان بود یا خط مدیر کل! «جریان از چه قراره؟ موضوع چیّه؟» نامه رو با تردید و ترس خوندم:

به: دکتر عزیز

از مؤسسه‌ی دامپروری و پرورش طیور

بدین وسیله تصمیم جلسه‌ی را به اطلاع تان می‌رسانیم.

از آنجا که شما مبادرت به سوء استفاده از اموال مؤسسه نموده‌اید و ضمن خروج غیر مجاز از محل کار یک جلد بروشور مرغداری را سرقت کرده‌اید، به انفسال ابد محکوم شده‌اید که حکم صادره نیز متعاقباً ارسال



خواهد شد.

مشاور اداری

مدیر کل

بایرام پس قلعه

کوراوغلی پشتکوهی

چه انشایی، چه خطی، چه مغزهایی! سوءاستفاده با عین و انفصال با سین! حیف از نون، حیف از اکسیژن هوا. شتر با بارش می‌ره، مورچه با شاخش گیره! توی دلم گفتم: «به جهنم، گور پدر... صبر کنین، بذارین میلیارد بشم، بذارین مؤسسه‌رو بخرم، جواب نامه پرونی و اینجور پرونده‌سازی‌های...رو می‌دم... (به جای این نقطه‌چین‌ها هر چی دل تنگ‌تون می‌خواد بذارین).

خُب، حالا بزرگترین پل پشت سرمون خراب شده بود: باید میلیارد در شد! نامه‌رو پاره کردم و ریختم دور. بعد گوشی تلفن‌رو برداشتم و زنگ زدَم به جواد آقا - مغازه‌ی لوازم مرغداری داره - و یه ماشین جوجه‌کشی سفارش دادم. لابد می‌دونین که دور و بر محل ما پر از کلینیک‌های دامپزشکی و مغازه‌های لوازم مرغداری و داروخانه‌های دامپزشکی‌یه. و به همین دلیل هم پنج دقیقه بعد ماشین جوجه‌کشی پشت در آپارتمان بود. انعام یارورو دادم و ماشین جوجه‌کشی‌رو آوردم توی آپارتمان و جلوی چشم‌های بهت زده‌ی زَنم گذاشتمش توی آشپزخونه.

چه فکری! بله، باید قبل از حرکت همه چیز برای پذیرایی از تُخ‌مرغ طلایی آماده می‌شد. زَنم گفت:

- این چیه دیگه، جون میده توش تُخ‌مرغ بذارِی. بعد هم فوراً رفت و پاکت تُخ‌مرغ‌هارو آورد و چید توش. پاک کفری شدم:

- عزیز من، جان من، این جای تُخ‌مرغ هست ولی نه این تُخ‌مرغ‌ها، تُخ‌مرغی که بخواد جوجه بشه. ما می‌خوایم این تُخ‌مرغ‌هارو بخوریم. جای این‌ها توی یخچاله!

نخیر آقا قانع نمی‌شد، بند کرده بود به ماشین جوجه‌کشی. اوقاتم که تلخ

شد. یادام افتاد که پشت گردنم اوضاع خرابه. و قرار بود که دست به سرش کنم
بره خرنه‌ی مادرش. بهانه‌ی خوبی بود. شروع کردم به داد و بیداد: «تو چقدر
شلخته‌ای، اصلاً آدم نمیشی، این خونه همیشه ریخته پاشیده و بی نظم و
ترتیبه...»

آقا کلک‌مون گرفت. یه کم جیغ جیغ کرد و بعد با خشونت‌ی که معمولاً در
این جور مواقع مادرها بچه‌هاشونو بغل می‌کنن، بچه‌رو سفت بغل کرد و کلید
آپارتمان‌رو هم پرت کرد جلوم و داد زد: «من میرم خونه‌ی مامان!»
معمولاً، و از وقتی که صاحب بچه شده‌ایم، من خودم می‌رسونمش
خونه‌ی مادرش. این بود که کلیدرو برداشتم و افتادم دنبالش:

- بذار برسونت زن. بچه سرما می‌خوره.

- نه لازم نکرده. خودم با تاکسی می‌رم.

- از من اصرار و از اون لجاجت.

دروخته خوب با هم جور میان!

طفلکی بدجوری بغض کرده بود ولی من توی دلم به -صداقت و
سادگی‌اش می‌خندیدم. در این اثنا جلوی پنه‌ها اختر خانوم نگاه کنجکاوی به
ما کرد و وارد ساختمان شد. موقعی هم که بر می‌گشتم توی راه پله‌ها بود. عین
ارواح خبیثه توی تاریکی کمین کرده بود. زنی لاغر اندام و نسبتاً قد بلند با سر
و وضعی که راحت می‌تونین تجسم کنین! تا چشم کور شده‌اش به من افتاد با
لحن همیشگی‌اش که حاکی از فضولی و خبرچینی و وقاحت، پرسید:

- چرا خانوم رو نرسوندین خونه‌ی مادرش؟

ملاحظه می‌فرمایید؟ چطور آبروی بنده‌رو پیش شما خواننده‌های عزیز
می‌بره. ولی از شما توقع ندارم که حرف این زنیکه‌رو باور کنین به کی، به کی
قسم که دروغ می‌گه. من زن‌رو رسوندم، البته پشت سر تاکسی رفتم تا رسید



خونه‌ی مادرش از دو جهت خاطر جمع شدم! بعد برگشتم. آنقدر هم آدم بی عاطفه‌ای نیستم که به زن تنها و یه بچه‌ی چند ماهه رو توی این دوره و زمونه‌ی وانقسا ول کنم توی کوچه و خیابون. جوابشو دادم: (من خواسم سوارش کنم، سوار نشد سوار تا کسی شد و رفت).

ولی به این زنیکه بگین به تو چه؟ مگه فضولی؟ اصلاً چه حقی داری توی زندگی خصوصی مردم سرک بکشی؟ از جون مون چی می‌خوای؟ مگه دزدی و هیزی و بی‌ناموسی از مون سرزده که تو به خودت اجازه می‌دی توی زندگی خانوادگی ما دخالت کنی؟ مگه مردم از زیر بته عمل او مده‌ان که هر بی‌سر و پاییی بشه آقا بالا سرشون؟ اگه یه دفعه‌ی دیگه از این غلط‌های زیادی بکنی به همه‌ی همسایه‌ها می‌گم که شوهرت ساواکی بوده...

خوب گفتم؟ نه؟ دلتون خنک شد؟ ولی زیاد به خودتون دلخوشی ندین، چون من این حرف‌هارو توی دلم زدم! بله، من یکی حوصله‌ی در افتادن با امثال اختر خانوم رو ندارم. این جور آدم‌ها از این راه ارتزاق می‌کنن. حرفه و راه معاش این‌ها پرونده‌سازی و اینجور چیزهاست حرفه‌ای‌ان! بنده و شما از پس اینجور طفیلی‌ها بر نمیایم. مفت و مجانی و بدون پرداخت دیناری نشسته توی یه آپارتمان مبله و شیک که به صاحب خونه خدمت کنه. شغل‌اش اینه. حالا هم که ساواک منحل شده، بالاخره باید به یه نفر خوش خدمتی کنه و یه لقمه نون چرب بخوره. به کی خدمت کنه، بهتر از صاحب خونه؟ تمام این مجموعه‌ی مسکونی صد آپارتمان داره که قیمت هر کدوم بالای دو میلیون تومنه. خب، ارباب بهتر از این؟ شوهر مفنگیش از بس تریاک کشیده تمام مو و ریش و سبیلش جرم دوده‌ی تریاک گرفته. تریاک به این گرونی از کجا میارن؟ خدا می‌دونه.

خلاصه جوابش رو ندادم و کلید انداختم به در آپارتمان. خواستم برم تو



..بایرام خان براتون نامه آورده بود.

خوف برم داشت: «این زنیکه بایرام خان رو از کجا می شناسه؟» از قدیم گفته ان که «درو تخته خوب با هم جور میان»، یه کم زل زدم بهش و بعد پرسیدم:

..شما از کجا می دونین؟

موزیانه جوابم رو نداد ولی سوال کرد:

..از اداره اخراج تون کرده ان؟

این کلمه ی اداره «رو هم زنم انداخته توی دهن همه. آخه من که اداره نمی رفتم. اونجا یه مؤسسه خصوصیه، اداره نیست، دهنم پر شد بگم....»

هیچی بابا، قابل نیست.... رفتم توی آپارتمان. به در بسته تکیه کردم و به سبک دکتر فرانسوا سارتره رفتم توی فکر: «نکنه بایرام خان از نقشه ی من سر در آورده باشه، نکنه خبر به گوش بالایی ها و مقامات اف بی آی و سی. آی. او ایتلیجنت سرویس رسیده باشه...»

خلاصه فکر و خیال کلافه ام کرده بود. در این تشویش غرق بودم که یه دفعه تلفن زنگ زد. با تردید به طرف تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم

..الو / بفرمایید.

..شما به زودی به اتهام شرکت در یه توطئه دستگیر می شین.

..بله؟

..به اتهام یه توطئه دستگیر...

فوراً قطع کردم و تکیه دادم به دیوار. آقا نزدیک بود قالب تهی کنم. به خودم نهیب زدم: «ای دل غافل. دیدی چی شد؟ دیدی بالاخره توطئه بایرام خان و اختر خانوم کار داد دستم؟ دیدی بالاخره خبر به گوش سی. آی. او ایتلیجنت سرویس رسید؟» بعد هم خودم فکر کردم که لابد این یارو هم از عناصر نفوذی کاگ ب در سیاسته و بدین ترتیب بنده علیرغم اجتناب از



سیاست و حزب‌گرایی درگیر برخورد قدرت‌های بزرگ شده‌ام و شکی نیست که تنها قربانی این درگیری هم خودم باشم!!!

دقایقی بعد دوباره تلفن زنگ زد. راستش می‌ترسیدم گوشی‌رو بردارم: «بردارم؟ بر ندارم؟ چه خاکی به سرم کنم؟» تلفن هم ول کن معامله نبود و پشت سر هم زنگ می‌زد. بالاخره از دکتر سارتره الهام گرفتم و گوشی‌رو برداشتم:

...بله؟

- چرا هنوز فرار نکرده‌این؟ دارن میان دستگیرتون کنن.

- جنابعالی؟

- من مأمور سه صفر صفر هستم.

- خب، چه فرمایشی دارین؟

- فوراً اسنادرو بردارین و از کشور خارج شین.

ساکت موندم. «استغفرالله. چه اسنادی، چه کشکی؟ این بروشور کوفتی

که توی هر کلینیک دامپزشکی دنیا پیدا می‌شه، این که سند محرمانه نیست.»

بعد از اینکه فکر رو خوب ورق زدم، پرسیدم:

- می‌بخشین، ممکنه بفرمایین باکی کار دارین؟

- شما ژنرال دو صفر یک نیستین؟

- نخیر قربان، اشتباهی عوضی گرفتن.

- پس چرا زودتر نمی‌گی مرتیکه‌ی خر. حیف که اونجا نیستم والا یه

گلوله‌ی مذاک می‌کاشتم وسط پیشونیت.

- قربون شما، قبلاً صرف شده...

آقا یارو جاسوسه گوشی‌رو گذاشتو من یه نفس راحتی کشیدم. البته فکر

نکنین که من ترسیده بودم‌ها! من خودم ده تا از این جوچه جاسوس‌هارو یه

تنه حریفم. منتهی احتیاط لازمه‌ی هر موفقیتی در عملیات محیرالعقول و



بالا تر از خطر.

از طرف دیگه نمی‌دونم چرا از وقتی که انقلاب کردیم انقدر جاسوس زیاد شده. آقا کوچه و خیابون و سینما و راه و نیم راه پُر از جاسوسه. خدا این خرجی هارو ذلیل شون کنه. چقدر این‌ها زرنگ و مکارن. ما اصلاً نفهمیدیم کی این همه جاسوس رو تربیت کرده‌ان! انقدر جاسوس زیاد شده که مادر بزرگ من که یه زن خیلی عامی و بی سواده، چند وقت پیش می‌گفت: «چطوره حمید و مجید برادرهای من برن درس جاسوسی بخونن؟» البته از حق نگذریم که بد کسانی رو هم پیشنهاد نمی‌کرد. چون این دو تا بچه بده قدری کودن و احمق و بازی‌گوش‌اند که جز اینجور خرچمالی‌ها مفت به درد کار دیگه‌ای نمی‌خورن!

تازه این که چیزی نیست. پسر عمه‌ام قسم می‌خوره، می‌گه که روز نیست که چن تا جاسوس، عوضی شماره شونو بگیرن. می‌گه مرتب پیام‌های رمزی به هم می‌دن. البته من فکر نمی‌کنم که انقدر هم شور قضیه در او مده باشه. چون اون بنده خدا هفت، هشت تا دختر دم بخت داره، و ممکنه پیام‌های رمز از طرف سیا و موصاد نباشه، از طرف سیامک و موسی باشه!

خلاصه که، دعا کنین خداوند مارو از شر جاسوس‌ها حفظ کنه. والا این کتاب نیمه کاره می‌مونه!

عملیات ماژینو!

به کم که آروم شدم. نشستم روی یکی از صندلی‌های میز وسط آشپزخونه و در حالی که با یه دنیا امید و آرزو چشم به ماشین جوجه‌کشی دوخته بودم، درباره شروع و ادامه‌ی عملیات فکرم رو ورق زدم. خوب، هر چیزی یه اسمی داره. البته به غیر از بچه‌ی بنده - پس بهتره اول یه اسم استخون‌دار روی این عملیات بذاریم. عملیات سوپر هفت چطوره؟ راست



می‌گین، خیلی مبتذل و کافه لاله‌زاریه. عملیات واکنش سریع! خوبه؟ ولی نه، خیلی امپریالیستی‌یه. عملیات ضرب‌الاجل! نه بابا، ولش کن، اجل میاد سراغمون. چون من در این عملیات از کتاب توطئه ماژینو الهام می‌گرفتم، اسمش رو گذاشتم «عملیات ماژینو!» اسم خوبیه، چکش خور نداره.

تُخ، حالا برنامهریزی: اول که باید برم سوئیس. بعد باید ویزا بگیرم تا بتونم وارد خاک ناپاک امریکا بشم. بعد از ورود به امریکا هم باید در انستیتو راکفلر و تأسیسات امریکن انگلیش کورپوریشن رخنه کنم و خودم رو به هر نحو ممکن به اتاق زایمان اون مرغ پونصد میلیون دلاری برسونم و یواشکی یکی از اولین تُخ‌مرغ‌های تولید شده رو کش برم. بعد برگردم به خاک پاک وطن و تُخ‌مرغ سرقت شده رو بذارم توی این ماشین جوجه‌کشی و... چی فرمودین؟ فرمودین بنده ایده‌آلیست و خیال‌پردازم؟ خواهید دید. طرح من از بس عظیم و محیرالعقله، ایده‌آلیستی به نظر می‌رسه، والا خود طرح مو لای درزش نمی‌ره. فکر کردین من از پیش‌کامپانی امریکن - انگلیش کورپوریشن بر نمی‌یام؟ خیال می‌کنین. یه کلکی سرشون سوار می‌کنم که بگن دست خوش!

در حالی که سخت غرق در این افکار پریشان بودم، یه دفعه تلفن زنگ زد. «چه خبره؟ این جاسوس‌ها هم ول کن معامله نیستند.» از جا بلند شدم گوش‌رو با ترس و لرز برداشتم. کاش جاسوس بود. کاش هفت تیرکش‌های مافیا و چاقوکش‌های سیسیلی بودن. ولی نه، با این یکی دیگه نمی‌شه شوخی کرد. مادر زنم بود:

.... سر دخترم کلاه گذاشتی، پول‌های طفلکی رو از چنگش در آوردی که مثلاً چه غلطی بکنی؟... تقصیر خودمونه که دختر هیجده ساله رو می‌دیم به پیرمرد ۴۰ ساله... بچه مو ول کردی توی خیابون... تو چه حقی داری سرش داد بزنی؟ مگه کلفت آوردی خونه‌ت... نمی‌خوای طلاقش بده... هر کی سنار

داده بیاد سه عباسی بگیره... اون روزهایی که صُب تا شب مثل گداها در خونه سون منت می کشیدی که بهت دختر بدیم یادت رفته؟ (خواننده های عزیز حرف هاشو باور نکنین که بد جوری داره دروغ می گه)... حالا صبر کن یه آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن... تلفن می کنم ادارات و پیش مدیر کل و مستخدم و دربون آبرو برات نمی دارم...

من به کلمه جوابش را ندادم. خون سرد خون سرد فقط گوش می کردم و توی دلم خط و نشون می کشیدم: «صبر کن میلبار در بشم، دمازی از روزگارت در می آرم که به تریخ بنویسن...»

دست آخر هم سه چار تا فحش بی ناموسی بست بند ناف مون و گوشی رو گذاشت. ولی من اصلاً اهمیت ندادم. چون کسانی که قراره میلیاردر بشن به این هزات و هورتها ترتیب اثر نمی دن. ثُب. بنده هم قرار بود میلیاردر بشم دیگه.

بعد از اینکه چمدون رو بستم و بار سفر و حاضرم کردم، احساس کردم که گرسنه ام شده. چیزی که توی خونه نبود. فقط تخم مرغ داشتیم. یه تیکه نون بیات هم توی سفره بود. رفتم سراغ یخچال. (اشتباه بنده دقیقاً در همین جاست چون توی خونه ی ما یخچال جای تخم مرغ نیست. در این خانه ی آشفته یخچال جای پاسپورت و لنگه کفش و کوپن روغن و لیف و صابون و کیسه ی حمومه!) از بس گیج بودم تمام اتاق ها رو زیر و رو کردم. حثابه حموم و دستشویی و بالای سیفون اونجا؟! هم سر زدم. ولی از پاکت تخم مرغ ها خبری نبود. بله؟ چی فرمودین؟ درسته، هیچ یادم نبود. تخم مرغ ها رو زخم توی ماشین جوجه کشی گذاشته بود. همین رو بهانه کردم که دعوا مون شد.

عجب! من چرا انقدر گیج و خنگ شده بودم؟ بله، با این گنجی عملیات ماژینو باشکست مواجه می شد. باید حواسم رو جمع می کردم پنج تا تخم مرغ داشتیم. سه تاشو فقط برداشتم. آخه تخم مرغ زیاد نفخ میاره. یه قاشق روغن



ریختم توی تاوه و یه نیمروی چرب و چیلی درست کردم. بفرمایید؟ بی تعارف! سفره‌ی درویشیه. جون من یه لقمه بزنین (لاید دارین می‌گین: سه تا تخم مرغ برای پونصد هزار خواننده‌ی کتاب!) همینه که هست. تازه همین هم ممکنه بعداً گیرتون نیاد.

بد نیست سر این سفره‌ی درویشی گپی هم بزنینم. راستی فکر می‌کنین چرا زنم رو نرسوندم خونه‌ی مادرش؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم: یه دلایلش تا حدی خستگی و هیجان و کسالت روحی و بی‌حوصلگی بود.

دلیل دوم این بود که ترسیدم برم اونجا و با مادر زنم رودر رو بشم. اما دلیل مهم‌تر از این دو تاینه که حوصله‌ی جر و بحث با زنم رو ندارم. چون هرچی نصیحتش می‌کنم که: «بابا، عزیزم، جانم، اینجا سالن انتخاب ملکه‌ی زیبایی نیست، اینجا خیابون‌های تهرانه، این روسری صاحب مرده رو بکش پایین، انقدر برای در و دیوار عشوهِ کرشمه نیا، برامون دردسر درست نکن، مگه مجبوری انقدر آرایش کنی؟ چچی می‌شه اون دکمه‌های ماتتوی صاحب مرده ات رو بندازی؟ مگه کوری، نمی‌بینی چه اوضاع و احوالیه؟ صُب تا شب دارن توی خیابون‌ها شهید می‌برن، اونوخت تو داری ادای ملکه‌های زیبایی رو در میاری؟»

- به من چه؟ مگه من گفته‌ام مردم برن شهید بشن؟

ملاحظه می‌فرمایین این زن چقدر بی‌چه و زبون نفهمه؟ باور کنین بارها سر این مسأله محشر کبری پیا شده. حتّایه روز از بس ناراحتم کرد، توی ماشین و جلوی چشم خلق الله یه سیلی محکم گذاشتم بیخ گوشش. ثُب، بعد هم معلومه که چی شد: لشکرکشی مادر زن و فک و فامیلش! چیزی نمونده بود که کار به طلاق، طلاق‌کشی بکشه. مادر زنم می‌گفت: «تو متعصبی! می‌خوای زن بیچاره ات رو تو سری خور بار بیاری...»

ولی باور کنین که من متعصب و قلدر نیستم. من معتقدم که آدم‌زاد باید با



شرایط فرهنگی جامعه‌ی خودش به هماهنگی نسبی داشته باشد. آنکه توی این مملکت، با این اقیانوس متلاطم فقر و تنگدستی با این همه جبر و بی‌کار و کم درآمد که تا سن سی، چهل سالگی نمی‌تونن طعم زندگی زنانشویی رو بچشند و از نظر فطرت‌های طبیعی و جنبه‌های روانی دچار هزار و یه جور سرخوردگی و عقده‌ی حقارت و کمبود هستند، و غرق در آرزوهای ناب‌آورده، صبحی که یه زن - اونم یه زن شیردار با آن طرز لباس و آرایش آنچنانی فلفل روی زخم جامعه بیاشه و بدتر جامعه رو به دشمنی و کینه‌توزی و انتقام‌کشی تحریک کنه؟! و

آیا این صحنه‌های ناراحت‌کننده‌ای که گاه و بی‌گاه گوشه کنار خیابون‌ها می‌بینیم، بازتاب و عکس‌العمل اجتناب‌ناپذیر بی‌بند و باری‌ها و ونگاری‌ها و ناموزونی‌های فرهنگی هفت هشت سال پیش نیست؟

به خدا قسم که این مسأله ابداً مخصوص شمال شهری‌ها نبود. در جنوبی‌ترین نقاط شهر هم، خود من، بارها و بارها صحنه‌هایی دیدم که هرگز در شمال شهر تهران نظیرش دیده نمی‌شد. مثلاً خانم جوان، زیبا، با آرایش تند و دامن خیلی خیلی کوتاه و چیزی شبیه زیر پیراهن رنگابی، در میدان راه‌آهن یا خیابان یاخچی آباد و مختاری و مولوی و... خوب معلومه دیگه، دیگ بدران سوپاپ منفجر می‌شه. حالا زن بنده و خانوم شما این حرف‌ها رو درک می‌کنن؟ امیدوارم که خانوم شما درک کنه. ولی زن من اصلاً حالی اش نیست. حرف حساب سرش نمی‌شه. لابد فکر می‌کنین که عقلش قد نمی‌ده. نه، کینه‌ای شده! دره لج می‌کنه. یکی دو دفعه از من و یکی دو دفعه هم از خلق الله کتک خورده، افتاده روی دنده‌ی لج و لج‌بازی، خدا همه‌ی مریض‌های جسمانی و روانی رو نجات بده و آخر و عاقبت همه‌ی بندگان رو به خیر کنه. آمین!



صدای گاو نبود. بنده بودم. آخه یه ته لیوانی هم نوشابه‌ی گازدار خورده بودم. تاوه‌رو شستم و سفره‌رو جمع کردم و روی میزرو با سلیقه‌ی تمام دستمال کشیدم. خُب، همه چیز روبراه شد. می‌پرسین برای چی؟ خُب معلومه برای سیگار بعد از شام. این سیگار هم عجب حکایتی‌یه! افرادی مث من ناراحتن، سیگار می‌کشن، خوشحالن بازم سیگار می‌کشن، کتاب و روزنامه می‌خونن سیگار پای ثابت قضیه است. خلاصه انگار اول و آخر هر کاری سیگاره. درست به همین دلیله که آدم سیگاری می‌شه، سیگار کشیدن نفس تنگی میاره - برای بدن ضرر داره. تصدیق بفرمایین که روزی چهل تومن پول سیگار در زندگی یه آدم کم درآمد، خلاء اقتصادی کاملاً مشخصی ایجاد می‌کنه. «عیبی نداره، غصه نخورین هر وقت میلیاردر شدم، سیگاررو هم ترک می‌کنم. آخه میلیاردرها پیپ و سیگار برگ می‌کشن!»

میلیاردر بودن خرج داره!

اون شب تا صبح بیدار موندم و چایی خوردم و دور از چشم خواننده‌ها سیگار کشیدم و به رؤیای شیرین موفقیت در عملیات ماژینو فکر کردم. به رؤیای روزهای آینده، روزهایی که میلیاردر هستم:

مؤسسه‌رو می‌خرم. مدیر کل رو اخراج می‌کنم، بایرام خان‌رو هم اخراج می‌کنم. نه، نه، اخراجش نمی‌کنم چون زن و بچه داره، ازش به عنوان مستخدم و مشاور و مسوول امور اطلاعاتی و امنیتی استفاده می‌کنم ولی واحدهای مسکونی‌رو که خریدم فوراً جل و پلاس اختر خانوم‌رو می‌ریزم توی کوچه. چون در سیستم اقتصادی و فرهنگی بنده جایی برای زنک‌های شلخته نیست. آره، جل و پلاس اختر خانوم‌رو می‌ریزم توی کوچه ولی در عوض کارمند سوئیس ایررو می‌یارم به جاش که منشی خصوصی‌ام زیاد از خودم دور نباشه.

و اما مادر زنم! تبعیدش می‌کنم به روبن ایسلند. چی فرمودین؟ آدم بی انصافی هستم. آره، حق با شماست. روبن ایسلند تبعیدگاه انقلابیون افریقای جنوبیه، میره اونجا این بیچاره‌هارو شکنجه می‌کنه.

نخب، پس می‌گین چکار کنم؟ چطور تبعیدش کنم به یکی از این شیخ‌نشین‌ها. خودش هم از خدا می‌خواد. بله، این فکر خوبیه. یه چاه نفت هم براش می‌خرم که دیگه تیغم نزنه. راستی داشت یادم می‌رفت. یه ماشین آخرین سیستم با شیشه‌های کدر آینه‌ای و راننده‌ی شخصی هم برای زنم سفارش می‌دم که از پارکینگ تا پارکینگ آفتاب و مهتاب صورتش رونبینه. ضمناً بهتره که این ماشین ضد گلوله باشه، چون در جریان رقابت‌ها و چشم و هم چشمی‌های زنانه هیچ بعید نیست که زن اعتمادی زاده بخواد ترورش کنه. آره، از زن جماعت هر چی بگی بر میاد.

و اما در بون رستوران جلوی سفارت. رستوران‌رو می‌خرم و اخراجش می‌کنم. نه، نه، کار عاقلانه‌ای نیست. اون قدر بهش انعام می‌دم که روزی هزار دفعه در حضور و در غیابم برام تعظیم کنه. اون قدر تعظیم کنه که نانش تاول بزنه. بله، چی فکر کردین؟ میلیارد در بودن خرج داره یه میلیارد تو من. هزینه می‌بره.

خروس بی محل!

این سومین شب بی خوابی بنده بود. فکر و خیال و مسترلیت‌های یک مرد، عوامل درجه‌ی یک بی خوابی هستند. «روشن بودن چراغ‌ها در اون وقت شب به صلاح نیست.» پیش خودم فکر کردم که نور چراغ‌ها ممکنه توجه جاسوس‌ها رو جلب کنه، پس بهتره همه‌رو خاموش کنم. چراغ‌ها رو که خاموش کردم تازه متوجه شدم که صبح شده. چون نور صبح از پنجره زد توی آپارتمان. نگاه کردم به ساعت روی یخچال. ساعت هفت و ربع بود و



هوا ابری و گرفته. طوری که آدم در یه نظر فکر می کرد ساعت چهار صبحه. قوری چایی و استکان روی میز و گربه شور کردم و گذاشتم تو سبد ظرف ها. بعد کت و چمدونم رو برداشتم که راه بیافتم. کی راه بیافتم؟ من مردی جسور و بی باک با عینک تیره، پاسپورت معتبر، بلیط سوئیس ایر، دلار و تراولرچک، گواهی نامه ی رانندگی بین المللی و دانشنامه ی دامپزشکی با چمدانی در دست راست و سویچی که جرینگ جرینگ توی دست چپش صدا می کرد. (عین دکتر سارتره، مگه نه؟)

ولی برادر بد ندیده تا دست بردم طرف دستگیره ی در یه دفعه زنگ زد! «کیه؟ این موقع صبح! زنم که نیست. اون همیشه تالنگه ی ظهر می خوابه. پس کی می تونه باشه؟» زیر چشم هام چروک برداشت. کاش یه دور بین فیلمبرداری بود و یه حلقه فیلم از این لحظات می گرفت. حتماً این فیلم جایزه ی اول فستیوال کان فرانسه رو به خودش اختصاص می داد. آقا جیک نزد. دو سه دفعه ی دیگه زنگ زد. توی دلم گفتم «ای دل غافل! دیدی نقشه ها نقش بر آب شد؟ دیدی سر بزنگاه معجون رو گرفتن؟ دیدی سرویس های جاسوسی کوچه بازاری کار دادن دستمون؟ دیدی خبر به گوش اف بی آی رسید؟...» ولی صدایی از پشت در شنیدم که توی دلم گفتم «کاش جاسوس ها او مده بودن سروقتم». بله، صدا کاملاً آشنا بود:

-اختر خانوم، انگار خونه نیستن!

حدس تون احتمالاً درسته. صاحب خونه بود. «لابد اختر خانوم بهش خبر داده که من امروز صبح سر کار نمی رم.» او مده بود اجاره ی عقب افتاده رو بگیره. جیک نزد. سویچ رو سفت توی دستم فشار می دادم که مبادا یه وقت جرینگ جرینگ کنه. -«نخواستیم، نخواستیم بابا بیزار مون شد، دکتر فرانسوا سارتره شدن و جرینگ جرینگ صدا کردن سویچ توی دست، به ما نیومده!!» -«صدای هر دو خوب شنیده می شد:

... نمی‌دونم والا، دیشب باز نش دعواش شد. فحش و بد و بیراهی نبود که به هم ندادن. اعصابش خیلی خرابه. چون از اداره اخراجش کردان.
- حالا کدوم گوری رفته.

- زنش که خونه نیس. قهر کرده رفته خونه‌ی مادرش. من که فکر نمی‌کنم آهی تری بساطش باشه.

- یعنی اجاره خونه مالیه‌س؟

- والا چی بگم... نکنه خودشو قايم کرده؟

- خیبی نداره، گیرش می‌اندازم. کسی نمی‌تونه پول منو بالا بکشه. مار باشه از تری سوراخ می‌کشمش بیرون.

- من مواظبم خیالتون راحت باشه.

آه بدجوری دیر شده بود. در حالی که سه ساعت دیگه با پروژ فاصله داشتم، من بیچاره گیر کرده بودم پشت در. این دو تا خروس بی محل هم ول کن نبودن و یه ریز حرف می‌زدن:

... نه حاج آقا، از این بابت خیال تون راحت باشه. البته زنش یه چند وقتی روزنامه می‌فروخت ولی حالا سرش گرم بچه‌داریه. خودش هم از این دل و جرأت‌ها نداره عین سگ از در و دیوار می‌ترسه...

دکتر فرانسوا سارتره! مارو بگو که چه اسمی روی خودمون گذاشته بودیم. یه ربع دیگه گذشت. بالاخره طرفین رضایت دادن:

- خب اختر خانوم، چون تو و جون این مستأجرها! من دیگه کار دارم باید برم بازار. هر وقت سر و کله‌ی این یارو پیدا شد یه زنگی بزَن بالا!

- چشم، خیال تون راحت باشه

- خدا حافظ.

- خدا حافظ، خیر پیش

- راستی یه چیزی... (آه، ول کن نیست!!)



- خدا حافظ

- خدا حافظ

«نه مثل این که رفت پی کارش» یه دو دقیقه صبر کردم تا آب‌ها از آسیاب بیافته. چون توی اینجور شلوغ پلوغی‌ها یکی دو دقیقه هم برای این منظور کافیه.

رأس ساعت هفت و سی و هشت دقیقه از در خونه آهسته و تک پاتک پا او مدم بیرون. همچنین که در آپارتمان رو بستم یکی صدام زد:
- آهای! صبر کن بینم...

اختر خانوم بود. شروع کردم به دوی ماراتون. افتاد دنبالم. زنک‌هی جادوگر! داد می‌زد: «اگه مردی وایسا»

- هم مردم هم در می‌رم. دِ بیا صبر کن میلیاردر بشم...
جنگی خودم رو رسوندم به پارکینگ و پریدم توی ماشین.
- آوووو

نخیر اشتباه می‌کنین. من نه تخم مرغ خورده‌ام نه نوشابه گازدار صدای استارت اسب سرکشه! تا اختر خانوم رسید به پارکینگ دنده رو چاق کردم و سریع تر و چالاک تر از دکتر فرانسوا سارتره از پارکینگ خارج شدم. البته نزدیک بود اختر خانوم رو هم روونه‌ی بهشت زهرا کنم. لابد اگه می‌موند زیر ماشین، این صاحب خونه‌ی بدجنس بی وجدان، می‌گفت که قتل عمده! الهی تریلی هیجده چرخ از روش رد بشه، ماشین من که قابل نداره!!

نقص فنی!

دیر شده بود و باید به سبک دکتر سارتره رانندگی می‌کردم. چراغ قرمز اولی - چراغ قرمز دومی - پیاده‌رو دو تا چرخ اینور خوب، دو تا اونور خوب - سمت چپ - سریع سمت راست - یه طرفه سرعت هشتاد کیلومتر - دنده



معکوس، ترمز... بن بست!

خیط کردیم! حرکت از نو. در جا عقب گرده. توی جوب!

- کمک کنین، ماشین رو از تیری جوب نر یاریم.

... خیلی ممنون. اجرتون به خدا باد. هر وقت میلدار نر تسام تلاشی

می کنم...

سمت راست - سمت چپ - دنده چهار - سرعت هشتاد کیلومتر به طرفه

خیابون آزادی - راه بندون!

رادیوی ماشین توی دست اندازها خود به خود روشن می شه: ساعت ۹

بامداد... بالاخره ساعت ده و بیست دقیقه بنده در فرودگاه بودم. چمدون رو

برداشتیم و در ماشین رو نقل کردیم و دوان دوان رفتم طرف نرمینار، مسافران خارج از کشور.

- سلام آقا من مسافر هواپیه ای سوئیس ایر هستم.

- به من چه؟

- مگه شما کارمند فرودگاه نیستین؟

- نخیر. بنده هم مثل شما مسافریم.

- پس به کی باید بگم؟

- من چه می دونم.

- کی با شما بود؟ با خردم دارم حرف می زنم.

رفتم رف کیوسک اطلاعات و بلیطم رو گذاشتم جلوی دسورل، گیشه:

- آقا من مسافر...

- چه خبرته عمو؟ مگه سرآورده ای؟

- آخه من قرار بوده ساعت یارده...

- حالا دو سه ساعت تأخیر که کسی رو نکشته.

- نخیر آخه شما متوجه نیستین...



-انقدر جوش نزن عمو. هواپیمای شما تا قبل از ظهر پرواز می‌کنه. من بهت قول می‌دم. یه نقص فنی جزئیّه. درست می‌شه.

بله؟ چی شد؟ شما متوجه شدین طرف چه گفت؟

بله، جامعه همیشه یه تعادل مرمریزی داره. مثلاً در جایی که مردم بدون درگیری با مادرزن و صاحب خونه و ترافیک و اختر خانوم و بایرام‌خان زندگی می‌کنن هواپیما رأس ساعت پرواز می‌کنه. ولی در جامعه‌ای که مردم درگیر مادرزن و صاحب خونه و ترافیک و اختر خانوم و بایرام‌خان هستند، مسئولین محترم فرودگاه سه چهار ساعت آوانس می‌دن که کسی از هواپیما عقب نمونه.

سالن فرودگاه فوق‌العاده شلوغ بود. همه جور آدمی توی این سالن تنگ و دلگیر پیدا می‌شد. خارجی، ایرانی، یقه چرکین، کراواتی، چادری مانتویی، طبقه‌ی ۳، طبقه‌ی بالای شهر، قاچاقچی، محترک، گانگستر، کاسب‌کار، اداری، جیب‌بر، تاجر، محصل و دانشجو.

خلاصه مشتی بود نمونه‌ی خروار. خدا به داد کارمندهای فرودگاه برسه. من که اون پنج شیش ساعتی که اونجا بودم از زندگی سیر شدم. کف سالن پر آشغال بود. دود سیگار بنده‌ی سیگاری‌رو کلافه کرده بود خدا برسه به داد کسانی که سیگاری هم نبودن.

در این فرصت تلفنی هم به عیال زدم. چون ساعت حدود دوازده بود و فکر کردم که لابد از خواب بیدار شده. خوشبختانه خودش گوشی‌رو برداشت:

-الو!

-الو! تویی؟ کجایی؟ از خونه زنگ می‌زنی؟ چرا اونجا اون‌قدر شلوغه؟ طوری شده؟

-نه بابا طوری نشده. از خونه هم زنگ نمی‌زنم.



- پس از کجا زنگ می زنی؟

- از فرودگاه!

- از فرودگاه؟

- آره، دارم میرم امریکا.

- چی؟ تنهایی؟

- بعداً برات توضیح می دم.

- می خوام توضیح ندی هفتاد سال سیاد.

- حوصله ی دعوا ندارم. پیش مادرت بمون تا من از مسافرت برگردم

- برو به جهنم! خاک بر سر!

قطع کرد.

- الو! الو!

به نگاهی کردم به گوشی - کاری که معمولاً همه می کنن، انگار طرف تری گوشی تلفنه بعد گفتم: «ولش کن بابا، بیکاری؟ قطع کرد که قطع نکرد. به زیر پای پدرم.»

گوشی رو گذاشتم و کیوسک رو به نفر بعدی تحویل دادم. شنیدین که زنم در آخرین لحظه چی گفت: «خاک بر سر!» آخه شما بگین خواننده ی عزیز: زن دکتر سارتره هم موقع خداحافظی از شوهرش توی فرودگاه، اورلی پاریس به شوهرش گفته بود «خاک بر سر؟»

مجسمه ی پر حرفی!

ساعت سه و نیم، بعد از کلی معطلی در صف کنترل به جوی خط بازرسی رسیدم. برادری که چمدون هارو وارسی می کرد، لبخندی زد و آهسته گفت: - ببینم برادر، به سر و وضعت نمی یاد که بری سوئیس. راست شو بگو ببینم با این چمدون پاره پوره سوئیس چه کار داری؟



طرف داشت با من شوخی می کرد. می خواست یه کم سر به سرم بذاره. ولی آقا، جون عزیزتون پایدار که تا چشمش به اون بروشور مرغ تُخ طلا افتاد، یه دفعه چنان حالی پیدا کردم و رنگم پرید که حتّا مسافرها هم متوجه حالت غیر عادی بنده شدند. نگاهی به بروشور انداخت و زد زیر خنده. بعد گفت: -بنده‌ی خدا به خاطر این رنگت پرید؟ مردم توی چمدون شون کیلو کیلو الماس و جواهرات جاسازی می کنن، تازه وقتی میان اینجا یه چیزی هم از ما طلبکارن. اون وقت تو به خاطر این ورق پاره ترس برت داشته؟! جمعش کن. جمعش کن. روی میز رو خلوت کن بذار به کارمون برسیم. پدر آمرزیده!

طرف راست می گفت. آخه من چرا باید انقدر بترسم و قیافه‌ی مجرم‌ها و قاتل‌هارو به خودم بگیرم؟ این بود که زدم به دنده‌ی بی خیالی. موقعی که چمدون رو برداشتم، طرف گفت:

-مواظب باش دسته‌اش کنده نشه!

بازم راست می گفت. آخه این هم شد چمدون؟

داخل هواپیما. گرسنگی کلافه‌ام کرده بود. نه صبحانه خورده بودم. نه ناهار، خلبان هواپیما به سه زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی به مسافرن خوش آمد گفت. لابد می دونین که در سوئیس مردم عمدتاً به این سه زبان تکلم می کنن. البته نه اینکه فکر کنین، از این زبون‌ها سر در نمیارم. من هم مثل دکتر سارتره به هر سه زبون تسلط کافی دارم. تازه زبون‌های دیگه‌ای هم بلدم که بعداً خودتون متوجه می شین. نمی خوام قلمز در کنم. بله، به سبک کتاب توطئه‌ی ماژینو صدای خلبان در بلندگوها پیچید. اول خوشامد و چاق سلامتی و بعد هم: «لطفاً کمربندها را ببندید و سیگار نکشید!» نخیر آقا، فیلم داشت مهیج می شد. با این تفاوت که بنده هر کاری می کردم، نتونستم این کمر بند لعنتی رو ببندم. آخه شکم من خیلی گنده‌س. البته از رفاه و پر خوری اینطور نشده. باد داره! خلاصه هر چی زور زدم نتونستم کمر بندم رو ببندم.



ضمناً به وقت خدای نخواستہ فکر بد نکنین. کلک نمی زدم. حقہ سوار
 نمی کردم که مهموندار سوئیسی رو بکشم از نجا که خودش کمر بند رو برام
 ببندہ. چون من ہم مثل دکتر سارترہ مرد خانوادہ ہستم و دنبال اینجور
 علاقہ ہا نمی رم. شما کہ انشاء اللہ آلمانی بلد نیستین!
 - انشولدیگن ماینہ دامہ. داس کن ایش نیست قاسن.
 - دانکہ شون!

- بیتہ شون!... رویگ بلابین بیتہ! واس ماخن زی؟ ماخن زی لوز بیتہ...

شرق! صدای سیلی نبود، بی خود فکر بد نکنین.

امیدوار بودم کہ ہمسفر ساکتی داشتہ باشم چون ہم گرمہ بودم و ہم
 گیج خواب. ولی کسی کہ کنار من نشستہ بود... مجسمہ ی پر حرفی و انتقاد بود.
 و چنان از راستی و صداقت و انسان دوستی و نیکوکاری و حسن اخلاق
 خودش حرف می زد کہ انگار هیچ گناہی توی زندگیش مرتکب نشدہ و
 دست از پا خطا نکردہ. البتہ مستقیماً از خودش تعریف نمی کرد، بلکہ با انتقاد
 از در و دیوار و صغیر و کبیر وانمود می کرد کہ خودش آدم خیلی پاک و
 در سنکاریہ. اینجور آدمہا برای جامعہ خطرناکن چون این ہا با تظاهر بہ
 خوبی و پاکی و ضربدر قرمز کشیدن بر روی ہمہ چیز حتّاً مسایل خیلی
 طبیعی و فطری آدمیزاد، باعث می شن کہ مردم در روال عادی زندگی ہمیشہ
 احساس گناہ کنند. مثلاً وقتی جوون ہا بہ سن بلوغ می رسند، با مسایل تازہ ای
 مواجه می شن کہ نہ گناہ و نہ جنایت. بلکہ بخشی است از خاصیت ہای
 فطری و خداداد آدمی در سن خاصی از زندگی. این حضرت آقا و امثال این
 حضرت آقا طوری از جوونی ہای خودشون حرف می زنن کہ اگہ جیرون تازہ
 بالغی این حرف ہا رو بشنفہ، پیش خودش دچار شک و تردید می شہ کہ «نکنہ
 من آدم بدی ہستم، نکنہ من گناہکارم، نکنہ من ہرزہ و فاسدم!»

چون این جناب موقع صحبت راجع بہ جوون ہا طوری حرف می زد کہ



انگار خودش از بیخ خواجه بوده. و گویا هیچکدام از اون مسایلی رو که به طور طبیعی و فطری همه دارن، ایشون نداشته! وقتی خودم شونزده سال داشتم تحت تأثیر آدمی نظیر این آقا چنان دچار افسردگی و پریشانی شده بودم که چیزی نمونده بود کارم به دارالمجانین بکشه. احساس می کردم که چنان غرق در گناه هستم که مجازاتی جز آتش سوزان جهنم انتظارم رو نمی کشه.

آخرالامر رفتم سراغ یکی از معلم های مدرسه. مرد بسیار فاضل مؤمن و واقع بینی بود. معلم خوبی هم بود. به هر حال مثل گناهکارانی که در محضر کشیش اعتراف می کنند رفتم خدمت استاد و به همه ی گناهانم اعتراف کردم. اول لبخندی زد و بعد به آرامی مشغول صحبت شد: «نه پسر، این طبیعیه، گناه نیست، من هم وقتی به سن و سال تو بودم گاه و گداری... این هایی هم که به این مسأله حمله می کنند و ازش انتقاد می کنن، آدم های متظاهری هستند که بیش از حد از جامعه رو در بایستی دارن و می خوان و انمود کنند که خودشون در جوانی هرگز مرتکب چنین اعمالی نمی شده اند. در حالی که همه این ها دروغگو هستند.

هر وقت کسی از این حرف ها زد، در چشم هاش خیره شو. متوجه خواهی شد که در حین نفی این مسایل مشغول مرور خاطرات و تصاویری در ذهن و اندرون خودش که از این مسایل و از زندگی گذشته ی خودش داره. در عین حال هیچ وقت به این جور چیزها اعتراف نکن، چون در بین مردم بدنام می شی، در بین مردمی که خودشون هم همین کارها رو کرده ان و می خواند خودشان را خوب جلوه بدن و تظاهر به فرشته بودن می کنن....» «بله فرشته بودن می کنن....»

خلاصه این همسفر بنده جزء اونهایی بود که: «چون به خلوت می روند، آن کار دیگر می کنند» و اون قدر و راجی کرد و حرف زد و حرف زد و تظاهر به

فرشته بودن کرد که من علی ر غم این که سخت گرسنه بودم و از طرفی مثل اغلب مسافرهای هواپیما با حرص و ولع خاصی می خواستم - عقم رو بگیرم و ناهار مهمون شرکت هواپیمایی باشم، گریز زدم به خواب و از فرط سه شب بی خوابی متوالی تا سوئیس خوابیدم.

بله، این همسفر نابکار باعث شد که من بیچاره از یکی از مزایای پرواز محروم بشم. لابد خودتون می دونین که غذایی که توی هواپیما می دن یه کیف دیگه ای داره. آدم اگه این غذا رو که قیمتش حداکثر صد تومنه، نخوره، پولی که بابت بلیط داده - مثلاً پنج هزار تومن بیشتر روی دوشش سنگینی می کنه ولی اگر این غذا رو بخورین، احساس می کنین که تلافی پول بلیط هواپیما رو در آورده این و زهر خودتون رو به شرکت هواپیمایی ریخته این. ارنوخت سنگینی هزینه سفر رو کمتر احساس می کنین. حتّا اگه دو برابر قیمت غذا به آدم پول بدن این احساس سبکی به آدم دست نمی ده. نمی دونم چرا؟

کابوس!

بله، بنده تا سوئیس خوابیدم. البته خواب های آشفته ای می دیدم - مردم وقتی پُر خوری می کنن دچار این کابوس ها می شن، من بیچاره، با شکم خالی دچار کابوس شده بودم و بدبختانه از بس خوابم سنگین بود بیدار هم نمی شدم که از چنگ این کابوس های عجیب و غریب که بی شب بهت به آهنگ های متشنج «پینک فلوید» نبود، نجات پیدا کنم. رودخانه های پر از خون و جنازه. دست های سیاهی که از پشت سر، مردم رو می گرفتند و خفه می کردند. زالوهایی که هر کدوم نزدیک دو متر بودن. خاک های پوسیده ای که فرو می ریخت و از لابلایشون هزاران دست و پای قطع شده بیرون می اومد. زن هایی با صورت های زشت، مثل جادوگرهای افسانه ای شیطانی. دختری که آتش گرفته بود و از طبقه ی بالای یک ساختمان بلند خردش رو پرت



می کرد پایین. مردی خودش رو حلق آویز کرده بود. دختر بچه‌ای که در جریان تند یک سیلاب به سمت یک گرداب مهیب کشیده می شد، فریاد می زد، کمک می خواست، ولی من فقط تماشا می کردم. انگار جفت پاهای من فلج شده بودند. نمی توانستم قدمی بردارم و کمکش کنم...

آره، تا سوئیس اینطور خوش گذشت. دلیلش تا حدی خستگی و کسالت و تا حدی هیجان‌ها و مشکلات روزمره و عادی! زندگی بود. بله، مشکلات عادی! دلیل دیگر احتمالاً تأثیر تماشای فیلم سینمایی آخر شب تلویزیون بود. آخه یادم رفت براتون تعریف کنم که شب قبل از پرواز نیم ساعتی هم تلویزیون تماشا کرده بودم. آخه من که انقدر وضعم خوب نیست که ویدیو بخرم. دلخوشی ما تلویزیونه. فیلم اخیرالذکر هم یه چیزی نوی مایه‌ی کابوس من بود. دختره خودکشی می کنه، اون یکی آتیش می گیره، یکی کور می شه، یکی چلاق می شه، کودتا می شه، بمب اتمی منفجر می شه، مردم طاعون می گیرن...

البته اشتباه نکنین، درسته که پخش چنین فیلم‌های رقت‌انگیزی از تلویزیون کار صحیحی نیست ولی بی تردید دست‌اندرکاران تلویزیون هم تابع گرایش‌های عمومی جامعه هستند. یکیش زن خودم. عاشق آثار «سام پکین‌پا» و کارگردان‌های امثال این باباست. هر چی نصیحتش می کنم که «زن» آخه تماشای در آوردن چشم فلان انقلابی کنگو، یا زنده زنده سوختن فلان عابد ویتنامی چه لطفی داره؟»

زود جواب می ده: «هیجان داره!» مطمئناً زن من مبتلا به بیماری سادیسم نیست. لاف‌زن من که شوهرشم این مسأله رو می دونم. ولی راستی چرا در ضمیر ناخودآگاه آدمی، تماشای چنین چیزهایی لذت بخشه؟ یعنی می خوام روشن کنم که این چه جور لذتی می تونه باشه. جواب در یک کلمه است: گریز! یک گریز مقطعی و زودگذر از مشکلات زندگی. وقتی شما صحنه‌ی



بلعیده شدن یه خرگوش رو تماشا می‌کنین که در کام یه سار زهر آگین و خطرناک فرو می‌ره، یا وقتی شما صحنه‌ی رقت‌بار قطعه قطعه شدن یه گوزن رو تماشا می‌کنین که جلوی چشم خودش کفتارها گونست تنش رو از هم می‌درند، - در اون لحظه و تحت تأثیر این صحنه - بخش‌هایی از مغز شما که مرکز حفظ اطلاعات و آموخته‌های زندگی شما هستند، یعنی حافظه‌ی شما، چنان سست و ضعیف می‌شه که دیگه به مشکلات و گرفتاری‌ها و عقده‌ها و حقارت‌های خودتون فکر نمی‌کنین این اون لذت مرموزیه که بعضی‌ها - شاید اغلب مردم از تماشای اینجور صحنه‌ها، در اندرون و ضمیر ناخودگاه خود احساس می‌کنن.

فیلم‌های کورتاژ

هر چند نمی‌خوام زیاد مطلب رو به درازا بکشم و اصلاً هم صلاح نیست، با این حال بد نیست که به این مسأله هم اشاره کنم که زن من تا حالا چند بار از این هیجان مرموز نزدیک بوده که کارش به بیمارستان بکشه. حتّا مرقعی که سر این بچه بی اسم حامله بود، دوسه بار نزدیک بود بچه رو سقط کنه. خلاصه حالا که کورتاژ ممنوع شده، تماشای این جور فیلم‌ها می‌تونه جای خالی کورتاژ رو پُر کنه! و من اسم این فیلم‌ها رو گذاشتم «فیلم‌های کورتاژ!» از ظرفی تردید ندارم که بچه‌ی من یه بچه‌ی افسرده و ترسو و دل‌مرده بار میاد. چون دوران بارداری در آینده و شخصیت بچه خیلی تأثیر داره. بچه‌ای که مادرش در دوران حاملگی این همه هیجان و اضطراب و ترس رو تحمل می‌کنه، به هورمون ترس و اضطراب معتاد می‌شه. در سبب مثل بچه‌ی یه مادر معتاد به تریاک یا هرویین. چون اعتیاد فقط به موادی که از خارج وارد بدن می‌شن اطلاق نمی‌شه. بلکه بعضی ساخته‌های غیر عادی بدن هم می‌تونن شخص رو معتاد کنند.



مثلاً آدم‌های افسرده، در مواقعی هم که با مشکل و غصه‌ای مواجه نیستند،
 یه دفعه در اوج خوشی و شادی - مثلاً در یه میهمانی دلپذیر احساس می‌کنن
 که دلشون می‌خواد یه کم غصه بخورن! دلیل اینکه بدن این‌ها به موادی که در
 موقع غصه خوردن در بدن ترشح می‌شه، معتاد شده و وقتی میزان - و به
 اصطلاح علمی دزاژ - این مواد در خون کم می‌شه، تعادل روحی و جسمی
 بدن به هم می‌خوره و شخص دچار حالتی شبیه به رعشه‌ی معتادها می‌شه و
 دلش می‌خواد غصه بخوره. همین تجربه باعث شده که او نویسنده‌ی
 هیچ‌گرای وطنی در بعضی از آثارش بنویسه: «گاهی اوقات غصه خوردن یه
 کیف مخصوصی داره!»

بله، بچه‌ی بی چاره‌ی من از توی قنداق معتاده. معتاد به افسردگی و
 استرس و هیجان‌های کاذب و ترس!!

خلاصه، موقعی که چرخ‌های هواپیما بر باند فرودگاه برن بوسه زدند - به
 سبک کتاب توطئه‌ی ماژینو - من یه دفعه از اون دنیای وحشتناک پریدم و به
 واقعیت پیوستم:

- چیه؟ چی شده؟ ما کجاییم؟ اینجا چه خبره؟

- ساعت خواب!

- خواب؟ من خواب بودم؟

- چیه؟ باز خواب تون میاد؟ می‌خواین به خلبان بگم یه چرخ‌ی دور اروپا
 بزنه تا شما خوابتون کامل بشه.

با پشت دست چشمامو مالیدم و همه چیز یادم اومد. ولی یارو که خودش
 کلی فلسفه می‌بافت و از اخلاقیات دم می‌زد ول کن نبود و مرتب به من
 خواب‌آلود کابوس زده متلک و لیچار می‌گفت. بند کرده بود به من
 بیچاره. واقعاً که عجب آدم پررویی بود. می‌دونین چی می‌گفت:

- وقتی خواب بودین براتون غذا آوردن ولی من نذاشتم بیدارتون کنن.



البته غصه نخورین چون حق تو نو گرفتیم!

- پس کو؟

- خب معلومه، خودم خوردمش. چون شما خواب بودین.

صحیح. آقا حق بنده رو گرفته ولی خودش خورده!

بگذریم. من که حالاش نمی‌کنم. شما چطور؟ مرتیکه بی چشم و رو.

اینه‌ها، آدم وقتی خواب باشه حق آدم رو می‌گیرن ولی خردشون می‌خورن! عجب دنیا بیه.

کاجی به از هیچی

با وجود این که اهل این جور و لخرجی‌ها نیستم، بعد از پیاده شدن از هواپیما و به محض ورود به سالن فرودگاه برن، بی توجه به دنیای کاسلاً متفاوتی که جلوی چشم بود، رفتم توی رستوران و بی صبرانه منتظر گارسون شدم. بالاخره حضرت آقا باکت و شلوار مشکی براق و پیراهن سفید و پایپون مشکی و قد بلند و صورت استخوانی جذاب و پوست روشن و چشم‌های آبی و موهای بور لخت اومد سراغم. از شما چه پنهان که از دیدن این گارسون ناخودآگاه، احساس حقارت و زبونی تمام وجودم رو پُر کرد. حتّا بی‌اراده زیر پاش بلند شدم و گردنم رو کج کردم. حالت گدایی رو داشتم که التماس دعا داره! نمی‌دونم طرف متوجه این حالت من شد یا نه؟! ولی خیلی عادی رفتار کرد. انگار براش تازگی نداشت. انگار این رستوران پاتوق میلیاردرهای وطنی بود. حتّا نیم‌نگاهی هم به سر و وضع مفلسانه‌ی من نیانداخت: یه مرد چاق طاس با چند شویده روی درهم برهم و عینک ذره‌بینی دودی، کت قهوه‌ای کهنه، شلوار سرمه‌ای چروک و کمی کوتاه، کفش‌های واکس نخورده‌ی قهوه‌ای... و سایر مشخصه‌هایی که خودتون بهتر می‌دونین! و اما اون! یه جوون خوش لباس و جذاب که قد و قواره‌ی رعناش بنده رو یاد



قهرمان محبوبم، دکتر فرانسوا سارتره می‌انداخت. با صدای گیرایی که حکایت از جوونی و شادابی داشت، دست و پا شکسته پرسید:

-چی میل داشت؟

نخیر، طرف حَتّا فارسی هم بلد بود! آخه یه گدا چطور روش می‌شه به یه سلطان، به یه پرنس، دستور بده؟ آروم نشستم سر جام و با همون حالت، سری تکون دادم و به فرانسه گفتم که غذا می‌خوام. طرف از اینکه من فرانسوی بلد بودم، جا خورد. از سر و وضعم جانخورد ولی از فرانسه بلغور کردنم برید. با همین حالت گفت که غذا ندارن، فقط کیک و شیرینی و قهوه و بستنی و از اینجور چیزها هست. آخه راستش اونجا همچین رستوران رستوران هم نبود. تریا بود. در هر صورت باشعار کاچی به از هیچی، سفارش کیک و قهوه دادم.

بعد از این شکم چرونی مختصر و اجتناب‌ناپذیر و در عین حال گزاف و کمر شکن که به پول وطنی حدود صد و سی تومن هزینه برداشته بود، چمدونم رو تحویل گرفتم و با تاکسی راهی سفارت امریکا شدم نرفته بودم جاسوسی کنم، انقدر غیر منصفانه و افراطی فکر نکنین که بلکه به یک کلکی ویزا بگیرم. خُب، فکر می‌کنین کی مسوول به اصطلاح اُکی کردن پاسپورت‌ها بود؟ بله، حدس‌تون کاملاً درسته. یکی از گروگان‌های جریان گروگان‌گیری عین سگ در جهنم دست‌هارو گذاشته بود دو طرف میزش و به قیافه‌ی آدم نمره می‌داد! نوبت من شد. ترجمه مکالمات چنین است:

-هدف‌تون از مسافرت به امریکا چیه؟

-والا، چیزه، چیز دیگه، می‌خوام میلیارد در...

-چی؟

-هیچی، هدف چیزه، چیز دیگه، خودتون بگین، اسمش چیه...

-بیخود اومدی اینجا. برو پی کارت.



آقا کار تموم شد. طرف ردمون کرد. ولی غصه نخورین به مغز و دست‌های من اعتماد کنین. کتاب نیمه کاره نمی‌مونه. کارگردان فکر همه چیز رو کرده. در آن واحد، سریع تصمیم گرفتم. نگاه تندى کردم نه سالن. نگاهی که طرف رو برای به لحظه شوکه کرد. فکر کرد که اتفاق بدی داره می‌افته و سرش رو برگردوند عقب. - پسر فکر کردین علم روانشناسی دامپزشکی به چه دردی می‌خوره؟ اینجور جاها کار برد داره دیگه.

خلاصه تا طرف برگشت عقب، در همون به لحظه‌ی کوتاه دستم رو دراز کردم و مهر اکی رو زدم روی پاسپورت. تا طرف سرش رو دوباره برگردوند. هم مهر سرجاش بود و هم پاسپورت بسته بود. یارو جاسوسه سرش رو که برگردوند اول نگاه شرارت آمیزی به من کرد و بعد هم سرم داد زد: بیرون!

خب، بله «بیرون» مگه چی می‌شه؟ تازه قبل از این که اون بگه، خودم می‌خواستم برم بیرون. من که دیگه کاری اونجا نداشتم. فقط یه امضاء مونده بود که ونم از روی پاسپورت اکی شده‌ها می‌تونستم جعل کنم و همین کار رو هم کردم. مگه فقط دکتر سارتره از این کارها بلده؟ من هم قاعده‌ی خودم از این آرتیست بازی‌ها بلدم.

بعد از اینکه خودم به خودم آکی دادم، بلافاصله راهی فرودگاه شدم و با اولین پرواز، کشور اپورتونیست‌هارو به طرف قلب امپریالیسم جهانی ترک کردم. سفر به خیر!

حدس بزنین همسفر من کی بود. اگه گفتین؟ یه سگ! بله صندلی کناری من برای یه نره سگ پشمالو و گردن کلفت رزرو شده بود. صاحب سگ هم یه خانم مسن امریکایی بود که به اتفاق سگ گردن کلفت دیگه، در صندلی پشت سر من نشسته بود. تا نشستیم، سگ پشمالوی خانوم شروع کرد به لیدیدن سر و صورت و لب‌های من. نمی‌دونم این سگ حروم‌زاده لب و ریش و سیبی بنده رو با چی عوضی گرفته بود؟! هر چی بیشتر خودم رو کنار می‌کشیدم



بیشتر خوشش می‌اومد. جل‌الخالق! اینجا هم چاره‌ای نبود، جز این که از علم روانشناسی دامپزشکی کمک بگیرم. یه کاری با سگه کردم که گوشش اومد دستش. اول یه زوزه‌ی جیغ ماندی کشید و بعد هم ساکت و بی حرکت نشست سر جاش.

البته این که من چه کار کردم که طرف متوجه اشتباه نابخشودنی خودش شد، جزء رموز و اسرار این علمه و تاروژی که نظریاتم رو ثبت نکنم، کلمه‌ای در این باره به کسی نخواهم گفت. پس بیخود کنجکاوی نکنین. در این حال سر و کله مهماندار هواپیما هم پیدا شد. با تعجب نگاهی انداخت و پرسید:

(ترجمه‌ی مکالمات)

- چکار دارین می‌کنین آقا؟

- هیچی!

- یعنی چه؟ خجالت داره.

- چرا؟ مگه من چه کار کرده‌ام؟

- مؤدب باشین. از آدمی به سن و سال شما بعیده.

- مگه قرار نیست کمر بندهارو ببندیم و سیگار نکشیم؟

- چه ربطی داره؟

- خب، معلومه. من اول سیگارم رو خاموش کردم. حالا هم دارم

کمر بندم رو می‌بندم.

در این حال خلبان داشت، به مسافرین خوش آمد می‌گفت.

خوش آمدگویی و خوش و بش با مسافرین که تموم شد، تازه دستور قبل از پرواز صادر شد:

«خانم‌ها و آقایان کمر بندها را ببندید و سیگار نکشید.»

من زود بل گرفتم و رو به مهماندار گفتم:

- بفرمایید! دیدین راست می‌گفتم. آقا هم همین رو فرمودن!



صرف از رو رفت. سرش رو انداخت پایین و دست از سر کچل بنده برداشت. شکم خالی بنده باعث شد که بعد از کشمکش مختصری موفق به بمشّن کمر بند بشم.

شُب، هواپیما به سوی میلیون‌ها دلار به پرواز در اومد. خیلی دلم می‌خواست در رؤیای شیرین روزهای میلیارد در شدم. غرق بشم ولی از اونجایی که اثر کیک و یه فنجان قهوه‌ای که سه ساعت پیش در تریای فرو دگاه خورده بودم، زایل شده بود. احساس گرسنگی داشت تکلفام می‌کرد. می‌تونستم مهموندار و ازش بخوام که یه پرس برام غذا بیاره. خیلی ساده! گداخونه که نبود، هواپیمای بویینگ هفتصد و هفت پن آمریکن بود. هیچ کس هم - علی‌رغم سرو وضع مفاسانه‌ی من نمی‌گفت که طرف داره رندی می‌کنه و می‌خواد یه پرس غذای مجانی بخوره.

ولی هر چی به خودم پیچیدم و هر چی در اندرون با خودم جدال کردم، نتونستم مسأله به این سادگی رو حل کنم و این جمله‌ی کوتاه رو به زیرن بیارم: «خانوم لطفاً یه پرس غذا برای من بیارین» مرگ که نبود. تازه توی اون هواپیما نه آشنایی بود و نه هم وطنی که از این فکرها به خودش راه بده. من بودم و یه مشت امریکایی خرپول و خوش گذرون. با این حال جان عزیزتون یابدار که کم رویی بی‌جنا و تردید و شک داشتن به نفس خویش، مثل خیلی از موارد دیگه زندگی بنده رو به چهار میخ کشیده بود. شاید اگه سرو وضعم سرتب بود، کمتر دچار این حالت می‌شدم و اعتماد به نفس بیشتری می‌داشتم. چون احساس مفلس بودن باعث می‌شد که در هر لحظه و هر آن فکر کنم که دیگران برداشت تحقیر آمیزی از حرکات و رفتار من دارند پس باید مواظب رفتارم باشم. حتّا احساس می‌کردم که لحظه‌ی ورودم به هواپیما همه‌ی مسافرها تمام هوش و حواس شون متوجه بنده است!! و این بی‌اعتمادی به نفس تا بدانجا کشیده بود که حتّا وقتی دستم توی جیب کتم بود - و طبیعتاً پنهان از



چشم همه - مواظب بودم که بدجوری مشتش نکنم که مثلاً شکل و حالت بدی به خودش بگیره!!

راستی که آدمیزاد اقیانوس توهم و خیال پردازیه!

با این روحیه‌ی متزلزل چاره‌ای نداشتم جز این که درد گرسنگی رو تحمل کنم و منتظر سرو غذا باشم. ولی برادر بد ندیده غذا سرو نکردن که نکردن! فقط نجسی سرو می‌کردن. آه! تف، تف. تظاهر نمی‌کنم. من لب به اینجور چیرها نمی‌زنم. دربارهی من یکی شک نکنین من اهل نجسی نبوده‌ام و نیستم.

کفران نعمت!

... خلاصه غذا سرو نشد. فقط نجسی سرو شد. و دقایقی نگذشت که سوزش عجیبی در معده‌ام احساس کردم و پلک‌هام سنگین شد و در عین احساس ضعف و بی‌حسی در خواب عمیقی فرو رفتم. چه خوابی! در نهایت آرامش و بدور از کابوس‌های شبانه. مدت‌ها بود که اینطور نخوابیده بودم. اما دلیل این خواب آرام و بی‌تشنج شاید ضعف و بی‌حسی شدید بدنم بود. معده‌ی خالی و بدن ضعیف! بله، خواب نبودم، بیشتر حالت آدم‌هایی رو داشتم که تحت تأثیر مواد بی‌هوش‌کننده، تمام بخش‌های مغزشون از کار افتاده و قدرت کابوس‌سازی و رؤیابافی و خواب نما شدن از مراکز عصبی‌شون زایل شده. من درست یه چنین حالتی داشتم.

وقتی از خواب بیدار شدم. مهماندارهای هواپیما داشتند ظرف‌های غذا رو جمع می‌کردن. ای داد بیداد! باز هم سرمون کلاه رفت. ولی این دفعه حق‌مون سگ‌خور شده بود. نره سگ لعنتی منفور! غذای من بیچاره‌رو تا ته خورده؟ حتّا ته ظرف‌رو هم لیسیده بود. عین ظرف شسته برق می‌زد. آقا ناخودآگاه داشتم برای سگه خط و نشون می‌کشیدم: «صبر کن میلیاردر بشم، می‌خرمت و با خودم می‌برمت تهرون و ولت می‌کنم توی کوچه پس



کوچه‌های شمرون تابلای اون «سگ ولگرد» معروف سرت بیادا! و لحظه‌ای بعد: «نه، نه، هدیه‌ات می‌کنم به مادرزنم تا بفهمی کاسه لیزی ایرونی‌ها چه مزه‌ای داره!!!»

ونی آقا کار از کار گذشته بود و خط و نشون کشیدن «سأله‌ای رو حل نمی‌کرد. از طرف دیگه، من همچنان کمرو و بی‌دست و پا بودم. حنا از قبل از خواب هم بیشتر در این توهم غرق بودم. می‌پرسین چطور؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. یکی از میهماندارها که قبلاً با بنده برخورد کوتاهی داشت و شما هم شاهد آن برخورد بودین، به دلایلی که در این بحث نمی‌گنجه - ولی احتمالاً تحت تأثیر ناخنک زدن به نوشیدنی‌هایی که سرو کرده بود، نسبت به ما نظر لطف پیدا کرده بود. به هر حال موقعی که ظرف غذای سگ خور شده‌ی بنده رو بر می‌داشت، با لبخندی ملیح پرسید:

- میل دارین، دوباره براتون غذا بیارم؟

- چی گفت؟ دوباره؟ یه شکم و دومت!

نُخب، لابد می‌گین: «زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ بگو برات غذا بیاره، داری از گشنگی از دست می‌ری!» ولی اولاً من محل سگ به طرف نداشتیم. این مسئله رو قبلاً بگم که یه وقت سوء تفاهمی پیش نیاد. چون بنده هم مثل دکتر سارتره مرد خانواده هستم و محل سگ به میهماندارهای بلوند و غیر بلوند نمی‌ذارم. در ثانی، با وجود اینکه طرف خودش مسئله رو مطرح کرده بود - حالا به هر دلیلی، شاید می‌خواست بنده رو حسابی شزر کنه - بنده بدون هیچ تأملی جواب دادم:

- نخیر، متشکرم. کافی بود.

راستی چرا؟ چرا من این کار احمقانه رو کردم؟ چرا در حالی که معده‌ام از گرسنگی می‌سوخت. در حالی که طرف خودش پیشنهاد کرده بود، این جواب احمقانه رو دادم؟ «کافی بود!» برای کی؟ برای سگه؟ سرزنشم نکنین، لطفاً. این



از همون دستوره‌های عجیب و غریبی‌یه که گاه‌گذاری از اعماق مغز آدمی صادر می‌شه. انگار در اندرون آدمی ده‌ها و بلکه صدها و هزاران نفر با شخصیت‌های متفاوت زندگی می‌کنن و هر کدوم در یه موقعیت خاص بر بقیه غلبه داره و بر اراده‌ی آدمی حکومتی می‌کنه. یکی از این احمق‌ها در اون لحظه در ضمیر ناخودآگاه من حاکم بود. احمقی که لابد فکر می‌کرد:

«اگه پیشنهاد طرف‌رو رد کنم، همه‌ی این مسافرها که تمام فکر و ذکرشون متمرکز حرکات و رفتار بنده‌س، متوجه می‌شن که من علی‌رغم سر و وضع مفلسانه‌ام، آدم متمدن و جنتلمنی هستم و بهیچ وجه رند و ندید بدید و لمپن نیستم. تا جایی که پیشنهاد به این «کلانی‌رو!» رد می‌کنم»

آخه اگه یادتون باشه گفتم که غذای توی هواپیما یه چیز خیلی مهم و با ارزش جلوه می‌کنه، یه چیز «کلان!»

و باز گرسنگی، دلگی و شکم پرستی نابجا و سوزش شدید معده و بعد هم سردرد. خب، معلومه دیگه با شکم خالی آدم دچار سردرد می‌شه.

در حالی که من از سوزش معده و سستی بدن و گیجی و سردرد زجر می‌کشیدم، اون امریکایی‌ها گرم تفریح و لذت و عیش و نوش بودند. دو نفر با هم مشغول شطرنج بازی بودند. دو نفر روی صندلی جلویی سرگذاشته بودن روی شونه‌ی هم و آهسته و درگوشی با هم اختلاط می‌کردن. روی صندلی چهارتایی ردیف وسط، اعضای یه خانواده راجع به مسابقات اسکی صحبت می‌کردند. دو تا بچه‌ی ده دوازده ساله داشتند راجع به سیستم رادارهای هواپیما حرف می‌زدن. و این یارو پیره زنه با سگ‌هاش عاقبت به خیر شده بود.

ولی من؟ پس من چی؟ هیچی بابا، من و امثال من در این دنیا هیچ رسالتی جز ناله کردن و گرسنگی کشیدن و گریز زدن به خودکشی‌های مستقیم و غیر مستقیم نداریم. مادر من دلش خوشه که در عوض، اون دنیا جامون توی



بهشته. ولی به نظر من که از معتقدین سفت و سخت معاد هستم، در اون دنیا یقه‌ی همه‌ی ما گیره. می‌پرسین چرا؟ عرض می‌کنم: ما بندگان ناشکر خدا هستیم و مرتکب گناه بزرگی به اسم «کفران نعمت»! بله، اون دنیا یقه‌ی مارو می‌گیرن و سرمون نهیب می‌زنن:

«از آن همه نعمتی که بر شما زمینی‌یان ارزانی داشتیم، چرا استفاده نکردید؟ چرا کفران نعمت کردید؟ مگر ما آن‌ها را فقط برای امریکایی‌ها خلق کرده بودیم؟ چرا زمین‌های ما را بایر و بی محصول گذاشتید؟ چرا از گنج‌های زیرزمین برای خودتان خانه و مدرسه و بیمارستان و آسمانخراش و هواپیما و دانشگاه و پمپ بنزین و کارخانه و تفریح‌گاه و جاده و اتوبان و ورزشگاه و زمین فوتبال و تنیس و پلاژ و هتل و مسافرخانه و مسجد و کلیسا نساختید؟ (خواننده‌ی عزیز لطفاً غر نزنین! اگه از فوتبال یا بوی بنزین خوش تون نمیداد می‌تونین روش خط بکشین. من هم عاشق فوتبال هستم و هم از بوی بنزین خوشم میاد).

به هر حال، سرپل صراط یقه‌ی همه گیره. نه دنیا داریم نه آخرت. راستی شما چه جوابی برای نکیر و منکر دارین؟ لابد جواب‌ها از این قرار هستنند. (جواب این سوال که چرا از این نعمت‌ها استفاده نکردید؟)

- سرگرم سگ‌دو زدن بودم.

- می‌خواستم حزب کمونیست ناب تشکیل بدم.

- سرگرم تسخیر قفقاز بودم.

- داشتم از مائو الهام می‌گرفتم.

- سرگرم مطالعه‌ی تزه‌ای رفیق انور خوجه بودم.

- داشتم دنبال وجه تشابه بین مذهب و نیوداروینسیسم و فرویدیسم

می‌گشتم.

- مشغول فحش و فحش‌کاری با مادرزنم بودم.



- می خواستم حکومت دو هزار و پونصد سال پیش رو احیاء کنم.
 - مشغول خر حمالی برای کا. گ. ب بودم.
 - سرگرم بکش بکش بودم.
 - اوقاتم صرف تبلیغ ثوری سه جهان می شد.
 - طرفدار فاشیسم بودم!
 - داشتم زور می زدم ثابت کنم که مارکسیسم به فلسفه‌ی علمی و غیر قابل
 تجدید نظره.
 - و قتم صرف تبلیغ برای انترناسیونال ۴ می شد.
 - علاف کنکور و پذیرش گرفتن از دانشگاه‌های اروپا بودم. چون فکر
 می کردم توی دنیا فقط به کار می شه کرد و اون به کار هم درس خوننده.
 - مشغول چشم و هم چشمی با زن اعتمادی زاده بودم.
 - مشغول خبر چینی برای صاحب خونه بودم.
 - سرگرم تخ مرغ دزدی بودم....

در بدر به دنبال آفتابه!

بگذریم. هواپیما این بار بر باند فرودگاه سانفرانسیسکو بوسه زد بدنم
 بوی پشم سگ گرفته بود. سرم درد می کرد و معده‌ام می سوخت. توی سالن
 فرودگاه به ساندویچ و به نوشابه‌ی گازدار ریختم توی خندق بلا و با آخرین
 جرعه‌ی نوشابه خبر ورودم رو به امریکا اعلام کردم:
 - آوووو

البته گاوی در کار نبود. احتیاجی هم به توضیح نداره، خودتون بهتر
 می دونین!

با به اتوبوس خودم رو رسوندم به مرکز شهر. از اتوبوس که پیاده شدم،



دسته‌ی چمدون کنده شد. پیش‌بینی اون برادر درست از آب در اومد. چمدون ولو شد وسط پیاده‌رو. دولا شدم خرت و پرت هارو جمع کنم. چشم‌تون روز بد نبینه، چه صحنه‌هایی! زاویه‌رو عوض کردم. نخیر، باز درست نشد. در تمام زوایا گناه و معصیت روح آدمی رو عذاب می‌داد. اونم چه معصیت‌هایی! آدم در جا توی آتیش شون می‌سوخت. گیج این معصیت‌ها بودم که سر و کله‌ی یه پلیس گردن کلفت پیدا شد. فوراً از ترسم بروشور مرغ تَخ طلا رو برداشتم و چوندم زیر کتم ترجمه:

- اون چی بود قایم کردی؟

- چچی فرمودین؟

- پرسیدم، اون چی بود قایم کردی؟

- قایم کردم؟

- آره.

- قایم نکردم. گذاشتم زیر کتم که خیس نشه!

- مگه بارون می‌یاد؟

- نخیر، فعلاً نه. ولی خب، بعداً ممکنه بیاد.

- کارت شناسایی، پاسپورت، ورقه‌ی عبور، هر چی داری رد کن بیاد.

طرف، اول بروشور محبوب‌رو از زیر کتم بیرون کشید. نگاهی به صفحات داخلی انداخت و شانه‌هارو تا زیر گوشش کشید بالا، و گفت:

- بگیر، این مال خودت.

- آخیش!

بعد نگاهی به پاسپورت، و گواهی‌نامه‌ی رانندگی و ورقه‌ی دانش‌نامه‌ی دامپزشکی انداخت و یه کم بنده‌رو و رانداز کرد و پس از دقیقه‌ای هم‌رو پس داد. فکر کردم تمرم شده. ولی یه دفعه سرم داد زد:

- جمع شون کن! حواست کجاست؟



- چشم، چشم، الان.

- کسی حق نداره توی پیاده‌رو آشغال بریزه.

طرف به لوازم سفر من می‌گفت «آشغال!» مرتیکه‌ی نره خراولی شما باور نکنین، لوازم سفر بنده خیلی هم لوکس بودند. چرا باید پیش شما الکی قمپز در کنم؟ فکر می‌کنم اگه به حقیقت اعتراف کنم استخونم سبک می‌شه. لوازم بنده عبارت بودند از: یه زیر شلواری حاج آقای، یه پیژامه‌ی گل گشاد، یه قوطی دوی مخصوص نظافت، یه جفت جوراب تازه، یه پیراهن چرک که زخم نشسته بودش و بوی گند می‌داد، یه جفت دم پایبی لاستیکی زمخت قهوه‌ای رنگ که بند جلویی یه لنگه‌اش هم پاره شده بود، یه شیشه قرص مسهل و یه بسته چسب زخم و یه پاکت کوچیک خاک شیر... خلاصه سوپر مارکتی بود! آدم زن و بچه دار اینه دیگه.

خلاصه در ضمن سوختن در آتش ده‌ها معصیت، خرت و پرت هارو جمع کردم و ریختم توی چمدون ولی در چمدون بسته نمی‌شد. حالا یارو پلیسه مثل اجل معلق بالای سر من بیچاره بود، در آتش معصیت می‌سوختم و این چمدون بی‌انصاف هم بی‌راهی می‌کرد. بعد از چن دقیقه کشمکش بایه موجود نه تنها زبان نفهم و زبان بسته بلکه بی‌جان، از پا درآمدم و چمدون رو گذاشتم روی زمین. البته به پهلویارو پلیسه هم بدون یه کلمه حرف همچنان زُل زده بود به من. و من داشتم فکر می‌کردم. بدبختانه این هم موردی نبود که بشه از کتاب توطئه ماژینو الهام گرفت و حلش کرد. آخه دکتر سارتره که از این چمدون‌ها نمی‌گرفته دستش. چمدون مدل بایرام خانی!

خلاصه، بعد از دقایقی تفکر عمیق، فکری به خاطر من رسید. پیژامه‌رو از توی چمدون در آوردم و باهاش چمدون رو طناب پیچ کردم. اگه قدرت تصور خوبی داشته باشین و تصویر قوی و نیرومندی از لحظات در ذهن تون باشه، این صحنه رد ذهن تون واقعاً خنده دار و کم‌دی جلوه می‌کنه. قدم



برداشتم که برم دنبال کارم که یارو پلیسه صدام زد:

-این، جاموندا!

دسته‌ی چمدون رو می‌گفت!

مرکز شهر واقعاً شلوغ بود. گیج شده بودم که کجا برم؟ در عین حال دلشوره داشتم که نکنه چیزی روی زمین جا مونده باشه. این بود که یه دور تمام متعلقات و لوازم سفرم رو در ذهنم مرور کردم: پیژامه، زیر شلوار حاج آقای، جعبه... قوطی مسهل، پاکت خاک شیر، آفتابه‌ی مسی... چس می‌گفتم؟ آفتابه‌ی مسی؟ ای داد بیداد. دیدین چی شد؟ لایبدا گانگسترها و دزدهای عتیقه‌جات با همکاری اون یارو پلیسه... کاری بود که شده بود و بنده هم حوصله نداشتم به خاطر یه آفتابه‌ی مسی خودم رو با پلیس یالتی و سازمان مافیای آفتابه دزد درگیر کنم. به صلاح نبود.

ولی آقا، قانونی در علم زیست‌شناسی، جانوری و انسانی هست مبنی بر واکنش‌های مخصوص عصبی، به نام عکس‌العمل شرطی. بنده تا یه آفتابه افتادم دچار عکس‌العمل شرطی شدم.

بعد از ساعت‌های متعددی گرسنگی کشیدن، حالا هم که شکمم سیر بود، از درد حاجت و امعاء و احشاء باید به خودم می‌پیچیدم. چه مسافرت دلپذیر و خاطره‌انگیزی بود: در به در به دنبال آفتابه! ولی مگه توی امریکا آفتابه پیدا می‌شه؟ آخه این مردم امریکا هنوز طهارت گرفتن بلد نیستند. آفتابه درست کردن هنر می‌خواد. مردمی که هزار و یه جور ادعا دارن و خودشون رو ارباب و مالک نیمه‌ی ارض می‌دونن، مردمی که ادعا می‌کنن که در تکنولوژی رقیب ندارن، هنوز فکر تأسیس کارخانه‌ی آفتابه‌سازی به عقل شرن نرسیده. و معلوم نیست چطور رفع حاجت می‌کنن؟ نکنه چون از نعمت آفتابه محرومند، طبق تنوری «انتخاب اصلح» نسل این‌ها از این حاجت بی‌نیاز شده؟



هر چی دلتون می خواد بگین، به نظر من که این امریکایی ها و فرنگی ها نه تمدن دارند و نه فرهنگ. کسی که آفتابه نداره، هیچی نداره. آخه وقتی آدم آفتابه نداره، چطور می تونه روی کره ی مریخ رفع حاجت کنه؟ زندگی بدون آفتابه که زندگی نیست، مرگ تدریجی و محتومه. بدون این همیشه زندگی کرد. آپولو داشته باش ولی آفتابه نداشته باش! به چه درد می خوره؟ اینجاست که می گم آدمیزاد چقدر غافله. آپولو می سازه ولی آفتابه نمی سازه....

صحیح فرمودین. حق با شماست. بله، بله، زیاد جوش نزنین درست می شه، فقط باید صبر کرد. من آدم صبوری هستم ولی در این مورد خاص تحمل کردن کار بسیار دشواریه. آخه مگه آدم چقدر می تونه خویشتن داری کنه؟ من که نمی تونستم تا موقع بازگشت به وطن خودم رو نگه دارم. اونوخت جریان اون لطیفه معروف پیش می اومد. لابد خودتون این لطیفه رو می دونین. اگر هم نمی دونین از دیگران پرسین، چون تعریف به همچین لطیفه ناجوری در اینجا خلاف ادب و نزاکت بوده و در شأن بنده نیست.

برادر بدندیده، از هر امریکایی که خواستم سراغ آفتابه بگیرم، نشد. چون نتونستم کلمه ی آفتابه رو به انگلیسی ترجمه کنم. مثلاً چی می تونستم بگم؟ لیتل سان؟ اسمال سان؟ نخیر فایده نداشت. حتّا از یه آلمانی پرسیدم:

-ووکان ایش «زن ش» کاوفن؟

-واس؟

-زن شن!

-زن شن؟

-یا! زن لاین ادر زن شن

نخیر، این هم فایده نداشت نه «زن شن» و نه زن لاین در نزد هیچ آلمانی مادر مرده ای القاء کننده ی مفهوم آفتابه نبود.

دست آخر چشمم به یه نفر از این چشم بادومی ها افتاد. پیش خودم فکر



کردم که لابد چون اهل مشرق زمینه، می دونه آفتابه چیه. پس بهتره برم سراغ خوردش. البته ناگفته نماند، که طرف ظاهر مشکوکی داشت. با عینک تیره و لباس خیلی شیک مشکی و کلاه لگنی و عصای ساجی کنده کاری شده، و روزنامه‌ای در دست چپ، بی هدف توی پیاده‌رو پرسه می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. ولی من حالم خراب‌تر از این بود که به حالت مشکوک این مردک چشم بادومی ریز نقش اهمیتی بدم. و در بحبوحه‌ی این بحران حاضر بودم خودم رو به هر آب و آتشی بزنم.

در هر صورت رفتم جلو و با طرف مشغول صحبت شده. اگه به خاطر داشته باشین قبلاً خدمت‌تون عرض کردم که بنده علاوه بر سه زبان آلمانی و انگلیسی و فرانسه به زبان‌های مرده‌ی دنیا هم آشنایی دارم. اول باید اعتماد و توجه طرف رو جلب می‌کردم:

- چینگ چانگ چونگ

ترجمه: سلام عرض کردم قربان.

- چونگ چونگ

ترجمه: علیک سلام

- چینگ دینگ پینگ ماو دانگ دونگ؟

ترجمه: چینی هستین؟

- چانگ! چانگ

ترجمه: بله، بله.

خب، طرف چینی بود. پس باید یه کم از مائو تعریف کنم:

- مائو، میو، چینگ ماو، میو، میو

ترجمه: خدا مائو رو رحمت کنه آدم خوبی بود.

آقا یه دفعه ظرف شروع کرد به داد و بیداد:

- چینگ چانگ، دینگ دانگ...



ترجمه: برو پی کارت هالو! خیال می‌کنی چون خبرگزاری پکن به دنیا مخبره کرده که در مرگ مائو میلیون‌ها چینی گریه کرده‌اند، حالا همه‌ی چینی‌ها عاشق چشم و ابروی مائو هستند؟ بالاخره بین یه میلیارد چینی هم سه چهار میلیون آدم هالو مثل تو پیدا می‌شه!

پس معلوم می‌شد که طرف جزء هواداران احیای مالکیت خصوصی. بنابراین شروع کردم به تعریف از رهبران تازه‌ی حزب:

- صدر هوا چینگ، صدر هوا چونگ...

آقا باز صداس بلند شد و شروع کرد به داد و بیداد:

- چانگ چونگ، دانگ دونگ...

فایده نداشت این یارو با همه لج بود. من که نفهمیدم کدوم طرفیه. خدا سر از کارش در بیاره. ولی یه راه حل عاقلانه به نظرم رسید: «چه کار دارم از کسی تعریف کنم؟ به همین‌هایی که این یارو باهاشون مخالفه فحش می‌دم تا طرف خوشش بیاد و به دادم برسه. چون اگه بخوام کشف کنم که این بابا جزء کدوم گروه از مارکسیست‌هاست، عنان و اختیار از دستم خارج می‌شه و حداقل سیلاب راه می‌افته.»

خلاصه اول چن تا فحش چارواداری چینی بستم بند ناف مائو و رفقاش تا طرف راضی شد. بعد هم کمی فکر کردم که مترادف کلمه‌ی آفتابه‌رو در فرهنگ چینی پیدا کنم، ولی موفق نشدم و به جاش کلمه‌ای یادم اومد که در اون لحظه فکر می‌کردم به مفهوم آفتابه باشه.

- چانگ دونگ آفتابونگ دنیگ دونگ

ترجمه: یه آفتابه لازم دارم

- دنیگ سینگ لینگ...

ترجمه: من آفتابه‌ی خودم رو باکمال میل به شما هدیه می‌کنم.

- دانگ. دینگ.



ترجمه: متشکرم، قربون شما. ولی آخه خودتون لنگ می مونین
...دنیگ دانگ...

ترجمه: نه، هیچ اشکالی نداره. من از چپق استفاده می کنم.
«عجب! این چه جور چپقی یه که به جای آفتابه هم می شه ازش استفاده
کرد؟ لابد طرف می خواد چپق خودش رو چاق کنه!»
با تردید و دودلی راه افتادم پشت سر یارو. از خیابان های باریکی گذشتیم
که نمای شهرهای چینی رو داشت. در حیاط پشت یکی از رستوران ها از من
خواست که منتظر بشم تا بره و برگرده. کجا بره؟ نمی دونم.
داشتم از درد به خودم می پیچیدم. طوری بدنم رو پیچ می دادم که اصلاً
خوشایند نبود و ممکن بود کسی فکر بدی درباره ام بکنه. مثلاً خدای
ناخواسته فکر کنه که من بعله! در این حال یک دسته جوون همپی از راه
رسیدند و در صحن حیاط پشت رستوران اجتماع کردند. گیتار می زدند و با
هم دم گرفته بودند.

We all are saying.

ما همگی داریم مگویم

give peace a chance.

که به صلح و آرامش فرصت بیشتری بدهید.

و در حین خوندن این آهنگ معروف، با حالتی شبیه حرکات دودی بنده
که تمام هیکلهم رو فرا گرفته بود، خودشون رو تگون می دادن. من هم از
فرصت استفاده کردم و قاطی اون ها شدم.

خدازو صد هزار مرتبه شکر که هیچ آشنایی اون دور و بر نبود که بنده رو
در اون حالت مفتضحانه ببینه: یه مرد خیکی درب داغون در حال جنباندن، و
در بین یه عده جوون هیپی نوزده بیست ساله امریکایی و چینی و سیاه پوست
و سرخ پوست! چه صحنه ی مسخره ای!

خلاصه، جنباندیم و جنباندیم تا اینکه اون مردک چینی برگشت، حالا
کمرم هم درد می کرد. حُب، فکر می کنین چی با خودش آورده بود؟ آفتابه؟



نخیر اشتباه شما دقیقاً در همین جاست. طرف آفتابه نیاورده بود. بلکه یه قلیون چینی قدیمی آورده بود. قلیون رو داد دستم و تا من نگاهی روی نقش و نگارش انداختم، یارو بین جمعیت غییش زد. پیش خودم فکر کردم که حتماً این مرد نازنین از بس آدم خویبه، نخواسته منتظر تشکر و قدردانی بشه.

فوراً رفتم توی یکی از اون هتل های درجه ی سه چینی و در حالی که وانمود می کردم که هنوز دارم با آواز هیپی ها - صداش اونجا هم به گوش می رسید - همراهی می کنم، با پیچ و تاب کمر و پاها یه اتاق کرایه کردم و یه راست رفتم اونجایی که باید می رفتم. و چن دقیقه بعد:

- آخیش! زندگی چقدر قشنگه و ما قدرش رو نمی دونیم

بله، برای آدم های مفلس، زندگی فقط مواقعی قشنگ جلوه می کنه که از مصیبتی فارغ شده باشند.

کرم از خود درخته!

او دم توی اتاقی که کرایه کرده بودم. یه اتاق، یه تخت، یه یخچال یه جالباسی بایه حوله. جمع و جور و نقلی. ولی ظرف چن دقیقه، و به محض باز شدن چمدون بنده، تبدیل شد به جایی شبیه یکی از اتاق های خونه ی خودم! با خودم گفتم «پس این کبری زیاد هم مقصر نیست. کرم از خود درخته» ولی حالا اینو برایش تعریف نکنی ها! روش زیاد می شه.

بلافاصله: رفتم کنار پنجره که نگاهی به حول و حوش شهر بیاندازم. ساختمون های بلند و آسمون خراش های سر به فلک کشیده و پل معروف سانفرانسیسکو عین یه تابلو جلوی چشم بود. ولی یه تابلوی دیگه هم اونجا بود. یه تابلوی ریزتر در قلب این تابلو و بر فراز ساختمان عظیمی که ظاهراً دو یست سیصد متر بیشتر با هتل محل اقامت من فاصله نداشت. تابلویی با



انستیتو راکفلر. امریکن انگلیش کورپوریشن

(خودم می‌دونم که این دو تا هیچ ربطی به هم ندارند. لطفاً ایراد نگیرین. دستور کارگردانه!)

با دیدن این تابلو بار دیگر روح مضطرب دکتر سارتره در جسم من حلول کرد: من در حال انجام عملیات ماژینو هستم. قراره میلیارد در بشم. قراره کمر راکفلر و کمپانی امریکن.. انگلیش کورپوریشن رو بشکنم من به نمایندگی از طرف تمام ملت‌های مظلوم جهان، به نمایندگی از طرف...

نخیر، حتّا شعارهای من مزه‌ی سیاست و انقلابی‌گری می‌دادن. چه حرف‌ها؟ من می‌خواستم خودم میلیارد در بشم یا می‌خواستم حق ملت‌های محروم رو بگیرم؟ کدو مش؟ خدا، یا خرما؟

راستش آدمیزاد ذاتاً فردگرا و خودپسنده. همه‌ی چیزهای دنیارو برای خودش می‌خواد. منتهی وقتی در جریان معاش زندگی توی رو در بایستی‌های فرهنگی و اجتماعی و عقیدتی گیر می‌کنه، افعال و کردار و رفتار خودش رو طوری توجیه می‌کنه که با این شیوه‌ی معاش انطباق داشته باشه. نقاشی و نویسندگی و تحصیل در دانشگاه و طوری توجیه می‌کنیم که خودمون رو گول بزنیم که داریم به خاطر جامعه زحمت می‌کشیم و دود چراغ می‌خوریم. البته من کسی رو سرزنش نمی‌کنم انسان محکوم معاش زندگیه.

از سوی دیگر شاید فکر کنیم که من در این مورد خیالی افراضی فکر می‌کنم. نه، اینطور نیست. من هم مثل شما این واقعیت رو قَبِل دارم که بعضی‌ها در جریان معاش اجتماعی واقعاً هم به جامعه خدمت می‌کنن. ولی در چه راستایی؟ همون‌طور که عرض کردم، «در جریان معاش ما در روند بهبود زندگی اجتماعی تأثیر مثبت و سازنده‌ای داشته باشم. تقریباً خارج از اراده‌ی خود ماست. و اراده‌ی ما در این انتخاب، به شدت به شرایط زندگی و امکانات اجتماعی و مسیر تجارت و تفکرات القاء شده از زوایای مختلف



اجتماعی، بستگی داره و محدود می شه.

چرا شما این شغل رو انتخاب کرده اید؟ چرا این اعتقادات رو دارین؟ چرا - مثلاً - به جای فعالیت در یک مرکز فنی یا کشاورزی، در بازار کار می کنین؟ یا خدای نخواستہ «انقلابی حرفه ای و فول تایم» شده اید؟

چه عواملی باعث و بانی موقعیت حرفه ای شما هستند؟ راستی چرا به عده تبدیل به «انقلابیون حرفه ای» می شن؟ آیا واقعاً انقدر دلشون به حال جامعه می سوخته که همه ی کارهای دنیارو ول کرده ن و افتاده ان دنبال استیفای حقوق سیاسی جامعه. من گمان نمی کنم که مسأله چنین شکلی داشته باشه. بلکه برعکس کاملاً اعتقاد دارم که روند معاش اجتماعی و تجارب و آموخته های ذهنی چنین شخصی رو چه بسا علیرغم تمایل به یه حرفه تولیدی یا خدماتی - آروم آروم به سمت سیاست و بعد هم به سمت افراط در سیاست کشیده، مثل کسی که برای گریز از سرخوردگی های زندگی به مواد مخدر پناه می بره و بعد رفته رفته چنان در این امر افراط می کنه که از مسیر طبیعی زندگی به کلی دور می شه و به جای کار در مراکز تولیدی و آموزشی و خدماتی، به کار فروش مواد مخدر رو میاره. حتّاً به نویسنده که اوایل برحسب نیازهای روحی، و در یه موقعیت خاص اجتماعی، برای رفع دلتنگی و کسالت ها و گریز از کمبودهای زندگی و برای مرهم گذاشتن بر زخم ها و سایر عواطف سرکوب شده اش، در کنار سایر فعالیت های روزمره ی زندگی، چند سطری برای دل خودش - می نوشته، کم کم غرق در سوال های بی جواب می شه و سوال ها ابعاد گسترده ای پیدا می کنن و تمام فکر شخص مصروف یافتن جواب این سوال ها می شه - طوری که از معاش و تأمین نیازهای مادی زندگی شخصی عاجز می شه و بعد کارش به اینجا می کشه!! به اینجایی که بنده هستم.

البته متوجه هستم که با این حرف ها، باعث کسالت روحی خیلی ها

می‌شوم. ولی بارر کنین که قصدم نیش زدن به کسی نیست. ربه هیچ وجه نمی‌خوام کسی رو سرزنش کنم. چون نه فکر کردن گناهه و نه نوشتن و نه تلاش برای معاش. بلکه برعکس عقیده دارم که در جهت این معاش در هر حرفه‌ای حتّا حرفه‌های سیاسی - هر کس به نحوی قابلیت این رو داره که در جهت رشد و پویایی مادی و معنوی جامعه تلاش کنه.

البته انتخاب این جهت محدوده! و منظورم از خرابکار با سازنده نیست. بلکه بالفعل در یکی از این دو جهت قرار می‌گیره.

قبله کدوم وره؟!

بله، بنده هم بالفعل در جهت تُخ مرغ دزدی قرار گرفته بودم والا ذاتاً تُخ مرغ دزد خنق نشده بودم. با این حال چون روشنفکر و دانشگاه دیده بودم و سالیان متمادی زندگی من در مطالعه و تحقیق و شعارهای انسان دوستانه و طرفداری از ضعفا و ملت‌های «مظلوم» بود، و این شعارها و عبارات بخش عظیمی از مراکز عصبی بنده رو اشغال کرده و در تمام لحظات زندگی همچون شبیحی مهیب بر روند معاش و سیر کردن شکم و رفع کمبودهای مادی و معنوی، سایه می‌انداختند. لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه تُخ مرغ دزدی تاریخی خودم رو با این شعارها هماهنگ کنم و از کسالت روحی و نهیب وجدان راحت بشم. از وجدانی که نهیب می‌زنه:

«تو به روشنفکر انقلابی نیستی، تو به فکر محرومین جامعه نیستی، تو به فکر خودتی، تو دزدی، تو تُخ مرغ دزدی، تو آدم خوبی نیستی تو دروغگویی، یه عمر به دروغ دم از انقلابی‌گری و انسان دوستی می‌زدی، هدف از این ادعاها فقط قمیز در کردن‌های روشنفکرانه بوده، تو آدم پستی هستی، هیچ وقت آدم نمی‌شی...»

بله دوست عزیز، وجدان بنده بدجوری تحقیرم می‌کرد. بدجوری



دستم رو پیش خودم و شمارو می کرد. کنار پنجره ایستادن اغلب باعث چنین حالتی می شه. با وجود این که جلوی آینه نیستین، خودتون رو خوب می بینین، البته نه جسم و دست و پا و صورت تون رو، بلکه ماهیت اجتناب ناپذیر و واقعیت انسان بودن خودتون رو!! برای گریز از این نهیب و سرزنش وجدان از جلوی پنجره کنار کشیدم و خودم رو از شر خودم راحت کردم.

بعد از استحمام و شستن لباس های چرک، با پیژامه ی گل و گشاد نشستم روی تخت که برای مهم ترین مسایل چاره جویی کنم. چطور باید در انیستیتو راکفلر رخنه کرد؟ چطور می تونم خودم رو به بخش تحقیقات مهندسی ژنتیک برسونم؟ به چه نحوی ممکنه و سایل مشارکت در هیأت ویژه حفاظت از مرغ تُخ طلا رو فراهم کرد؟ و خلاصه این که به چه طریقی می تونم خودم رو در موعد مقرر به اتاق زایمان مرغ تُخ طلا برسونم و با چه شیوه ای یکی از تُخ مرغ هارو بدزدم؟ مسأله این بود!

ولی در اوان لحظه سوالی پیش اومد که فکر کردن به این مسایل از کله ام پرید: قبله کدوم وره؟ تعجب کردین؟ نه، اشتباه می کنین. من علیرغم همه نقطه ضعف های اجتماعی و گرایش های رنگ به رنگ و متناقضی که دارم، اگه سرم بره نمازم قطع نمی شه!! و اگه تا اینجای کتاب اشاره ای به صحنه های نماز و دعا و عبادتم نکرده ام، دلیلش اینه که نخواستم با طرح بی مورد این قضایا تظاهر به دین داری و خداشناسی کنم. لزومی هم نمی بینم که الکی پیش مردم دم از مسلمونی و دیانت خودم بزنم. چون نه قصد کلاهبرداری و نزول خوری دارم و نه قصد خودنمایی. نماز فقط برای خداست البته برای خود انسان و خودسازی است والا خدا احتیاج به نماز ندارد.

دست بر قضا یادم رفته بود یه قطب نما با خودم بیارم. بنابراین چاره ای نبود جز اینکه از روی نقشه ی شهر - این نقشه رو موقع ورود به سالن فرودگاه

پراي دانلود كتابه‌اي مختلف مراجعه: (مَنْتَدَى اقْرَأ الثَّقَافِي)

بۆدابه‌زاندنی جوهرها کتیب: سەردانی: (مَنْتَدَى اقْرَأ الثَّقَافِي)

لتحميل كتب متنوعة راجع: (مَنْتَدَى اقْرَأ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

ئىلكتېب (كوردى , عربى , فارسى)



از قسمت اطلاعات تورستی گرفته بودم. دو تا هم گرفته بودم. چیرن مجانی بود - و مقایسه‌ی اون با خیابون و پل بزرگ و آهنی و مؤسسات مهم دولتی و غیر دولتی که از پنجره معلوم بود، جهات چهارگانه رو مشخص کنم و بعد بطور ذهنی و با در نظر گرفتن موقعیت جغرافیایی سانفرانسیسکو روی نقشه‌ی کره زمین جهت رو تشخیص بدم.

بالاخره موفق شدم و جهت قبله رو بعد از یک ساعت محاسبات ریاضی نصف النهار و شعاع‌های عرضی و طولی جغرافیایی پیدا کردم. ولی آقا، جان عزیزتون پایدار که هر جای اتاق که برای نماز قیام کردم با اون تابلوری نجس رو برو شدم:

انستیتو را کفلر - امریکن انگلیش کورپوریشن!

دست آخر پرده رو کشیدم و نجاست در پس پرده از چشم پنهان شد. ساعتی بعد برنامه‌ی مربوط به عملیات مازینو مورد بررسی قرار گرفت و تصویب شد.

شام در رستوران چینی‌ها و در ظرف‌های چینی و با قاشق چوبی صرف شد و تا صبح از دل درد نالیدم. به راستی که هیچ غذایی - برای ما ایرانی‌ها - جای غذاهای خودمونو نمی‌گیره. سبزی پلو یا ماهی، خورش قرمه سبزی، قیمه پلو، فسنجون، باقلاقاتق، میرزا قاسمی، ته چین مرغ و چالو کباب، سلطانی مرده زنده کن کجا و غذای چینگ چانگ چونگ کجا؟ باور کنین سوپی که یارو جلوم گذاشت، فقط آب بود و تیکه‌های اسفناج. هیچ طعمی نداشت. تنها مزه‌ای که از این سوپ احساس کردم این بود که بوی گوشت مرده می‌داد. دل و روده‌ام از طعمش به هم پیچیده بود. انگار آب این سوپ، از خوراک آب پز مارمولک و مار دریایی برداشت شده بود. وای که دلم بهم خورد. زنده باد دستپخت کدبانوهای ایرانی! البته این شعار شامل زن بنده نمی‌شه، چون ایشون اصلاً آشپزی بلد نیست.



سمسار ور شکسته‌ی مکزیکی

خلاصه صبح با دهن گس و دل بهم خوردگی از خواب بیدار شدم. شکمم نفخ کرده بود و بوی اون غذای چینی‌رو از خلل و فرج و درز دندونهام احساس می‌کردم.

توی رستوران هتل صبحانه سرو نمی‌شد. ناکس‌ها فقط بلد بودن سوپ مارمولک به خورد مردم بدن. ناچار در بین راه به یکی از این کافه‌های سرپایی رفتم و یه تیکه کیک و یه فنجان قهوه خوردم. لابد خودتون می‌دونین که اینجور کافه‌ها چقدر شلوغن.

بعد از اون با یه فنجان قهوه طعم و مزه‌ی دهنم عوض شد. تلخ شد! ولی هر چی بود، این تلخی‌رو به بوی گند درز دندون‌هام ترجیح می‌دادم. بدون اینکه پول کیک و قهوه‌رو بدم او مدم بیرون. البته فکر بد نکنین. یادم رفت پول یارورو بدم. حالا عیبی نداره هر وقت میلیاردر شدم این دین کوچک‌رو هم ادا می‌کنم. شما هم لطفاً غصه‌ی اون امریکایی صاحب کافه‌رو نخورین، غصه‌ی خودتونو بخورین، به اون چیزی نمی‌شه. اون و امثال اون از جیب من و امثال من سالانه میلیاردها دلار بیرون کشیده و خواهند کشید. بذارین یه دفعه هم ما زهرمون‌رو به این‌ها بریزیم، اقلأً عقده‌گشایی که می‌شه.

اگه یادتون باشه، قبلاً خدمت‌تون عرض کردم که از پنجره‌ی هتل ساختمان انستیتو راکفلر و مجتمع امریکن - انگلیش کورپوریشن در فاصله‌ی دویست سیصد متری هتل به نظر می‌رسید. ولی این یه خطای بصری بود. چون هر چی پیاده راه رفتم به جایی نرسیدم. انگار با هر قدم من این آسمون خراش هم یه قدم عقب می‌رفت. حدود یه ساعت پیاده‌گز کردم. آخر سر خسته شدم. عجب! درست حالت کوه بزرگی‌رو داشت که هر چی به طرفش میری احساس می‌کنی که داره از آدم دور می‌شه. خدا می‌دونه چن تا خیابون و پل و اتوبان و میدون و کوچه پس کوچه رو پشت سر گذاشته بودم.



از یه نفر آلمانی سؤال کردم.

ترجمه:

- چطور میتونم برم انستیتو راکفلر؟

- پیاده؟

- بله، خوب. مگه چه اشکالی داره؟

- تا صبح فردا باید راه بری.

خلاصه، یارو آلمانیه راهنمایی ام کرد که با کدوم خط تراموا برم. علت اینکه طرف پرسید «پیاده؟» این بود که من به جای فعل *Fahren* (به معنی رفتن با وسیله نقلیه) از فعل *gehen* (به معنی پیاده رفتن) استفاده کردم از طرف هم متوجه این اشتباه نشد و من هم به روی خردم نیاوردم که آلمانی ام نم کشیده. و وقتی پرسید: *Zufuss* (پیاده؟) فوراً متوجه اشتباهم شدم ولی جواب دادم: «خوب بله، مگه چه اشکالی داره؟» در حالی که اصلاً چنین منظوری نداشتم. ولی راستی چرا به اشتباه خودم اعتراف نکردم؟

بله، این یکی از همون رودربایستی های بی منطق و بی دلیلی است که اغلب ما داریم. تازه این که چیزی نیست. باور کنین حتماً روم نمی شنید از کسی آدرس پرسیم. و دقایقی با خودم جر و بحث کردم تا راضی شدم: «آخه مرد، آدرس پرسیدن که ننگ نیست. مگه چی می شه؟» و لحظه ای بعد: «نه، نه، نمی شه پیاده می رم! حالا می گن یازو از پشت کوه اومده، غربتی به، خیابون های اینجارو بلد نیست، از تمدن بویی نبرده، سر و وضع هم که مثل سمسارهای ورشکسته ی مکزیکیه، نه! بیشتر تحقیر می شم. با این پیرهن چروک، بیشتر افت می کنم...»

خوب، حالا متوجه شدین چرا از یه آلمانی آدرس پرسیدم؟ احتیاجی به توضیح نیست چون شما قطعاً خواننده ی تیزهوشی هستید. علیرغم تیزهوشی شما - جسارتاً - توضیح می دم: چون پیش خودم فکر کردم که یه



آلمانی، نابلدی بنده رو اینطور توجیه می‌کنه: «خُب این هم مثل من اهل اینجا نیست!»

بنازم به این نکته سنجی شما خواننده‌های عزیز. همینطور ادامه بدین. کمتر به من بخندین و بیشتر فکر کنین!

ترامو از یاد شلوغ نبود. من هم فرصت بلیط خریدن پیدا نکردم. چون دیر شده بود. فکر بدی نکنین. ولی از عذاب وجدان تا مقصد غرق در هیجان و ترس بودم. چون می‌ترسیدم که مبادا مأمورین کنترل مثل اجل معلق سر برسند. ولی به خیر گذشت.

ورود به اتاق زایمان مرغ تُخ طلا!

این ساختمان نبود. آسمان خراش هم نبود. کوهی از بتون و شیشه بود. باور کنین که تشکیلات عظیم اداری سازمان سیای امریکا در برابر تأسیسات اداری کمپانی انگلیش - آمریکن کورپوریشن مثل یه دفتر وکالت در برابر عظمت کاخ دادگستری خودمون بود. چه اگه از حق هم نگذریم سازمان سیای یه دفتر سیاسی کوچک در قلب تشکیلات معظم این کمپانی هاست.

خُب، حالا من با این سرو وضع اومده بودم اینجا چه غلطی بکنم؟ یه آدم آس و پاس اومده بود اونجا که سر این کمپانی عظیم شیریه بماله؟! لحظاتی زانو هام سست شدند. ولی غصه نخورین. چون شخصیت دکتر سارتره بر من نهیب زد: «برو! نترس موفق می‌شی، این‌ها همه‌اش کشکه، کافیه که مغزت رو به کار بندازی.»

آقا، جان عزیزتون پایدار که در ظرف چند ثانیه کاملاً شارژ شدم. با خودم فکر کردم: «در جایی که دکتر سارتره موفق به دزدیدن وزیر کار آلمان غربی می‌شه، چطور ممکنه من که از اون الهام می‌گیرم نتونم یه دونه تُخ مرغ بدزدم؟!»



با این حال این جدال تموم نشد و بعد از اون هم من مرتب با خودم جر و بحث می کردم و درگیر یک جدال مهیب درونی بودم: جدال بین من واقعی و من دکتر سارتره ای!! به نحوی که وقتی نگهبان جلوی در نگاهش به من افتاد، احساس کردم که توی دلش داره می گه:

- این یارو اینجا چکار داره؟!

و حتا منتظر بودم عین دربان جلوی سفارت ولی به زیورن امریکایی ازم بپرسه:

- اینجا چکار داری عمو؟

خدا نسل هر چی دربون... من که خیلی با دربون جماعت لجم، شما چطور؟ حالا طرف ممکنه آدم بدی هم نباشه. ولی چه خوب و چه بد، دریونی بد شغلیه. من که خیلی از دست شون شکارم. ولی حدسم درست از آب در نیومد. طرف چند قدم اومد جلو و خیلی مؤدبانه پرسید:

- چه خدمتی از دستم بر میاد؟

در اون لحظه عجب اعتماد به نفسی به من دست داد. ولی حالا وقتی خوب فکرش رو می کنم، می بینم دلیل این برخورد چیز دیگری بود. طرف نمی خواست سر به سرم بذاره! می ترسید یه وقت سر و صدا کنم و نظم اونجا رو به هم بزنم. شاید حتا فکر می کرد که من یه دیوونده ای فراری ام که از مرزهای مکزیک خودم رو به اونجا رسونده ام. به هر حال در اون لحظه من اینطور فکر نمی کردم. با لفظ قلم و بهترین و موثرترین حالت صدام، گفتم:

- بابخش تحقیقات مهندسی ژنتیک کار دارم.

طرف خیلی جا خورد. ولی باور کنین که من اون موقع از بس اعتماد به نفس پیدا کرده بودم، متوجه شوکه شدن طرف نشدم. ولی حالا وقتی تصاویر اون لحظات رو مرور می کنم، متوجه می شم که طرف خیلی شوکه شد، بود: یه



دیوونه‌ی فراری مکزیک‌ی با بخش تحقیقات مهندسی ژنتیک کار داره! اما شوکه شدن طرف وقتی به اوج خودش رسید که من مدرک دانشنامه و پاسپورتم رو بهش نشون دادم. بله، چی فکر کرده این. ما دامپزشک‌ها توی مملکت خودمون ارج و احترام نداریم. در ممالک صنعتی ما یک پای ثابت و نیرومند رشد اقتصادی هستیم. سالانه، میلیارد‌ها دلار از درآمد کشورهای صنعتی محصول کار و تلاش و فعالیت ماست. تازه من در آلمان دوره‌ی مستر و در امریکا دوره‌ی جراحی هم دیده‌ایم.

باور کنین تا در بون دم در چشمش به مدارک من افتاد، عین غلام حلقه به گوش خبردار ایستاد:

-بی نزاکتی بنده رو می‌بخشین قربان!

یارو چه بی نزاکتی ازش سر زده بود که داشت عذرخواهی می‌کرد؟ من اون موقع متوجه نشدم. ولی بعداً فهمیدم که داشته از شوکه شدنش عذرخواهی می‌کرده.

خلاصه راه پیشرفت به سوی اتاق زایمان باز شد. البته اتاق زایمان مرغ تَغ طلا! بنده رو با عزت و احترام و بی توجه به سر و وضع مفلسانه‌ام، بردند اتاق کارگزینی. البته بگذریم که از در و دیوار و صندلی‌ها و پله‌های ساختمون معصیت می‌بارید. معصیت‌هایی که در دم وجود آدمی رو به آتش می‌کشیدند. بله، کمپانی داشت برای بنده دون می‌پاشید. این یکی از شگردهای پیشرفت این کمپانی‌هاست. جذب مغزها! البته این فقط قطب مخالف آهن رباست. چون این جذب به یه دفع هم احتیاج داره و لذا قطب دیگر آهن ربا کسانی هستند که آگاهانه و ناآگاهانه زمینه‌ی فرار مغزها رو فراهم می‌کنند. البته من از اون روشنفکرهایی نیستم که تا بهشون میگن بالای چشمتم ابرو داری، قهر می‌کنن و میان این طرف قطب آهن ربا. من آدم مقاوم و مؤمنی هستم. تو سری بایرام خان و اخترخانوم و مادر زن و صاحب خونه و



اهانت دربان رستوران جنوی سفارت و چشم غره‌ی کارمند، سوئیس‌ایرو تحمل می‌کنم، ولی جلای وطن نمی‌کنم. بگین بارک الله! (حالا که احساساتی شدیم بهتره یه چن تا شعار روز هم چاشنی کتاب کنیم که بهتر به دست تون برسه: زنده باد سپهن اسلامی. مرگ بر دشمنان قسم خورده‌ی ایران. مرگ بر هر دو قطب شرقی و غربی استعمار).

مشکل‌ترین مرحله‌ی عملیات!

مدیریت بخش ژنتیک فکر می‌کرد که مغز تازه‌ای شکار کرده. ولی کور خورنده بودن. خودتون بهتر می‌دونین که من به چه منظوری رفته بودم اونجا. داشتم نست هم‌رو می‌داشتم توی حنا. من نرفته بودم به کمپانی خدمت کنم، بلکه رفته بودم که به سهم خودم زرده‌ی (اشتباه چایی - تصحیح بفرمایید ضربه) مهلکی به امپریالیسم انحصارگر جهانی بزنم. اونم چه زرده‌ای، زرده‌ی اتمی. نه زرد، بلکه قرمز به رنگ خون. بله، زرده‌ی این نخ‌مرغ - اگر یادتون باشه - به علت داشتن ماده‌ای از جنس هموگلوبین خون به رنگ قرمز بود. درست به رنگ خون.

تا ساعت دوازده و نیم مقدمات شروع به کار من فراهم شد و قرار بر این شد که من تحت نظارت یه استاد نابغی ژنتیک به نام خانم مهندس مریلین که در رشته‌ی مهندسی ژنتیک درجه‌ی پروفیسور داشت، مشغول کار بشم. البته از فردای اون روز. ضمناً یه مساعده‌ی دو هزار دلاری هم قرار شد بعداً به صورت چک بانکی برام صادر کنن. و تعدادی هم کارت ناهار از حسابداری گرفتم و خوشحال از ناهار مجانی به رستوران کمپانی رفتم. عجب جای پر زرق و برقی بود.

یه عده آدم موند بالا که همه اساتید یا دانشجویان دوره‌ه‌ی فوق تخصصی بودند، در این جای پُر زرق و برق غذا می‌خوردند و یه مشت



اصطلاحات علمی پیچیده رو بلغور می کردند. باور کنین خیلی از این اصطلاحات برای من غریبه و ناشناس بودند. انگار که من دامپزشک صد سال پیش بودم و اونها زیست شناس های سال دو هزار!

بنابر این سعی کردم با هیچکس صحبت نکنم. البته به هیچ وجه انگیزه دیگری در بین نبود. مثلاً به خاطر سر و وضع مفلسانه ام گوشه گیری نمی کردم، چون بین اون همه آدم حتّاً به نفر هم حواسش پی من نبود. همه غرق در طعم غذا و اصطلاحات ثقیل زیست شناسی بودند. از طرف دیگه برخورد دربان و کارکنان کمپانی چنان اعتماد به نفسی به من داده بود که اصلاً به لباس و کفش و پیراهن چروک و سر و وضعم فکر نمی کردم. تصویر وضع ظاهری خودم به کلی از ذهنم محو شده بود. این آدمیزاد عجب موجود قابل تفسیره!

خانم پروفیسور مهندس مریلین! من به این داشتم فکر می کردم. این اصطلاحاتی که حاضرین در رستوران به کار می بردند، قدری بنده رو متوحش کرده بود. حتّاً در بین این اساتید و دانشجو ها آدم های کم سن و سالی هم بودند که من در اون لحظه علت حضور اون ها رو نمی تونستم برای خودم توجیه کنم. بیشتر فکر می کردم که این ها باید بچه های اساتید اینجا باشند که برای تنوع، ناهار او مدن پیش پدر یا مادرشون.

البته از این گروه سنی کسی در نزدیکی من ننشسته بود که بتونم از روی حرف هایی که می زنن به علت حضورشون در رستوران پی ببرم. و عجب اینکه ته سالن چند تا از این ها که حدوداً نوزده بیست سال داشتند و هیچ آدم سنی همراهشون نبود. دور یه میز غذا می خوردند.

در این حال من با خودم فکر می کردم که با توجه به بی اطلاعی من از تکنیک های تازه و کشفیات مدرن علم زیست شناسی سر و کله زدن با این خانم مریلین، باید مشکل ترین مرحله عملیات ماژینو باشه. چون اینجور

جاها، کافیه که بر ببرند، آدم چیزی سرش نمیشه. فوراً آدم رو دست به سر می‌کنن و عذرش رو می‌خوان. پیش خودم فکر کردم که لابد این خانم پروفیسور مرلین از اون استادهای یک دنده‌ی سخت‌گیر و بد اخلاقه. لابد هفتاد هشتاد سالی هم از سنش گذشته و سال‌های روغن سوزی رو می‌گذرونه. پس خدا به داد من برسه که باید با یه خانم مسن سروکله بزنم.

ناهار بدی نبود. ولی باور کنین که در بین غذاهای بیرون، هیچ غذایی برای من جای چلوکباب سلطانی رو نمی‌گیره. جون به جونم کنن، ایرانی‌ام. نه از برنج دست می‌کشم نه از نون و پیاز و سیر ماست نه از گوجه و کباب. حتا اگه از چاقی بترکم، سلیقه‌ی ایرانی‌رو از دست نمی‌دم. گوشت و پلوی چرب و چیلی و دهن‌پُرکن. ته چین مرغ چاق و چله و توپول، موپول. من از این تیپ خوشم می‌یاد. ایرانی‌ام دیگه جون به جونم کنن ایرانی‌ام.

عصر اون روز احساس کردم که استیک «ظهر به مزاجم نساخته و هضم نشده. این بود که رفتم سراغ پاکت خاک شیر. تا نصف شب هم بیدار موندم و توی لای هتل تلویزیون تماشا کردم و هی یک زدم به سیگار. روحیه‌ام باد نبود فقط معده‌ام ناراحت بود. تلویزیون اونجا هم که تماشا نداره. همه‌اش معصیت نشون می‌دن.

پرفیسور نوزده ساله

ولی صبح که شد، خاک شیر اثر خودش رو کرده بود. احساس می‌کردم که خیلی سبک شده‌ام. خدا پدر این یارو چینی ریز نقش رو بیامرزد که اون قلیون رو به من داد والا بدجوری لنگ می‌موندم.

صبحانه در رستوران کمپانی صرف شد. مجانی! چه کیفی داره. و رأس ساعت ۹ صبح طبق قرار قبلی به بخش ژنتیک رفتم و در دفتر کار پروفیسور منتظر ایشون شدم. چه دفتر کار تمیز و مبله‌ای داشت. عین سالن پذیرایی بود. با قفسه‌هایی تا



زیر سقف و پر از کتاب‌های قطور با جلدهای گران و خوش منظره. آدم توی اون اتاق از تماشای اون همه کتاب احساس حقارت و بی سوادى می‌کرد.

قرار ملاقات ما ساعت ۹ بود. ولی من حدود پنج دقیقه منتظر شدم. البته پروفیسور بدقولی نکرده بود. ساعت من پنج دقیقه جلو بود. عیبی نداره، بذار این اقلأ ساعت مون پنج دقیقه از اونا جلو بزنه. تورات خدا که کفر نمی‌شه.

در پشتی اتاق که به آز مایشگاه مربوط می‌شد، به آرامی باز شد و پروفیسور تشریف آوردند. یه زن هشتاد ساله با صورت پرچین و چروک و عبوس؟ نخیر! اشتباه می‌کنین. حالا خدمت‌تون عرض می‌کنم: یه خانم بسیار جوان با چهره‌ای یاز و قیافه‌ای جدی و پُر غرور.

نزدیک بود دو دستی بزنم توی سر خودم. تازه فهمیدم اون بچه‌هایی که توی رستوران دیده بودم، اونجا چکار می‌کرده‌ان! من در این سن با دو تا تجدیدی و معدل ده، تازه دیپلم گرفته بودم.

قیافه و حرکات کاملاً بچگانه بود. ولی طرز صحبت آنچنان محکم و قوی بود که به راستی در اولین جمله استاد بودن این دختر خانم به من ثابت شد. استادوار حرف می‌زد. بد نیست بدونین که همکار این خانوم در سن نوزده سالگی علم ژنتیک رو پایه‌گذاری کرد و جایزه‌ی نوبل گرفت. من این برنده‌ی جایزه‌ی نوبل رو سالها پیش از این در مسافرتی که به ایران کرده بود، در آمفی تآتر دانشکده‌ی علوم دانشگاه تهران دیده بودم. یه پسر جوان نوزده بیست ساله!

بنابراین آنگونه که باید، از دیدن این پروفیسور شوکه نشدم. مثل ناخدای یه ناو جنگی حرف می‌زد. صدایش به آدم دستور می‌داد. ولی من صدام می‌لرزید. اُبْهت استادی‌اش چنان رام و مطیع کرده بود که اگه دستور می‌داد: «از پنجره خودت رو پرت کن پایین» بی‌هیچ چون و چرایى اطاعت می‌کردم. در حالی که اون پشت میز نشسته بود من همچنان سرپا ایستاده بودم. جرأت نمی‌کردم بنشینم. باور کنین چنان متقلب شده بودم که معده‌ام ترش



کرد. حدود ده دقیقه که در خدمت استاد بودم. از تخصص و دوره‌هایی که گذرونده بودم پرسید و تمام و کمال به میزان کارایی من پی برد. چنان دقیق و حساب شده سوال پیچم می‌کرد که هیچ راه‌گزینی برای مغالطه و سفسطه و جواب پرت دادن، باقی نمی‌گذاشت. عجب اعجوبه‌ای بود. باررکنین سوال‌هایی که مطرح می‌کرد، طوری نبودند که جنبه‌ی ارزیابی سواد بنده‌رو داشته باشن، بلکه چنان مسیرهایی رو طی می‌کردند که در عین حال، میزان کارایی بنده هم تلویحاً روشن می‌شد. اصلاً حالت سین جیم نداشتند. برای نمونه از من پرسید:

— میل دارین در بخش بیوشیمی روی (؟!) کار کنین؟

این پُرانتز جای خالی اصطلاحی است که به کار برد. اصطلاحی که من نشنیده بودم و الان هم هر چی زور می‌زنم یاد نمی‌یاد چی برد. طبیعتاً من نمی‌دونستم در چه زمینه‌ای باید کار کنم. ولی در جواب سوال قبلی گفته بودم که در زمینه بیوشیمی می‌تونم کار کنم. خُب، حالا جواب منفی می‌دادم. چرا؟ به این ترتیب این دخترخانم نوزده ساله که عنوان پروفیسور با سنش هیچ تناسبی نداشت، با بنده‌ی دامپزشک چهل و یه ساله‌ی دنیا دید، ی کار کشته‌ی گاو کشته مثل یه موم نرم بازی می‌کرد. راستش وقتی استاد از پشت میزش بلند شد، شک نکردم که در این امتحان دشوار رد شده‌ام و عمیاتی مازنیو از همین جابا شکست مواجه شده.

ولی اساتید همیشه به شاگردهای خودشون ارفاق می‌کنن و بهشون فرصت می‌دن تا خودشونو اصلاح کنن. بنابراین فقط یه روزنه‌ی امید وجود داشت و اون هم ارفاق استاد به شاگردش بود.

در خاتمه‌ی این افتخار حضور، استاد ضمن اینکه به من اجازه مرخصی می‌داد، گفت:

— من باید تره‌های دوره‌های تخصصی شمارو بخونم تا بعداً یه کار مناسب



تحقیقاتی براتون در نظر بگیرم...

بعد اومد اینور میز و تادم در بدرقه‌ام کرد. چه افتخار بزرگی! و در عین حال عجب معصیتی! چون طرف با من دست داد. عیبی نداره جای دختر خودم بود!

باید دو هفته صبر می‌کردم تا تازها از طریق پست فوری به دست استاد برسه و مورد مطالعه واقع بشه و بعد بار دیگر به حضور ایشان شرفیاب بشم. اما این دو هفته چطور گذشت؟ شب‌ها هتل بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. چون این کم خرج‌ترین راه برای پُر کردن وقت بود. انتظار درد کشنده و مهلکی یه. پس تنها راه این بود که با تماشای تلویزیون خودم رو سرگرم کنم که کمتر از درد انتظار رنج ببرم. ولی روزها چکار می‌کردم؟ خُب معلومه، عین کفتر جلد می‌اومدم انستیتو. البته نه برای تحقیقات علمی، بلکه برای بهره‌مند شدن از مزایای صبحانه و ناهار مجانی و سیر و سیاحت در و دیوار و صندلی‌ها و راه پله‌ها.

روزهای تعطیلی هم برنامه همین بود. چون لابد می‌دونین که کارهای آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی دایم باید تحت مراقبت باشند بنابراین در روزهای تعطیلی عمومی هم نه انستیتو تعطیل بود و نه رستوران محبوب من.

عجب جیگری بود!

خلاصه دو هفته‌ی تمام به انتظار و بطالت گذشت و مافقط دایم‌المدام در آتش سوزان معصیت می‌سوختیم و می‌ساختیم. دقیقاً در آخرین روز انتظار حوصله‌ام سر رفت و دل زدم به دریا: «گور پدر مال دنیا. چرا باید انقدر به خودم کوری بدم؟ حالا که اینجام اقلاً یه گشتی توی شهر بزنم و دلی از عزادر بیارم. یه شب که هزار شب نمی‌شه. آخه من هم دل دارم. مُردم بس که خودم رو محدود کردم. زن و بچه داشتن که دلیل نمی‌شه آدم انقدر گدابازی در بیاره و به



خودش کوری بده. جوش آوردم از بس نشستم پای تلویزیون و راه پله تماشا کردم. آدم دچار افسردگی می شه، باید یه کم هم تفریح کرد.

فکر می کنن چه تفریحی کردم؟ آخه من آس و پاس که نمی توانستم برم تفریح گاه های خرپول های امریکایی. باکلام پول؟ از این یارو گارسون چینی شنیده بودم که یکی از هنرپیشه های سینمای زمان طاغوت که از وابستگان دربار بوده و حالا نراری و دربه در شده، اومده اونجا و روی پل سانفرانسیسکو یه جیگرکی واز کرده. خُب منم رفتم روی پل و یه جیگری زدم. عجب جیگری بود.

ونی از پل که اومدم پایین، احساس کردم که خیلی گرسنگی داره بهم زور میاره. آره، حدس تون درسته، چلوکباب سلطانی می طلبید. ای کاش که در اون لحظه آرزوی بزرگتری کرده بودم، چون بلافاصله برآورده شد. یه تابلوی بزرگ با خط وطنی:

چلوکبابی جمشید

برگ و کوبیده و گوجه

رفتم توی چلوکبابی و وارد کیست شدم. تعجب کردین؟ کیست دیگه چیه؟ الان براتون توضیح می دم. در تمام شهر هیچ اثری از ایران و ایرانی نیست ولی به محض اینکه وارد این چلوکبابی ها می شین، انگار وارد ایران شده این. هیچ اثری از دنیای اطراف نیست. بله، این چلوکبابی ها کیست درست کرده اند. یه کیست فرهنگی و اجتماعی ناب در قلب تمدن غربی. مینیاتورها و عکس های پهلوانی ایرانی و کشکول و تبرزن و خطاطی های هنرمندانه دیوارها رو ترین می کنن و صدای دلنشین هموطن ها احساس غریب رو از وجود آدم زایل می کنه:

... آهای حسن یه پارچ آب ببر برای آقا... یه برگ با دو تا گوجه... دوغ بیار... سلام آقا کمال... چاکرم قربون شما...



طوری که در بدو ورود آدم احساس عجیبی داره. احساسی به صورت یه جمله در ذهن آدم نقش می‌بنده. به صورت یه جمله‌ی عجیب و احمقانه و در عین حال قابل تفسیر:

-ا، توی این دنیا ایرانی هم پیدا می‌شه؟! تفسیر قضیه زیاد دشوار نیست. از بس آدم خارجی می‌بینه احساس می‌کنه توی دنیا هیچ ایرانی وجود نداره و خدا فقط خارجی خلق کرده. و سر و صدای هموطن‌ها خیلی دلنشین و دلچسب توی گوش آدم می‌شین. از این صداها احساس دوستی و صمیمیت و رفاقت می‌کنین. همه هم دوست و برادر و رفیقند. حزب و سیاست و مسلک و دستک و دمبک هم اصلاً مطرح نیست. فقط دوستی، فقط صمیمیت. ای کاش این احساس رو همیشه نسبت به همدیگه داشته باشیم. ولی من می‌دونم که علت اون صمیمیت چیه، شاید شما هم بدونین. ولی نمی‌خوام توضیحی درباره‌ی این علت بدم. به خاطر اینکه -اگه حمل بر خودستایی نکنین - من شناختی از آدمیزاد دارم که شاید خیلی‌ها تحمل دانستن یه برگ از این دفتر قطور رو نداشته باشند. بنابراین نمی‌خوام کسی رو از زندگی و انسان بودن خودش ناامید کنم. چرا که ایده‌آلیسم نیاز انسان امروزه و اگر بشر امروز یه شناخت روانپزشکانه از خودش و هم نوع‌هاش داشته باشه به درد نی هیلیمس دچار می‌شه. بشر امروز ظرفیت شنیدن این چیزهارو نداره. چلوکباب تون سرد میشه!

بله، چه چلوکبابی، چه گوجه‌ای، چه سیرماستی، به به، واقعاً که کیف کردم. درد و بلای هر چی چلوکبابی بریزه توی تخم چشم هر چی صاحب رستوران چینی!... و چه دوغی!

-آو و... آخیش. حالم جا اومد.

بعد از غذا با یکی از هموطن‌ها که آدم خیلی لوطی و خاکی و پاک‌باخته‌ای بود، گرم صحبت شدیم. البته بی‌کار هم نبودیم. چایی قند پهلوی جیگرمون رو



حال می آورد. میگار هم که فراوان می کشیدیم. این لوطی جوونمرد اسمش آقا اظهري بود و توی تهران چاپخونه داشت. مرد خود ساخنه ای بود. ورزشکار و چهارشونه و خلاصه از اون آدمهای دیش روزگار بود. با هم کلی راجع به کار چاپ و انتشارات و باشگاه ورزش باستانی و کتابهای خطی قدیمی و قالی و بازار داغ نمایشگاههای اتومبیل تهران و قیمست خونه و آپارتمان و زمینهای بایر بالای شهر و خیلی چیزهای دیگه که در این بحث نمی گنجه - صحبت کردیم. انقدر با هم گرم گرفتیم و گپ زدیم تا ساعت نهار چلوکبابی به آخر رسید. مرقع رفتن طبق سنت در عین حال دلپذیر ایرانی سریر داخت صورت حساب با هم تقریباً دست به یقه شدیم:

- اجازه بدین من حساب کنم.

- نه جون تو، امکان نداره آقا اظهري.

- جان تو آگه حساب کنی، دلخور می شم.

- به مرگ بچه ام نمی دارم حساب کنی، گفتم مرگ بچه ام!

- ای بابا! اینجوری دستمونو کوتاه می کنی؟

- من چاکر تم. اصلاً قابل نداره.

- حالا که اینجور شد. باید دیگه غلاف کنی ها، نوکر تم.

خلاصه با این لوطی رفتیم بیرون و یه کم قدم زدیم. بعد که غدامون تا حدی تحلیل رفت، رفتیم توی یکی از این رستورانهایی که تا صبح بازند. البته این جوونمرد یه پاکت هم پسته با خودش آورده بود که ته پاکت رو بالا آوردیم.

چشم به راه حادثه!

خلاصه اون شب خیلی خوش گذشت. جای شما خالی. مخصوصاً آخر شب. انقدر خاکی و بی ریاضه بودم. نه به فکر فردا بودم، نه به فکر میلیارد شدن، نه دشمنی با کسی داشتم، نه از اختر خانوم و بایرام خان بدم میبرد، نه از



مدیرکل، نه از مادرزنم، نه از دربون رستوران جلوی سفارت... شاید آگه اونجا بود صورتش رو هم ماچ می کردم. ای داد بیداد آدمیزاد! اقیانوس متلاطم، گاه جذر و گاه مد، گاه آرام و گاه توفانی.

خوشی اون شب صبح زود از دماغم در اومد. شب خیلی زود خوابم برده بود ولی صبح که بیدار شدم، سرم گیج می رفت و دهنم به شدت تلخ بود. دلش هم معلومه: افراط در کشیدن سیگار و خوردن پسته! حتّا بعد از مسواک زدن هم طعم دهنم چندان تغییر نکرد. نمی دونم چرا ما ایرانی ها انقدر زیاده طلبیم. مثلاً چرا ما انقدر پسته خوردیم؟ هی شکستیم و خوردیم.

از قدیم می گن کم بخور همیشه بخور. شاید یکی از دلایلی اینه که ما همیشه نمی خوریم و وقتی هم می خوریم کم نمی خوریم. مثلاً برای آدمی مثل من یه سیر کافی کافیه. ولی هیچ وقت بیاد ندارم که این حد رو رعایت کرده باشم. دلیل دیگه دلتنگی و کسالت روحی و حافظه‌ی انباشته از خاطرات تلخ و ناکامی های زندگیه که در عین حال فاقد یه فرهنگ متعادل و معقوله که به خوردن و آشامیدن منطقی حکم کنه و براین اساس باشه که: (کلو واشربوا ولا تصرفوا) من همین دو تا دلیل رو سراغ دارم.

سردرد و سرگیجه و دل بهم خوردگی با خوردن قهوه‌ی توی رستوران انستیتو، قدری کاهش پیدا کرد و رأس ساعت ۹ در محضر استاد بودم:

- متأسفانه تز دوره‌ی دکترای شما، از نظر کشفیات جدید سرم شناسی در برخی موارد منسوخ و رد شده. بنابراین در صورتی می تونین دست به کار بشین که قبلاً مدت یه سال در بخش سرم شناسی کار کنین و ضمن «تجدید نظر» در تز دوره‌ی دکترای خودتون، نواقص رو بر طرف و اصلاح کنین. بعداً گزارشی از این تحقیقات رو به هیأت اساتید بخش سرم شناسی بدین تا درباره‌ی فعالیت شما در انستیتو تصمیم بگیرن. فعلاً در اختیار بخش سرم شناسی هستید.

عجب دنیاییه! تز دوره‌ی دکترای من که فقط پنج سال از تدوینش می‌گذره، قابل تجدید نظر، ولی تز آقای کارل مارکس که صد سال پیش تدوین شده، قابل تجدید نظر نیست! جل الخالق!!

از محضر استاد مرخص شدم و رفتم نشستم توی رستوران، روی صندلی همیشگی ام که دیگه بهش عادت کرده بودم. صدرنشین مجالس نیستم. دم در، و پای پله‌ها بهتر بود. ته سالن بوی سیگار برگ می‌داد ولی اینجا آب و هواش خوب بود. یه فنجان قهوه از قسمت سلف سرویس گرفتم و درجا رفتم توی فکر. البته حواسم زیاد جمع نبود ولی کمتر از روز قبل دچار نشویش و هیجان می‌شدم. فکر می‌کردم که ورق زدم دیدم بهتره یه کم عملیات رو کندتر انجام بدم ولی در عوض با حواس جمع تر.

ضمناً همی‌قدر که در انستیتو جاگیر شده بودم، برای ادامه‌ی عملیات و رسیدن به اتاق زایمان کافی بود. در واقع چشم به‌راه یه حادثه بودم. حادثه‌ای که خودم هم نمی‌دونستم چی ممکنه باشه. به هر حال فعلاً باید در تز دکترای خودم تجدید نظر می‌کردم. راستش خیلی برام ثقیل و کشنده بود. چون من برای اثبات این نظریات خون‌گوها و گوساله‌های زیادی رو ریخته بودم. و حالا قبول اینکه این همه خون در راه یه سلسله نظریات غلط و غیر علمی ریخته شده، برام خیلی مشکل بود.

لابد می‌دونین که ماده‌ی اول آزمایش‌های سرم‌شناسی خونه. و من در جریان اثبات تزهای خودم خون‌های زیادی ریخته بودم. چطور می‌تونستم قبول کنم که این همه خون به خاطر هیچ و پوچ ریخته شده و باید در این دکترین تجدید نظر کرد. تازه، متوجه شدم که چرا تجدید نظر طلبی در جهان مارکسیسم انقدر سخت و دشواره و هیچ مارکسیستی حاضر به رد تئوری‌های مارکس نیست. چون تا امروز خون میلیون‌ها انسان به خاطر این تئوری‌ها ریخته شده و قبول اینکه این میلیون‌ها لیتر خون آدمی فدای هیچ و



پوچ شده، برای یه مارکسیست غیر قابل تحمل، و باور کردنی نیست. تا جایی که حاضره خون‌های بیشتری در این رودخانه‌ی متلاطم خون بریزه ولی مرتکب گناه تجدید نظر طلبی نشه!

ای دادِ بیداد آدمیزاد! و من هم درست یه چنین روحیه‌ای داشتم. حاضر بودم باز هم خون هزاران گاو و گوساله رو به خاطر تئوری‌های غلط و غیر علمی‌ام بریزم ولی حتّا یه لحظه فکر «به هدر رفتن خون گاو و گوساله‌های قبلی» رو به مغزم راه ندم. خدا می‌دونه که موقع تدوین این تز چند لیتر خون گاو و گوساله حروم کرده بودم. احساس بدی داشتم، «یعنی اون زحمت‌ها هدر رفته؟! یعنی تز دکترای من مورد قبول نسل جدید نیست؟ یعنی من و تئوری‌هام به هیچ دردی نمی‌خوریم؟ یعنی من دیگه مرده‌ام؟ جزء یک نسل فراموش شده هستم؟ پس این تزی که این همه برام عزیز بود و در راهش زحمت کشیدم و سگ دو زدم و مقاله نوشتم و کنفرانس دادم و به وجودش افتخار می‌کردم، ناقص و معیوب از آب در او مد؟

آیا من حق دارم در این تزها تجدید نظر کنم؟ آیا این خیانت به گذشته خودم و زحمات و شب‌نخوابی‌ها و دود چراغ خوردن‌ها و خون‌هایی که در این راه ریخته شده، نیست؟ آیا قبول تجدید نظر به معنی نفی عمر عزیزم نیست؟ آیا قبول این واقعیت با مرگ من مترادف نیست؟ «بله، آدمی چنین پدیده‌ای است.» و من هم چنین بودم.

ولی اشتباه می‌کردم. تجدید نظر در تز دکتری به هیچ وجه به مفهوم مرگ من نبود، بلکه درست برعکس، اگه تجدید نظر نمی‌کردم، مرده بودم. جالب اینجاست که همین عقیده رو به صورت یه شعار همیشه در مد نظر داشتم ولی حالا که با یه مورد جدی مواجه شده بودم، این شعار از خاطر من محو شده بود. برای اینکه متوجه بشین که چقدر در شعار پایبند اصل تجدید نظر بوده‌ام، بد نیست کمی با هم گپ بزنیم.



کی میره این همه راهو!

روزهایی که زم روزنامه‌ی «اتحادیه‌ی زنان دمکراتیک» می‌فروخت و به خیال خودش «دمکرات و سوسیالیست» شده بود، یه سری فحش‌های سیاسی جای فحش‌های معمولی‌رو در دعوای ما پُر کرد. یعنی اگه قبلاً به من می‌گفت متقلب، حالا دیگه به جاش فحش سیاسی می‌داد و مثلاً می‌گفت: «اپورتونیست!»^(۱) (کی می‌ره این همه راه‌رو) یکی از این فحش‌هایی که گاه و بیگاه می‌پروند و به اصطلاح از همه‌ی فحش‌های دیگه هم سرشکن‌تر و کوبنده‌تر بود، همین کلمه‌ی معروف «رویزیونیست»^(۲) بود.

اوایل که تا دعوامون می‌شد، زود سرم داد می‌زد: «رویزیونیست» چون فکر می‌کرد من هم مثل خودش مالیخولیایی‌ام و از این فحش! نفرت دارم. اگه دقت کرده باشین بعد از کمات مارکسیسم - لنینیسم، کمونیسم، سوسیالیسم و دمکراسی اولین اصطلاحی که احزاب مارکسیست در ذهن جوونی که دور و برشون می‌پلکه فرو می‌کنن و یادش میدن، همین کلمه‌ی رویزیونیسم و مشتق و صفی این کلمه است. به قول معروف گربه‌رو دم - حجله می‌کشن و جوون طفل معصومی که به خیال خودش داره به سمت آزادی و آزاداندیشی حرکت می‌کنه و در راه همین ایده‌آل ولو با هر انگیزه جنبی - مبارزه می‌کنه، از روز اول اسیر شیخ هولناکی تحت عنوان رویزیونیسم می‌شه و هرگز دیگه جرأت نمی‌کنه مغایر با اراده‌ی رهبران حزب حرفی بزنه یا مطالعه‌ای بکنه یا حتاً اجازه‌ی راه یافتن تردید و فکر تازه‌ای‌رو به خودش بده. یعنی یه خود سانسوری بسیار نیرومند بر اراده و تجربیات عینی و ملموس و احساس‌های منطقی و طبیعی شخص حاکم می‌شه.

شیخ هولناک و خفه‌کننده و کشنده‌ای بنام رویزیونیسم در کوچه و خیابان

1. opportunist

2. Revisionist



شهرها و روستاها و دانشگاه‌ها و کارخانه‌ها و مراکز علمی و صنعتی از زمان
لنین به راه افتاده و هنوز در حال سیر و سیاحت. تا جایی که زن بنده بعد از دو
روز روزنامه فروختن سر من داد می‌زنه: رویونیست!

لابد همه‌ی شما می‌دونین رویونیسم «یعنی چی. به نظر من این کلمه نه
تنها یه فحش نیست، نه تنها انتساب اون به یه نفر ننگ نیست، بلکه این
کلمه رو بنده مترادف با حیات و پویایی می‌دونم. آدمی که رویونیست
نباشه، زنده نیست. و اگر قرار بود که نوع بشر در جریان معاش و تفکر و
اعتقادات خودش تجدید نظر نکنه، حتماً الان بنی آدم هنوز و همچنان بالای
درخت‌ها و توی غارها زندگی می‌کرد و غذاش کرم و سفیره‌ی زنبور و
پوست درخت بود. یا گوشت خام سگ و گربه می‌خورد.

بله، به اعتقاد من بهترین صفت یه انسان در دنیای اندیشه اینه که
«رویونیست» باشه. یعنی دایم در حال تجدید نظر در شیوه‌ی معاش، تولید،
علم و تفسیرهای عقیدتی و تفکرات اجتماعی باشه. چون نه تاریخ و نه
جامعه هیچ کدام ایست‌پذیر و ایسم‌پذیر نیستند. و بدین سان شاهدیم که
چگونه ماتریالیسم من درآوردی مارکس در یک قرن پیش مسیری رو در
جزم‌گرایی طی می‌کنه که یکی از بهترین صفت‌های آدمی که نماینده‌ی حیات
و رشد و تکامل و پیشرفت و پویایی انسان و جامعه است، در غالب یک
اصطلاح سیاسی چنان لوٹ شده و به کثافت کشیده می‌شه که بصورت
رکیک‌ترین فحش سیاسی در میاد و صفت ممیزه‌ی آدمی از سایر جانداران که
واسطه‌ی رشد و حرکت و تکوین و تحول و تکامل جامعه‌ی بشری است
(یعنی صفت اساسی ممیزه‌ی آدمی از حیوانات که عبارت از قدرت تعقل و
تجدید نظر است) توسط زن بنده به صورت یه فحش خانوادگی در میاد. هر
چند صحبت به درازا کشیده می‌شه، با این حال بد نیست اشاره‌ای به اعتراف
یکی از رهبران این مکتب بکنیم. انگلس می‌گه:

شکل فلسفه باید با هر تحول علمی و تولیدی و از این رو اجتماعی به نحو اجتناب ناپذیری تغییر کنه و از این تقدیر هیچ گریزی نیست.

و در این حال عده‌ای نابخرد در مملکت ما دارن زور می‌زنن حزب مارکسیست ناب تشکیل بدن. و افتخار بزرگ این ابلهان این است که حزب ما هیچ نوع گرایش تجدید نظر طلبانه نداره! البته این ادعای همه‌ی مارکسیست‌هاست. یعنی همه‌ی مارکسیست‌ها ادعا می‌کنن که مردگانی بیش نیستند و عقل و شعور ندارند و بالاتر از مارکسیسم تاریخی نیست و هیچ تحولی بالاتر از شرایط تاریخی و ایدئولوژیک زمان مارکس رخ نخواهد داد و رخ نداده. مرده‌اند و نمی‌بینند. قهوه سرد شد!

و با وجود اینکه قهوه کاملاً سرد شده بود، تنبلی فلسفی چنان وجودم رو تسخیر کرده بود که حاضر به تجدیدش نشدم. بیم آن داشتم که زحمتی که کشیده بودم (رفتن به بخش سلف سرویس و ریختن نسکافه و آبجوش و شکر و به هم زدن) هدر بره. بنابراین خودم رو به سر کشیدن قهوه‌ی سرد محکوم کردم...

در اون لحظات درست مثل دکتر سارتره در برزخ تجدید نظر گیر کرده بودم. ولی ساعتی بعد، به یکباره تمامی این افکار از خاطرم محو شد. یه اعلان دیواری در سالن بیرون رستوران توجهم رو جلب کرد:

به همکاری دکتر دامپزشک وارد به امور مرغداری در بخش ژنتیک نیازمندیم.
برای کسب اطلاعات بیشتر به دفتر روابط عمومی بخش ژنتیک مراجعه فرمایید.

امضاء مسوول - مهر انستیتو

این آگهی به نظر عجیب نیست؟ دامپزشک وارد به امور مرغداری در



بخش ژنتیک! لابد فکر می‌کنین که این آگهی به دستور کارگردان فیلم اونجا نصب شده بوده که کتاب نیمه کاره نمونه. ولی نه، اشتباه می‌کنین. چون در ذیل آگهی امضاء مدیریت و مهر انستیتو مشاهده می‌شد. بنده هم چیزی رو جعل نکرده بودم. لطفاً انقدر هم چوب لای چرخ کتاب نذارین.

هر چیز که خوار آید

قبل از ناهار رفتم سراغ مسوول روابط عمومی انستیتو. هیچ داوطلبی به جز من و یه دکتر الجزایری برای این آگهی مراجعه نکرده بود. بعد از ارایه‌ی گواهی سابقه کار در امر مرغداری، مسوول مربوطه که یه امریکایی دورگه‌ی اصیل بود و از سرپاش گناه و معصیت می‌بارید، درباره‌ی موضوع آگهی توضیح داد:

- چون پروژه‌ی مرغ تُخ طلا با سرمایه‌گذاری میلیون‌ها دلار توسط کمپانی امریکن - انگلیش کورپوریشن، در این انستیتو در حال تکوین و پی‌گیری است، و از طرفی زمان درد و زایمان نزدیک می‌شه، به همکاری شما احتیاج داریم. البته نباید این کار در نظرتون پست جلوه کنه. مثلاً ما نظافت بخش میکروب‌شناسی رو که محل پرورش و نگهداری میکروب‌های خطرناک و بعضاً مفید ولی اختصاصی کمپانی‌های مواد غذایی است، نمی‌تونیم به هر کسی واگذار کنیم. بنابراین حتماً مسوولیت نظافت این بخش هم به عهده‌ی یه دکتر میکروب‌شناسه. در مورد مرغ تُخ طلا هم همینطور...

طرف خیلی وراجی کرد. پیش خودش فکر می‌کرد که لابد الان هر دوی ما با عصبانیت و اعتراض به این توهین، اونجارو ترک می‌کنیم. نمی‌دونست که من فرسنگ‌ها فرسنگ خاک و زمین و کوه و جنگل و دریا و اقیانوس و شهر و کوره دهاات رو به امید این حادثه! پشت سر گذاشته بودم. خُب، انتظار دارین چه عکس‌العملی نشون بدم؟ نه، من اون قدر هم هالو نیستم. اگه دست و پام



روگم می کردم و به به چه چه می زدم ممکن بود مورد شک و تردید قرار بگیرم. بنابراین از جا بلند شدم و بی توجه به سایر جنبه هایی که باه داشون رو در رو بودم، خشک و خشن گفتم:

-نخیر خانم، این حتّا اگه شوخی هم باشه، یه توهین بزرگه!!

خوب گفتم، نه؟ طرف افتاد به التماس:

-به خاطر علم قبول کنین.

-نخیر نمی شه.

-به خاطر بشریت.

-نخیر نمی شه.

-به خاطر رفع کمبود گوشت و حل مشکل گرسنگان بیافرایی.

-نخیر نمی شه.

-من شخصاً هر مزایایی که بخواین، در اختیار تون می ذارم،

خُب، این شد یه چیزی! جهنم! قبول می کنیم.

در این لحظه نگاه من و نگاه دکتر الجزایری در هم آمیخت. نگاه هر دو این

معنارو داشت:

-ای ناکس، اومدی تَخ مرغ دزدی؟

ولی... ولی چی؟ ولی برای این کار قبلاً باید گواهی عدم سوء پیشینه می گرفتیم. و این گواهی باید از طرف پلیس امریکا، سازمان اف بی آی (و در پشت پرده، مافیا)، پلیس بین المللی و اسکاتلند یارد تأیید می شد. دیدین گفتم که با اف بی آی هم طرف می شیم! لابد اوایل کتاب فکر می کردین که می خوام موند کتاب رو ببرم بالا.

ولی خُب، حالا ملاحظه بفرمایید که عملیات ماژینو هیچ دست کمی از توطئه ماژینو نداره. طرف مقابل ما که بایرام خان و اختر خانوم نیست. ما یا بزرگان در می افتمیم. با خودشون!



چه دردسرتون بدم که بعد از مرخص شدن از حضور مسوول جفایپیشه‌ی روابط عمومی انستیتو، راهی سازمان مرکزی پلیس ایالتی شدم. پیش خودم فکر می‌کردم که حتماً تکمیل پرونده و تأیید عدم سوء پیشینه به شرط اینکه بایرام خان و اخترخانوم توی کارمون موش دوانی نکنند حداقل یه ماه طول می‌کشه. ولی نه، اشتباه می‌کردم.

چون توی اداره‌ی پلیس فقط مشخصات بنده از روی پاسپورتم یاد داشت شد و بعد به یه کاغذ مخصوص کامپیوتری منتقل شد و من روی این کاغذ، در ذیل صفحه، انگشت زدم. دستگاه کامپیوتر کاغذرو بلعید و بعد سر و صداهای عجیب غریبی از گوشه و کنارش بگوش رسید. خدا می‌دونه اون دستگاه به کجاها وصل بود! خدا نوکران امریکارو رسوا کنه! راستش ترس برم داشته بود و تردید نکردم که الان سوابق ضد امریکایی بودن بنده و چه بسا عملیات ماژینو بر صفحه‌ی جوابیه‌ی کامپیوتر نقش می‌بنده و کار خراب می‌شه.

بنابراین باید از روح جسور دکتر سارتره الهام می‌گرفتم. بخش‌های مختلف مغزم در حال محاسبه بودند. ولی بخش مربوط به اطلاعات فیزیکی و الکترونیکی و فونیک بیشتر از بقیه‌ی بخش‌های مغزم فعال شده بودند. در واقع بین مغز من و اون مغز الکترونیکی خود فروخته مسابقه و جدال بود. کی برنده می‌شه؟ ثُخب معلومه من! چون هنوز کامپیوترها به اندازه‌ی مغز بشر تکامل پیدا نکرده بودند. برد با من بود. اما چطور تونستم مغز اون کامپیوترو مختل کنم؟ من از امواج سوپر سونیک استفاده کردم:

- آووووو

بله، هر چه خوار آید، روزی به کار آید. ورقه‌ی جوابیه بلافاصله پُرید بیرون. سفید سفید بود. هیچ سوء سابقه‌ای رو نشون نمی‌داد. یارو پلیسه که مسوول کامپیوتر بود کیف کرد. بله، در واقع کامپیوتر با نشون دادن اون



ورقه‌ی سفید، تسلیم مغز متفکر من شده بود. تسلیم!
 با به دنیا خوشحالی و امید برگشتم به رستوران انسنیتو و همچنان
 درویش وار نشستم پشت میز جلوی راه‌پله‌ها و با حظ تمام ناهار پیروزی‌رو
 ریختم توی خندق بلا.

لطفاً اُخت شو!

روز بعد رأس ساعت ۹ خودم رو به بخش زایمان مرکز ژنتیک معرفی
 کردم. رئیس قسمت که یه پزشک متخصص زنان و زایمان بود، کارت
 مخصوصی برام صادر کرد و از طریق راهرویی به سمت اتاق زایمان ختم
 می‌شد. سه نفر مأمور اف بی آی با لباس شخصی و عینک‌های تیره و
 بارانی‌های سفید با یقه‌های بالا زده عبور و مرور افراد رو کنترل می‌کردن.
 ناخیر، کار به این سادگی هم نبود. در اون لحظات احساس می‌کردم که عملیات
 ماژینو با شکست قطعی مواجه شده و تمام نقشه‌ها عقیم مونده. ولی باز روح
 دکتر سارتره بر من نهیب زد:

«ترس، شجاع باش! من هواپیمای لوفت‌هانزوارو با اون همه مسافر توی
 هوا زدم، تو نمی‌تونی یه دونه تخ مرغ رو روی زمین بزنی؟»
 راست می‌گفت بنده‌ی خدا. شجاع شدم. جلوی میز کنار، در یکی از
 مأمورهای اف. بی. آی مشخصات بنده‌رو از روی کارتی که به سینه‌ام نصب
 شده بود، یادداشت کرد:

اسم: دکتر عزیز

سمت: نظافتچی مخصوص مرغ تخ طلا!... محل تولد، اسم پدر اسم مادر،
 اسم عموقزی و بیوقزی و خالغزی و سپور محل و میراب ده پدر بزرگ و الوی
 آخر!

قبل از ورود. یکی از مأمورهای اف. بی. آی که از بقیه گردن کلفت‌تر بود،



هشدار داد:

- مواظب رفتارت باش. نظافتچی قبلی به دلیل نیت پلید اخراج شد و الان هم مهمون کوسه‌های دریاست!!

واه، واه، واه! عجب عملیات خطرناکی بود. ولی دیگه کار از کار گذشته بود، چون من هم مثل دکتر فرانسوا سارتره مسافت زیادی رو در این جاده‌ی نمناک پشت سر گذاشته بودم و راهی برای بازگشت نبود.

در آهنی قطور با فشار تکمه‌ای در عمق دیوار بتونی فرو رفت و من داخل شدم. ولی اینجا اتاق زایمان نبود، بلکه یه سالن بزرگ بود و در گوشه‌ای از این سالن ده صفحه‌ی تلویزیون تمامی زوایای اتاق زایمان رو در معرض مشاهده‌ی دایم مأمورین کنترل، می‌گذاشتند. و دو مرد چشم به صفحات این تلویزیون‌های مدار بسته دوخته بودند. حتّانیم نگاهی هم به من نکردند. آقای جلو اومد و بنده رو راهنمایی کرد.

- از این طرف لطفاً.

بنده دنبال طرف راه افتادم و رفتم توی یه جای عجیب و غریب که شبیه حمام‌های عمومی و خزینه‌دار عهد بوق مملکت خودمون بود. یارو که روپوش سفید و براقی داشت، آمرانه گفت.

- لخت شو!

- بله، چی فرمودین؟

- گفتم لخت شو!

- چه معنی داره آقا؟ این چه طرز صحبتیه؟ اقلّاً توضیح بدین.

من باید قبل از ورود به اتاق زایمان کاملاً خودم رو استریل می‌کردم. خزینه پُر از مواد ضد عفونی‌کننده بود. حتّاً دهن و لای دندونهای بنده رو ضد عفونی کردند. بعد هم یه دست لباس سفید کاملاً استریل پوشیدم که دستکش و کفش سر خود، و عین لباس فضا نورد ها بود. حتّاً ماسک و کلاه این لباس هم



از لباس فضانوردها اقتباس شده بود. بعد هم مجدداً وارد اتاقک کوچکتري شدم و روی دستگاه مخصوصی پنج دقیقه تحت تابش اشعه‌ی مایورای بنفش قرار گرفتم که تمام میکروبهای احتمالی روی لباس هم کشته بشه. البته این لباس مخصوص و شیشه‌ی جلوی ماسک مانع از عبور اشعه و رسیدنش به بدن می‌شه. و من هم چون این مسأله رو می‌دونستم اصلاً نگران نومور و غده‌های عجیب و غریب نبودم.

بعد از عملیات استریلیزاسیون کامل، در این اتاقک باز شد و من از پشت شیشه‌ی ماسک، برای اولین بار، این مرغ افسانه‌ای پانصد میلیون دلاری رو دیدم:

مرغی به اندازه‌ی یه شتر مرغ با پره‌های بلند سفید در نفسی از آلیاژ مخصوص و منحصر به فرد، همچون شاهزاده خانمی که با تفاخر و طنازی بر ایوان قصر قدم می‌زنه، آرام داشت قدم می‌زد. چنان از پذیرایی گرم ابنای بشر بهره‌مند بود که آدم به کلی یادش می‌رفت که منظور از مرغ‌داری و پرورش مرغ چیه؟

در اتاقک، پشت سرم بسته شد. با پری مرغ‌ها تنها شدم؟ نه، مگه یادتون رفته که تلویزیون‌های مدار بسته داریم مراقب اینجا هستند؟

روز موعود فرا می‌رسد!

وظیفه من چی بود؟ وظیفه‌ی من این بود که به محض افتادن هر فضله، اول با یه دستگاهی که حالت لیوان رو داشت، فضله رو با فشار تکه‌های، در زیر این دستگاه لیوان مانند تبدیل به خاکستر کنم. همین دستگاه تکه‌های دیگری هم داشت که مثل جاروبرقی خاکسترو دود حاصله رو می‌مکید و بعد دایره‌ی زیر تشعشع رو با تکه‌های سومی خنک می‌کرد. این کار در مورد دانه‌هایی هم که روی کف قفس ریخته می‌شد، انجام می‌گرفت.



وظیفه دیگر من برداشت محصول بود. ولی هنوز زمان برداشت محصول نرسیده بود و یه هفته طول می کشید. محاسبات دانشمندان نه تنها ساعت اولین زایمان تاریخی رو مشخص کرده بود، بلکه حتّا ثانیه این حادثه هم محاسبه و از ده روز قبل از شروع به کار من شمارش معکوس توسط دستگاهی، ثانیه به ثانیه گزارش می شد.

اتاق زایمان به وسیله ی دو دیوار شیشه ای از مرکز آزمایشگاهی و یه سالن دیگر جدا شده بود. این سالن برای حضور نمایندگان کمپانی های معظم و نیز خبرنگاران رسانه های گروهی تعبیه شده بود.

ولی آقا عجب مواظبتی از این مرغ می کردند. دون سر ساعت، آب سر ساعت، روزی دو بار معاینه ی کامل توسط پزشکان متخصص قلب و عروق و مغز و اعصاب و زنان و زایمان و دامپزشک های خبره و استخوان دار و متخصصین و علوم میکروبی شناسی و بیماری های عفونی و پاتولوژی علوم مختلفی آزمایشگاهی...

خلاصه، انقدر که از این مرغ مواظبت می شد، از خود راکفلر مواظبت نمی شد. عجب دم و دستگاه عریض و طویلی بود. ثُخب، البته این مرغ ارزش این سرمایه گذاری سرسام آور کمرشکن رو داشت. چون حتّا اگه کاه و کاغذ هم می خورد کیلو کیلو گوشت تحویل مرغ داری ها می داد و علاوه بر این برعکس مرغ های معمولی (به اصطلاح علمی مرغ های وحشی) این مرغ اصلاح شده و جهش یافته روزی ده تا تخم می کرد و از هر تخم دو تا جوجه، یکی مرغ و یکی خروس، حاصل می شد.

ضمناً مهندسین ژنتیک با مشاوره ی متخصصین زنان و زایمان و ماماها، طوری ژن ها رو دستکاری و به اصطلاح مهندسی کرده بودند که رفاه حال این مرغ در نظر گرفته شده بود و اگرچه خود مرغ به درشتی شتر مرغ بود، تخم های حاصله به اندازه ی تخم مرغ های معمولی بودند!!



بدین ترتیب من به قلب هدف یورش برده بودم. اما چطور می‌تونستم یکی از این تخم‌مرغ‌ها رو بردارم؟ چطور می‌تونستم این دزدی ظریف رو از چشم دوربین‌های تلویزیون‌های مدار بسته پنهان کنم؟ و مهم‌تر از هر چیز دیگه، چطور می‌تونستم از سداضطباطی اف. بی. آی و پلیس یالتی ردش کنم؟ لابد شما فکر می‌کنین که موفقیت در عملیات ماژینو محال و غیر ممکنه. و اگه موفقیتی قابل حصول می‌بود، سازمان مافیا و گانگسترهای امریکایی بی‌کار نمی‌موندن. دلیلش اینه که شما هنوز به مغز و دستهای من اعتماد ندارین. به کم صبر داشته باشین. همه چیز درست می‌شه.

کشیک من تا ساعت دوازده بود و بعد از من دوازده ساعت به‌فیه دکتر الجزایری اخیرالذکر کشیک می‌داد. بنابراین تا روزی که عملیات ادامه داشت، بعد از ظهرها باید می‌خوابیدم و ساعت یازده شب از هتل به انستیتو می‌اومدم. دیگه فرصتی برای گردش و تفریح و چنوکباب سلطانی نداشتم و روز و شب به کارهای تکراری می‌گذشت.

شمارش معکوس

بالاخره روز موعود فرا رسید. منظورم روزی است که مرغ تَخ طلا اولین تخ‌مرغ اتمی تاریخ رو تقدیم بشریت می‌کرد. روز درد زایمان!

زمن به سوی ساعت ده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه می‌رفت. در پشت دیوارهای شیشه‌ای هیاهویی برپا بود. در یه سمت هیأت علمی و متخصصین علوم مختلف زیست‌شناسی و اطباء درجه‌ی یک و دامپزشکان طراز اول در بخش آزمایشگاهی و کلینیکی اجتماع کرده بودند و در پشت دیوار شیشه‌ای سمت دیگر، نمایندگان کمپانی‌های بزرگ و مخبرین و عک‌سان جنرالی و گویندگان رادیو و تلویزیون دوربین تلویزیون شبکه‌ی سراسری امریکا و اروپا هم، در حال پخش برنامه‌ی مستقیم بود.



من هم بایه ظرف استریل با پوشش ضخیمی از ماهوت سبز آماده بودم تا به محض ورود تخم مرغ به جهان آزاد، بین زمین و هوا تحویلش بگیرم. البته برای این کار ورود به قفس اجتناب ناپذیر بود. نمی دونم چرا از لحظه‌ی ورود به قفس گفته‌ی اون همکار وطنی یعنی آقای همتی توی ذهنم تکرار می شد. اصلاً یادتون هست که آقای همتی کی بود؟ بله، درست فرمودین، احسن به هوش و حافظه‌ی شما. این آقای همتی همون کسی بود که گاو شاخش زده بود و زنجیره‌ی وراثتی اش قطع شده بود. بله، از لحظه‌ی ورود به قفس گفته این همکار گرانمایه‌ی بی پایه در ذهنم تکرار می شد: شاخ ندارن، نوک که دارن!

از طرفی مرغ نازک نارنجی انستیتو از دیدن دوربین‌های تلویزیونی و اونهمه آدم وحشت کرده بود و کافی بود که بایه حادثه‌ی ناشناخته‌ی دیگه‌ای برخورد کنه تا اصالت خودش رو فراموش کنه و رفتار شتر مرغ‌های وحشی بیابان‌های افریقا ازش سر بزنه. به هر حال، عملیات ماژینو خطرناک بود و این خطر هم جزیی از خطرهای دیگه‌ای مثل شب نشینی با کوسه‌های دریا بود و باید به جان می خریدم.

در اون لحظه میلیون‌ها تماشاگر تلویزیون شاهد آخرین اعداد شمارش معکوس بر صفحات تلویزیون بودند:

... هشت ... هفت ... شش ... پنج ... چهار ... سه ... دو ... یک ... صفر

رقیب تازه‌ی مایکل جکسون!

بنازم به این محاسبه. بنازم به این ریاضیات. درست در لحظه‌ی صفر اولین تخ مرغ اتمی از مادر زاده شد. دانشمندان یک دیگه‌رو مثل فوتبالیست‌هایی که گل می زنند، در آغوش کشیدند و به سر و کول هم پریدند و پروفور مرلین نزدیک بود زیر دست و پای بزرگترها له بشه. من البته صدای اونهارو



نمی شنیدم، چون دیوار شیشه‌ای و سایر دیوارها و درها عایق صدا بودند. خبرنگار تلویزیون سی بی هم دهنش مرتب باز و بسته می‌شد و با هیجانی مثل هیجان روزهای انتخابات و آپولوپرانی مشغول تشریح صحنه بود. من که صداش رو نمی شنیدم، ولی گمان کنم اینطور رپورت می‌کرد:

- خانم‌ها و آقایون فقط پنج ثانیه، چهار ثانیه، سه ثانیه، حالا رفت جناح چپ، یه عقب‌نشینی، یه ضد حمله، به جناح راست، شوت! گل! نه، نه، توپ دست دروازه بانه!

بله، اون توپ تَخ مرغی توی دست من بود. ولی در اون لحظه، مرغ وحشت زده، با این حادثه ناشناخته و تجربه نشده، یه دفعه به طرف من چرخید و نوکی بس ناجوانمردانه بر من زد. بله، همکار من درست می‌گفت: شاخ ندارن نوک که دارن.

از درد به خودم می‌پیچیدم ولی چون تخم مرغ در ظرف و ظرف در دستم بود، هیچ گریزی به تقلا و بالا و پایین پریدن نمی‌زدم. فقط از قفس بیرون اومدم و با حالتی نظیر کش و قوس‌های اون جوونک سیاهپوست رقص، عقب عقب به طرف میز کنار دیوار شیشه‌ای سمت آزمایشگاه رفتم. خبرنگارها فکر می‌کردند که من از خوشحالی دارم ادای اون پسر، مایکل جکسون رو در میارم. در حالیکه من از شدت درد، پاهام رو روی کف اتاق می‌کشیدم.

می‌دونین خبرنگارها در برابر این حرکت من چه عکس‌العملی نشون دادند؟ شروع کردند به کف زدن و ابراز احساسات! و انگار برای چن لحظه اصل قضیه به کلی از یادشون رفت. لابد گزارشگر سی بی این طور رپورت کرده بود: خانم‌ها و آقایون. این شما و این هم دکتر عزیز، رقیب تازه‌ی مایکل جاکسون...

ظرف تَخ مرغ رو که گذاشتم روی میز، شروع کردم به تقلا و بالا و پایین



پريدن. ولی ديگه کسی برام ابراز احساست نکرد. انگار در يه آن همه گفتند:
آه! اين ديگه کهنه شده!

البته در اين مورد که رقص های سرخپوستی و هاوایی کهنه و دمده شده،
حق با اون ها بود. ولی مطمئناً در اينکه ديگه برام ابراز احساسات نمی کردن،
حق با اون ها نبود. چون من واقعاً مستحق تشويق بودم. واقعاً فداکاری کردم و
اون تخم مرغ رو با اون درد شديد، سالم رسوندم به ميز.

در بیمارستان، بعد از اينکه به هوش اومدم دکتر مربوطه گفت که بايد يه
ماه استراحت کنم و بعد از يه ماه تحت يه عمل جراحی قرار بگيرم تا دوباره از
موهبت مردی و مردانگی برخوردار بشم.

در اون حال گيجی، احساس تباهی و پوچی و به هرز رفتن، تمام وجود
خسته و مستأصل بنده رو در بر گرفته بود. شغلم رو که به خاطر بلند کردن
بروشور مرغ تَخ طلا از مؤسسه‌ی دامپروری از دست داده بودم. مدت ها بود
که از زن و بچه‌ام هيچ خبری نداشتم و لابد زنم به دليل عدم تمکين! تقاضای
طلاق کرده بود و چه بسا در يه پرونده سازی حساب شده، با همکاری اختر
خانوم، عدم صلاحيت من به عنوان يه پدر مورد تأييد دادگاه قرار گرفته بود و
ديگه صاحب بچه‌ام نبودم. تز دکترامون هم که رد شده بود و ديگه علماً و چه
بسا عملاً دکتر نبوديم.

چندرقاز پولی هم که توی بانک داشتيم، خرج اين سفر ماجراجويانه شده
بود. و بدتر از همه اينکه زنجيره‌ی وراثتی مون هم گسيخته بود و از مردی
افتاده بوديم. در اون لحظات احساس می کردم که نه زن دارم، نه بچه، نه دکتر،
نه شغل نه پول و سرمايه و نه...

در سياچال ناامیدی داشتم خفه می شدم. آخه مگه من چی می خواستم؟
تمام اينهارو به خاطر يه دونه تخ مرغ از دست داده بودم.
وقتی که به هوش اومدم ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود. از اين ساعت تا



ساعت سه بعد از نیمه شب فقط از درد نالیدم و تشنگی کشیدم. چون دکتر معالج دستور داده بود که لب به آب و نوشیدنی نزنم. حتّا غذا هم نمی‌تونستم بخورم. ضعف و بی‌حالی، تشنگی و گرسنگی، شکست و ناامیدی نتیجه‌ی اون همه تلاش و جانفشانی بود. در این حال نزار توبه کار شده بودم و خودم رو سرزنش می‌کردم:

- تو آدم بدی هستی، دروغگو و متظاهری، فردگرا و بی‌عاطفه‌ای، در حق زن و بچه‌ات ظلمی نمونده که نکرده باشی، تو هیزی، آدم نمی‌شی، دله و چشم چرونی، پابند اخلاقیات نیستی، باید مجازات بشی، این مرغ حق داشت که مجازاتت کنه. چوب خدا صدا نداره، تو چرا باید سر زن خودت شیره بمالی و پول بیچاره رو از چنگش در بیاری، چرا باید پول این یه قد الف دختر بچه رو که زنت شده، خرج ولگردی و عیاشی خودت بکنی؟ روز قیامت باید جواب بدی. تو آدم مغرور و خودپسندی هستی، چرا توقع داری در یون رستوران جلوی سفارت جلوت دو ضربه تعظیم کنه؟ حالا خوب شد؟ میلیر در شدی؟ مؤسسه رو خریدی؟ بایرام خان رو اخراج کردی؟ جل و پلاس اختر خانوم رو ریختی توی کوچه؟ کارمند سوئیس ابرو رو استخدام کردی؟ آره؟ آره بیچاره؟ پس بکش! از این دنیا بکش!

عملیات نباید متوقف بماند!

ساعت سه نصف شب، یه مسکن و یه مشت قرص والیرم ریختم توی خندق بلا. هر چه باداباد. البته اشتباه نکنین، اون قدر از زندگی ناامید نشده بودم که دست به خودکشی سریع و مستقیم بزنم. می‌خواستم فقط دردم ساکت بشه و یکی دو ساعت بخوابم تا بلکه از شر این آلام و اوهام راحت بشم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم احساس کردم دور و بر نختم از بوی گند



اشباع شده ولی در عین حال بوی عطر زنانه‌ی آشنایی هم به مشام می‌رسید. بله، پروفیسور مریلین با دسته گل زیبایی اومده بود عیادت شاگردش. شاگردی که رفوزه شده. اونم نه فقط در تز دکتری، بلکه در تزیه شوهر خوب، یه پدر خوب و یه مرد کامل.

زیاد اونجا نموند. فقط حال‌م رو پرسید و خداحافظی کرد و رفت حالا توی مملکت خودمون هر کس می‌ره عیادت مریض، اگه منعش نکنی قابلمه ناهار و جاجیم و متکی و فلاسک چایی و دوربین عکاسی شم با خودش می‌بره. ولی اونجا ملاقات، یه دقیقه!

موقعی که خانم (یا دوشیزه؟ نمی‌دونم) پروفیسور مریلین اونجارو ترک می‌کرد، در یه نظر طراوت گل‌هایی که آورده بود، روح تازه‌ای در من دمید. احساس کردم که هنوز جون دارم، هنوز هم علی‌رغم این حادثه یاخته‌های بدن من قدرت ساختن هورمون‌های جوانی و شادابی رو از دست نداده‌اند. بنابراین لازم شد که از استاد تشکر کنم. فکر می‌کنین، چطور از استاد خودم تشکر کردم؟ گوش کنین:

- لطف شمارو فراموش نمی‌کنم. صبر کنین میلیاردر بشم...

خوب شد که کلمات آخر رو جویدم. و استاد هم اصلاً متوجه این چن کلمه نشد. فقط وقتی بای بای کرد و از اتاق بیرون رفت، مثل مرده‌ای که از قبر بیاد بیرون ملافه‌رو زدم کنار و از خودم پرسیدم: من چی گفتم؟ بله، احساس شادابی از تماشای اون دسته گل زیبا و دل‌فریب، روح مبارزه‌طلبی و ماجراجویی رو در من زنده کرده بود: الا و بلا من باید میلیاردر بشم! گور پدر.... می‌خوام چه کار کنم. من اون تُخ مرغ رو می‌خوام. در عوض هر وقت میلیاردر شدم یه بیمارستان ویژه‌ی اینجور جراح‌ها، مخصوص خودم می‌سازم! عملیات ماژینو چیزی نیست که متوقف بشه و عقیم بمونه. حتا اگه خودم هم عقیم بمونم بهتر از اینه که این عملیات عقیم بمونه.



شاید باور نکنین که من مصدوم، مثل رستم دستان از روی تخت پریدم پایین و اون لباس مسخره‌ای که تنم کرده بودند و شلوارش تکمه نداشت، مثل برق عوض کردم و بدون توجه به اخطار پزشک و هشدار پرستار و ایست نگهبان راهی انستیتو شدم. خانوم پرستار داد زد:

- برگرد، پشیمون میشی آخر.

- به تو چه، تو چرا غصه می‌خوری؟

دکتر معالج فغان کرد:

- آگه بری ز پشیم بی خبر...

- می‌رم و می‌رم و بر می‌گردم. هر وقت میلیارد در شدم بر می‌گردم. آدم‌های مفلس اهمیتی به این مسایل نمی‌دن. این مسایل برای میلیاردرها مهمه که سرشون خیلی شلوغه!

ولی نگهبان دم در خیلی سمج بود. افتاده بود دنبالم و هی داد می‌زد:

- برگرد، برگرد، پشیمون میشی آخر.

من هم کلکی زدم بهش که خودش برگرده. مثل جریان ویزا گرفتن توی سوئیس نگاهم رو انداختم طرف اورژانس و بعد دم گرفتم:

- تیش، تیش، تیش گرفته، اورژانس چه آتیش گرفته!

طرف خیال کرد اورژانس آتیش گرفته. این بود که برگشت و شرش از سرم کم شد. «عمل جراحی می‌خوام چیکار؟ حال خوب خوبه، تزه دردم بکشم، مگه درد کشیدن چیه؟ درد کشیدن و تحمل کردن خودش اولین صفت مشخصه‌ی یه مرد فعال و زنده و کوشاست. مگه دکتر سارتره از درد کشیدن باکی داشت که من از درد بترسم؟ آگه حتا از گوش آویزونم کنین دست از عملیات مازینو بر نمی‌دارم.»

راستی یادم رفت بگم که این بیمارستان یه بیمارستان نظامی بود. چون مراقبت از حوادث به عهده‌ی اف بی آی و پلیس ایالتی بود، بنده رو به این



بیمارستان منتقل کرده بودند.

موقعی که به هوش او مدم، از پنجره، محوطه‌ی بیمارستان جلوی چشمم بود. ظاهراً این محوطه مخصوص کسانی بود که در جنگ‌های کره و ویتنام آسیب دیده بودند و برای ابد باید اونجا زندگی می‌کردند. همه جور مصدومی بین این‌ها بود. بیمار پوستی ناشی از انفجار بمب‌های شیمیایی، بدون پا، بدون دست، آدم‌هایی که از صدای انفجار حافظه و قدرت تفکر خودرو از دست داده بودند، نابینا، افلیج کامل، افلیج به طرفه، و انواع مصدومین جنگی، محصولین نزاع پایان‌ناپذیر آدمیزاد متفکر.

البته نه این که فکر کنید، از اون آدم‌های قشری و احساساتی هستم که تاریخ و جامعه‌رو درک نمی‌کنن. چرا! حتّاً بیشتر از موقعیت اجتماعی خودم روند تاریخ و پدیده‌های رنگارنگ جامعه‌رو درک می‌کنم. ولی تُحب، دلم نمی‌خواد همیشه با به دید زمخت و علمی به جامعه نگاه کنم، چون چنین تحلیل‌هایی از انسان و اجتماع باعث می‌شه که آدم نتونه غر بزنه و عقده‌ی دلش رو خالی کنه. بنابراین می‌خوام به کم غر بزمن.

یادمه به روز با یکی از دوستان بنام آقای دکتر منصور (اسم فامیلش باشه طلب‌تون!) که دکتر فیزیک اتمی بود، رفتیم به محل کارش در نیروگاه اتمی گستاخت (در آلمان غربی). این دوست بقایای کارخانه‌ی دینامیت‌سازی نازی‌هارو که در محوطه‌ی رآکتور اتمی قرار داره، به من نشون داد. کارخانه در به سری ساختمان بتونی عظیم دایر بوده. چنان عظیم که بر بام کارخانه درخت کاشته بودند. به نحوی که هواپیماهای دشمن قادر به تشخیص محل کارخانه نبوده و در عکس‌های اطلاعاتی هوایی آنچه مشاهده می‌شده، فقط جنگل بوده. خب، فکر آدمیزاد مصروف چه کارهایی می‌شه؟! دینامیت سازی! ساختن برای خراب کردن!! میلیون‌ها انسان طعمه‌ی ماجراجویی‌های تاریخی!



بخش‌های تربیت شده‌ی ذهن من همیشه از دیدن چنین صحنه‌هایی دچار اندوه و تأسف و همدردی می‌شه. ولی بخش‌های سخیف و پست مغز من گاهی اوقات نتیجه‌گیری‌های احمقانه، غیر انسانی و شیطنانی رو به من دیکته می‌کنند. مثلاً اون روز عصر من با دیدن اون صحنه در عین اینکه متأسف شده بودم و دلم به حال اون انسان‌های فنا شده می‌سخت، احساس دیگه‌ای هم داشتم. یه احساس زشت و شیطنانی، یه احساس نفرت‌انگیز که باعث می‌شد خودم از خودم بدم بیاد. من نمی‌تونم این احساس رو دقیقاً توضیح بدم. ولی می‌تونم علایمی رو بیان کنم که متوجه بشین. این احساس در بخش‌های خفیف و مرموز و پست ذهنم این جملات رو به من دیکته می‌کرد:

«پس امریکایی بدبخت هم پیدا می‌شه! غصه نخور، فقط تو بدبخت نیستی، نگاهشون کن! کیف کن! امریکایی از ولی از تو هم بدبخت‌ترند. بذار یه چن تا هم از این‌ها شل و کور بشند! خوشحال باش! دیگه غصه‌ی بدبختی خودت رو نخور، نگاهشون کن! نگاهشون کن! کیف کن! کیف کن! لذت ببر! لذت ببر!»

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان!

البته در این حال بخش عالی و تربیت شده‌ی ذهنم مرتب نهیب می‌زد:

«ساکت! ساکت باش ابله! این چه طرز فکر احمقانه‌ایه؟»

به راستی که عجب احساس زشت و احمقانه‌ای بود. من که نمی‌دونم نحوه‌ی تفکر در مغز آدمی چه مکانیسمی داره. بشر هنوز این راز بزرگ رو کشف نکرده. شاید کدهای بیوشیمیایی خاصی نظیر کدهای ژنتیکی مکانیسم تفکر و احساس‌های ما رو کنترل می‌کنن. خلقت دستگاه عریضی داره. مغز ما اقیانوسی است از مولکولهای پیچیده‌ی بیوشیمیایی. طبیعتاً نمی‌تونم روند بیوشیمیایی این احساس رو تفسیر کنم ولی تفسیر تجربی و ظاهری قضیه تا



حدی ممکن و عملی است. چطور این احساس زشت و نفرت انگیز در ذهن من تشکیل می‌شه؟

۱- احساس بدبختی خودم آزارم می‌ده.

۲- مشاهده‌ی بدبختی دیگران احساس شماره‌ی ۱ رو ضعیف می‌کنه.

۳- بخش پست مغزم چنین استنتاج می‌کنه که بدبختی دیگران موجب کاهش بدبختی خودم می‌شه!

۴- همین بخش به حکم افراطی صادر می‌کنه:

هر چه دیگران بدبخت‌تر، من خوشبخت‌تر!

۵- احساس شادی و خوشحالی خفیفی از این حکم غلط با احساس‌های بخش‌های تربیت شده‌ی ذهن قاطی می‌شه. یه خوشحالی شیطانی در عمق احساس تأسف و بدبختی!

باورکنین راجع به این مسئله می‌تونم هزاران صفحه کتاب بنویسم. ولی کیه که بخونه؟! حتماً امروز هم نظریات فروید و ثوری نیوداروینسم مردم اروپا و امریکارو شکنجه می‌کنه. خدا به داد من برسه! پس بهتره بریم سراغ قصه‌ی فکاهی خودمون.

بریم سراغ باقی ماجرا!

ساعت یازده شب رفتم انستیتو و از همون شب زمینه‌ی آخرین مرحله‌ی عملیات رو فراهم کردم. می‌پرسین چطور؟ یه کیسه‌ی نایلون نون و پنیر و نمک و سه تا تخم مرغ همراهم بود. لابد حالا می‌پرسین: چه ربطی داره؟ عجله نکنین بعداً متوجه قضیه می‌شین. شما فقط به مغز و دستهای من اعتماد کنین، کاری به این کارها نداشته باشین. جلوی در ورودی مأمور اف بی آی - همون که از دو نفر دیگه گردن کلفت‌تر بود - نگاهی به کیسه نایلون انداخت و پرسید:



- این دیگه چیه؟

حرفی نزدِم خالی اش کردم روی میز تا چشم کور شده‌ی خودش ببینه چیه. طرف پرسید:

- مگه از رستوران برات صبحونه نمیارن؟

من منتظر این سوال بودم، بنابراین اصلاً حانخوردم، بلکه خیلی خونسرد جواب دادم:

- آخه من رژیم دارم. دکتر گفته باید صبحونه فقط تَخ مرغ و پنیر و نون بخورم.

بدین ترتیب عملاً اجازه پیدا کردم که هر روز این دم و دستگاه رو با خودم ببرم توی بخش البته بیرون از اتاق زایمان!

دو نفر مأمور کنترل تلویزیون‌های مدار بسته سرگرم کار خودشون بودند و طبق معمول نیم گاهی هم به من نکردند. چون اولاً پشت به من نشسته بودند، درثانی تلویزیون‌ها فقط قفس مرغ تَخ طلا رو نشون می‌دادند، و ثالثاً هدفون به گوش داشتند و صدای پای من رو نمی‌شنیدند. به هر حال کیسه نایلون رو توی رختکن گذاشتم و بعد از استریلیزاسیون کامل، لباس مخصوص پوشیدم و پست رو از همکار الجزایری تحویل گرفتم. نگاه هر دو به این معنی بود: «موفق باشی!»

دوازده ساعت باید طاقت می‌آوردم. چون سخت درد می‌کشیدم. حتّا هر روز دو نوبت به خودم مرفین تزریق می‌کردم که دردش ساکت بشه ولی با این حال درد کماکان ادامه داشت و فقط گاهی موقتاً تسکین پیدا می‌کرد. مرغ تَخ طلا هر دو ساعت و درست در ثانیه‌ی پیش‌بینی شده‌ی تَخ اتمی تقدیم بشریت می‌کرد. ولی دیگه آروم شده بود. چون نه جماعت خبرنگارها و دوربین تلویزیون سی‌بی‌اس اونجا بود و نه تَخ کردن براش یه چیز غیر عادی محسوب می‌شد. دیگه عادت کرده بود! من هم به همین دلیل ترسی به خودم



راه نمی‌دادم. از طرف دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم! براهمین نمی‌ترسیدم.

ظهر فردای اون روز پست‌رو تحویل همکار الجزایری دادم و باز همون نگاه بین مارد و بدل شد: «موفق باشی!» لباس استریل رو در آوردم و لباس خودم رو پوشیدم و کیسه نایلون به دست از بخش ممنوعه خارج شدم. بازرسی بدنی! یارو مأمور اف بی آی نگاهی به داخل کیسه نایلون انداخت: دو تا نون تُست، خرده پنیر یه نصف تُخ مرغ آب پز له شده، بایه تُخ مرغ سالم.

بعد زل زد توی چشم من و با حالت تمسخر و در عین حال به منظور اذیت کردن من گفت:

- من می‌خوام این تُخ مرغ رو بخورم.

من هم خیلی خونسرد گفتم:

- قابل نداره، نوش جان کنین.

یارو تُخ مرغ سالم رو برداشت و زد روی میز. ترق! بعد از وسط نصفش کرد و نگاهی به زرده‌اش انداخت. توی دلم گفتم: «قرمز که نبود؟! دیدی توزرد از آب در اومد؟! یارو دو تا تیکه‌ی تُخ مرغ رو مثل سنگی که ول کنه ته چاه، انداخت توی کیسه نایلون. بعد آمرانه گفت:

- برو!

- قربون شو ما!

طرف شاید فکر می‌کرد که من دارم یکی از اون تُخ مرغ‌های اتمی رو با خودم می‌برم بیرون. مردک احمق. اون تُخ مرغ‌ها حساب کتاب داشت. اگه یکی‌اش کم می‌شد، دو تا زنگ خطر و آژیر و دزدگیر اف بی آی و پلیس ایالتی و پلیس بین‌المللی و اسکاتلند یارد و نیروی دریایی و زمینی و هوایی امریکا و انگلیس رو می‌کشوند اونجا. لابد می‌خواست زهر چشم بگیره، می‌خواست

به من حالی کنه که حواسش جمع و جوړه. ولی نمی دونست که من چه آشی برایش پخته‌ام. توی دلم گفتم:

«به بلایی سرتو و کمپانی و اف بی آی و سکا تلند یارد میارم که در تاریخ ثبت بشه. صبر کن، اگه کاری نکردم که از اف بی آی اخراجت کنن اگه تو بره‌ی گدایی ندادم دست، اگه کاری نکردم که از بیکاری سینه کش پیاده‌رو مجله‌ی پلی بوی بفروشی...»

رفتم رستوران و جای همیشگی نشستم و ناهار خوردم. تعجب کردین؟ آخه من هنوز روحاً سالم بودم و همچنان بعضی از هورمون‌ها در بدنم ترشح می‌شد. اون روز بیشتر حواسم پی رفت و آمدها و نشست و برخاست‌های این امریکایی‌ها بود. چقدر می‌خوردند! بستنی، شیر کاکائو، قهوه، کیک شکلاتی، کافه گلاس، پای سیب، کیک توت‌فرنگی، چایی ترش، اسکیمو، آلاسکا، کیم.

مخصوصاً زن‌های امریکایی خوراک‌شون خیلی بالاست و اصلاً سیری ناپذیرند. به قول اون مجله‌ی فکاهی و طنز قدیمی اگه روزی ۳۰ کیم هم بخورند، سیر نمی‌شن. هی گاز می‌زنن، لیس می‌زنند، می‌لبیونند: قورت می‌دن، خدا به داد شوهرهاشون برسه. زن امریکایی داشتن، واقعاً مایه می‌خواد. پرخور، و لخرج، سیری ناپذیر، شکم پرست، خلاصه که آگه من یه روز بخوام سر زنم هوو بیارم زن امریکایی نمی‌گیرم. نه جان شما، اصرار نکنین، من زن امریکایی نمی‌گیرم. بی خود اصرار نکنین، فایده ندارد. من شوهر هر کس نمی‌شم!

به دلیل جو شلوغ و موقعیت خاص، درد دوباره شروع شد. باید فوراً خودم رو می‌رسوندم هتل و ب‌ت‌زریق‌یه مسکن به این درد خاتمه می‌دادم. پاک عملی شده بودم.

راستی که اعتیاد درد بدیه امیدوارم که هیچ کافری به این مصیبت گرفتار



نشئه. البته روی آوردن به مواد مخدر یکی از وحشتناک‌ترین گریزهای اجتماعی است. گریز از سرکوفت‌ها، گریز از کمبودها، گریز از زخم‌های دردناک و ریز و درشت زندگی و گریز از ناکامی‌های زناشویی و جنسی! اعتیاد شکل دیگری از انتحاره. یه انتحار مستقیم ولی مزمن البته اعتیاد تنها گریز اجتماعی خطرناک و کشنده نیست، بلکه گریزهای دیگری مثل حزب بازی و سیاست بازی هم از جمله خودکشی‌های مزمن محسوب می‌شه. منتهی از نوع غیر مستقیم.

البته گمان نکنید که من مطلقاً با سیاست مخالفم. نه، سیاسی بودن منطقی و هماهنگ با شرایط فرهنگی و اقتصادی جامعه و موزون بانیازهای قابل برآورده شدن و معقول اجتماعی خودکشی نیست. بلکه برعکس می‌تونه بسیار سازنده و کاری باشه و قلم پای امپریالیست‌ها و عمال استعماررو خرد کنه. ولی هوچی‌گری و خلق‌گرایی‌های ایده‌آلیستی و گریز زدن به مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم و پان ایرانیسم و سایر ایسم‌های مردود عهد عتیق دوره‌ی رنساس اروپا، ملت‌های دنیارو بیشتر به زیر یوغ استعمار می‌کشه. چی فرمودین؟ دارم حاشیه می‌بافم؟ ببخشید. هر وقت حاشیه بافی کردم، تذکر بدین تا برگردم سر اصل مطلب.

فکر نان کن که خربزه آب است!

توی هتل سرمو انداختم پایین و از پله‌ها رفتم بالا. چون نمی‌دونم چه حکمتی بود که تا سر بلند می‌کردم دردش شدیدتر می‌شد. شما می‌دونین سر چه ربطی به این مسأله داره؟ من که نمی‌دونم. توی اتاق پیژامه‌ی گل و گشادمرو پوشیدم و گفتم «آخیش!» راستی راستی که با پوشیدن این پیژامه‌ی مدل حاج آقای پنجاه درصد درد کاهش پیدا کرد! ولی من آدم راحت‌طلبی هستم. این درد باید ساکت می‌شد. بهانه می‌آوردم! سرنگ و شیشه‌رو برداشتم



و دو میلی لیتر زدم تو رگ. بعد هم افتادم روی تخت و رفتم تری عالم
هپروت:

به به عجب دنیای قشنگیه. چه رنگ‌هایی. چه چمدون قشنگی داشتم و
خودم نمی‌دونستم. به به پاکت خاک شیر! چه خوش رنگه، قوطی شیر خشک
بچه‌ام که توش دواى نظافت ریخته بودم، دمر افتاده روی کف اتاق، خالیه!
ولی عکس این بچه‌ی روی قوطی چه حالت عجیبی داره، حتماً آمریکاییه، نه،
فکر نمی‌کنم چون موهاش مشکیه، ممکنه دورگه باشه. وای عجب نگاه
گویایی داره. انگار داره با من حرف می‌زنه، بیرس ببین چی می‌گه!

..چی می‌گی کوچولو؟

..من صلح می‌خوام.

..مگه خوابش رو ببینی. این تنها چیزیه که توی این دنیا گیر نمیاد.
کلاشینکف می‌خوای بدم دست؟ رو درباستی گیر نکن عمو جان! از این
جور چیزها فراوانه، همه جا گیر میاد ولی صلح نه! (توضیح مختصر: البته
شما به حد کافی تیزهوش هستید. با این حال اگه دقت کرده باشید قرطی دسر
افتاده بود ولی من چون همه چیز رو وارونه می‌دیدم عکس این بچه در نظرم
حالت عادی داشت!!!)

..ماما. بابا. قاقا. به به.

..خب، این شد یه چیزى. ماما فراوانه ولی بابا چه عرض کنم. چون توی
این دنیا باباها یا شاخ افریقان یا کامبوجان یا استخونهاشون در قعر جنگل‌های
ویتنام پوسیده و خاک شده... قاقا هم توی دهن چن دقیقه بیشتر دووم نیاره،
فکر نان کن که خربزه آب است. و اما به به! فقط نوک زبون بچه‌ها و آدم‌های
نئشه است...

نزدیک نیم ساعت یا بیشتر با این عکس حرف زدم. چه حرف‌هایی. کاش
می‌تونستم این مکالمه‌ی افیونی رو اینجا هم بنویسم. ولی می‌ترسم بعضی از



خواننده‌ها سرم داد بزنند: «حاشیه نرو! برو توی خط قصه‌ی فکاهی خودت، چه کار داری به این کارها؟»

بعد از این نیم ساعت، احساس کردم که خیلی افسرده شده‌ام این بود که چشم دوختم به عقربه‌ی ساعت دیواری اون طرف خیابون. صدای این ساعت به اتاق من نمی‌رسید ولی در اون عوالم من صداش رو می‌شنیدم: تیک، تاک - تیک، تاک - تیک، تاک...

- چرا ثانیه‌ها رو می‌شماری؟

- هر ثانیه یعنی یه دنیا معنا.

- مثلاً؟

- یعنی بی تردید یه ثانیه به لحظه‌ی مرگ نزدیک می‌شی.

- دیگه؟

- یه ثانیه به انفجار فلان بمب، سقوط فلان هواپیما، شلیک فلان مسلسل، غرق شدن فلان کشتی، سقوط فلان حکومت، اعدام فلان انقلابی، ترور فلان سیاستمدار...

نه بابا، این ساعت هم فقط منفی بافی بلد بود. لابد پسر دایی کافکا آخرین بار تعمیرش کرده بود. دوباره روی تخت غلت زدم به طرف دیوار اتاق. دیوار!

روی کاغذ دیواری اتاق نقش و نگار گل‌های کم رنگ صورتی بود. از بس مسافرها سیگار دود کرده بودند یه لایه دوده روی کاغذ دیواری رو پوشونده بود. دلم گرفت. چرا باید روی این گل‌ها روزنگار غم بپوشونه؟ نوک انگشتم رو با آب دهنم خیس کردم و مالیدم روی کاغذ دیواری کنار تخت. یه تیکه‌ی کوچیک به اندازه‌ی سکه‌های یه تومنی خودمون از چرک و دوده پاک شد: یه گل قرمز و خیلی قشنگ!



یاد اون روزها بخیر!

عجب تأثیری بر روحیه‌ی من داشت. یاد روزهای قشنگی افتادم که به یکی از بیلاق‌های اطراف همدان می‌رفتم:

هوای خنک، آسمون شفاف و آبی و چند لکه ابر سفید، صدای آواز مرغ کوهی، رمه‌هایی که بر سینه کش کوه می‌چریدند، بوی نان تازه، حسدای یه خروس و دره‌ای که پُر از درخت بود و در عمق این سبزی و صفار و دخانه‌ای آرام و بردبار گندمزارها و باغ‌های میوه و تاکستان‌هارو سیراب می‌کرد. و من بکه و تنها زیر سایه‌ی درختی می‌نشستم و غرق در تماشا می‌شدم. نر زده سال پیمش! جوانی لاغر و کشیده با گونه‌های استخوانی و موهای مشکلی لخت که بازیچه‌ی باد بودند... زندگی با تمام سختی‌ها و زشتی‌ها زیباست. باید زیست و از این تقدیر گریزی نیست.

(سخت نگیرین، الان یه لطیفه می‌گم دلتون واشه.)

راستی من چرا به اون بیلاق می‌رفتم؟ این هم خودش یه جور گریز بود. منتها گریزی که ضرری به حال من نداشت. شاید حتا از خیلی جهات، مفید هم بود. هوای تازه و طبیعت بکر و صفا و سادگی محیط باعث می‌شد که بهتر بتونم فکر کنم. هر چن از این فکر کردن‌ها چیز زیادی عایدم نمی‌شد ولی همین قدر که فکر می‌کردم ارزش داشت. یه ساعت فکر کردن از هزار ساعت عبادت صوابش بیشتره. البته به شرطی که درباره‌ی مسأله سازنده‌ای فکر کنین. مثلاً من در اون لحظات، پس از دقایقی فکر کردن به حال و هوای اون بیلاق، غرق در افکاری شدم که حول و حوش میلیارد شدنم دور می‌زد. یه رویای شیرین و پوچ:

من یه میلیارد در بودم. بابرام خان اخراج شده بود و حمید رو مجید، که برای دیگران خر حمالی می‌کردند حالا در کیوسک اطلاعات مؤسسه برای خودم مشغول خر حمالی بودند. جل و پلاس اختر خانوم ولو شده بود تو رو، کوچو و



برادر خانومم به جای مدیر کل مؤسسه، پشت میز ورقه‌ی اخراج و توبیخ کارمندهای خاطی رومضاء می‌کرد.

کارمند سوئیس‌ایر با خودکاری در یه دست و دفترچه‌ای در دست دیگه در استخدام من بود و راننده‌ی خصوصی عیال در ماشین رو برایش باز می‌کرد تا سوار بشه، مادرزنم با دو تا سگ پشمالو راهی شیخ‌نشین‌ها شده بود که عاقبت بخیر بشه و دربون رستوران جلوی سفارت بی هیچ تنفس و اعتراضی در حال تعظیم بود. از شما چه پنهون که علی‌رغم ادعایی که قبلاً کرده بودم، میس مریلین هم شده بود هووی زنم. چون ولخرجی و خوراک بالای زن‌های امریکایی برای یه میلیارد در گردن کلفت خرپول که روزی چهار تا بوقلمون به سیخ می‌کشه، کمر شکن نیست...

و در این رؤیا خوابم برد.

شب حدود ساعت یازده عین کفتر جلد در انستیتو بودم. بازرسی بدنی، بازرسی کیسه نایلون حاوی نان تست و پنیر و تُخ مرغ، و بعد اجازه‌ی ورود، استریلیزاسیون کامل، پوشیدن لباس مخصوص، نگاه پر معنا به همکار الجزایری: «موفق می‌شیم، غصه نخور» و بالاخره شروع کار و پرستاری و مراقبت از مرغ تُخ طلا...

ساعت دوازده ظهر، بعد از دوازده ساعت مراقبت و پرستاری از عزیزترین موجود زنده‌ی تاریخ، از قسمت ممنوعه خارج شدم. مأمور اف. بی. آی باز نگاهی به کیسه‌ی نایلونی انداخت ولی این بار دست به تُخ مرغ سالمی که داخل کیسه نایلون بود، نزد. فقط پوزخندی زد و متلکی بارم کرد:

- مبارک باشه!

حُب، ردش کردم. تُخ مرغ صحیح و سالم از مرز بازرسی گذشت و این نقطه عطفی در عملیات ماژینو بود. مثل اینکه دارین اشتباه می‌کنین. نه، این یه تُخ مرغ معمولی بود. ولی همین قدر که از دست شرور اف بی آی جان سالم



بدر می برد، تنوری بنده رو ثابت می کرد:

«می شه یه تخم مرغ رو جلوی چشم اف بی آی خارج کرد!» روز قبل هم ظرف می دونست که تخم مرغ من معمولیه، فقط حس کنجکاوی و گردن کلفتی خودش رو می خواست ارضاء کنه و شاید هم می خواست به بقیه و یا حتا خودش حالی کنه که: ما اینجا بی کار و علاف نیستیم، اون قدر قدرت داریم که جلوی کسی رو بگیریم و تخم مرغش رو بشکنیم!

چون رفتار این بابانشون می داد که از اون آدم هاییه که از پس گردنی زدن به مردم لذت می برن. یه کم حرصم گرفته بود. چون یارو هر وقت چشم کور شده اش به من می افتاد به متلکی بارم می کرد. البته من می توانستم به مسوول روابط عمومی انستیتو یا پروفیسور مریلین از دستش شکایت کنم و بی تردید با دو خط نامه این یارو برای ابد از کار بی کار می شد و حکم انفصال ابدش - مثل خودم - می رفت در خونه. ولی من احساساتم رو کنترل می کردم. چون این یارو در واقع در خدمت خردم بود و با ارزیابی شخصیت احمقانه اش در مکتب روانشناسی دامپزشکی کاملاً پی برده بودم که در برابر حوادث چه عکس العملی از خودش نشون می ده.

مثلاً روز قبل انتظار داشتم که تخم مرغ رو بشکنه ولی این دفعه مطمئن بودم که دست به تخم مرغ توی کیسه نایلون نمی زنه. دیروز کفتم شده برید و امروز نمی خواست دوباره کفتم بشه! علم روانشناسی دامپزشکی رو دست کم نگیرین. با آگاهی از این علم از خیلی ها می شه سواری گرفت. گمان کنم انگلیسی ها از رموز این علم در سیاست بین المللی استفاده می کنن. در اینجا هم یارو به من متلک و لیچار می گفت، در حالی که عملاً خسر خردم بود و افسارش هم به نحوی نامریی توی دستم برد. گور پدرش، بذار اینقدر متلک و لیچار بگه تا جونش در ره، فعلاً که خر خودمه و سوارشم!

ولی با همه ی این اوصاف اون روز بدجوری کفری شده بودم و دلم



می خواست یه کم اذیتش کنم. از ردیف پلیس ها که گذشتم، فکری به خاطر
رسید، فکری که دو مشکل رو حل می کرد. اول عقده ی دلم خالی می شد و دوم
اینکه...؟

(این باشه طلب شما. بعداً متوجه می شین) به هر حال وقتی وارد پاگرد
راه پله ها شدم، پنهان از چشم همه در کنتور برق رو باز کردم و با فشار یه تکمه
برق بخش قطع شد. پلیس ها هاج و واج شدند. و صدای همون یارورو شنیدم
که فریاد زد:

...گانگسترها حمله کرده ان، زود باشین موضع گیری کنین، سنگر بکنین،
می گم سنگر بکنین!، سنگر بگیرین، خمپاره ها زاویه ی ۴۵ درجه، به مرکز
ستاد بی سیم بزنین...

در این حال یه دفعه تکمه کناری رو فشار دادم و جریان برق وصل شد.
سکوت! سکوتی که بوی دماغ سوخته می داد. آخیش دلم خنک شد. ولی از
بس خندیده بودم. درد شروع شد. توی رستوران پشت به راه پله ها نشستم و
بین راه و توی تراموا سرم رو انداختم پایین تا رسیدم به سلولی به اسم اتاق!
یه هفته ی دیگه با کار و خواب و رؤیا گذشت و نقشه برای اجرا کامل شد.
در تمام این یه هفته سه بار دیگه با خودم تُخ مرغ آوردم بیرون و مأمور اف بی
آی دست به تُخ مرغ ها نزد.

بالاخره وقت اجرای یه بخش اساسی عملیات فرا رسید. ساعت یازده و
نیم شب، جلوی در ورودی مورد بازرسی بدنی قرار گرفتم. توی کیسه نایلون
هم طبق معمول نان و پنیر و سه تا تُخ مرغ آب پز داشتم. مأمور اف بی آی دو
سه تا متلک آبدار بارم کرد و قاه قاه خندید من هم به ریش اون می خندیدم.
اون به من می خندید و من هم به اون می خندیدم.

اون می گفت:

...نگاه کنین بچه ها چه کفشی پوشیده. باید بره نمایشگاه مد... چه آدماسی



هم می جوه!

من هم در حالی که وانمود می کردم که به حرف های بی مزه ی اون می خندم می زدم زیر خنده و به سبک نورمن ویزدوم، در حین خنده نعره سر می دادم: عجب خریه!

خلاصه بعد از پایان برنامه ی خنده، در باز شد و اجازه ی دخول پیدا کردم. آدامس توی دهنم رو باد کردم و رفتم داخل. کیسه نایلونی را گذاشتم توی رخت کن و لباس هامو در آوردم و رفتم توی خزینه ی مواد ضد عفونی کننده و بعد دهنم رو چند بار با مواد آنتی سبتیک شستشو دادم و لباس مخصوص سفید رنگ ورود به اتاق زایمان رو پوشیدم و کلاه و ماسک بر سر گذاشتم و بعد به اتاقک اشعه ی ماوراء بنفش رفتم و ضمن کامل کردن استریلیزاسیون چشم به همکار الجزایری دوختم. توجهی به نگاه اون نکردم ولی نگاه خودم به این معنی بود: «امروز موفق می شم!»

البته در اون لحظه، دقیقه ای از ساعت دوازده شب گذشته بود.

تا صبح دست از پا خطا نکردم و به خدمت صادقانه ی خود به کمپانی امریکن انگلیش کورپوریشن ادامه دادم. ساعت دوازده و سی و یه، دقیقه و یازده ثانیه تخم اول برداشت شد. ساعت دو و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه تخم دوم... ساعت هشت و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه تخم پنجم...

نزدیک ساعت ۹ به بهانه ی رفع حاجت و صرف صبحانه از اتاق زایمان بیرون رفتم. بعد از صبحانه آدامس بزرگی که سفید سفید شده بود، و از بس جویده بودمش از چسب دوقلو هم چسبناک تر شده بود، چسبوندم کف دستم. البته روی لباس مخصوص اتاق زایمان. بعد یکی از تَخ مرغ هارو چسبوندم به آدامس. با همین وضع دوباره وارد اتاقک اشعه ی ماوراء بنفش شدم و بعد از استریلیزاسیون تشعشعی به اتاق زایمان رفتم. حُب، حالا فقط باید دستم رو طاق باز ولی پایین می گرفتم. نه مشت می کردم و نه بالا



می آوردم.

آره، کاملاً درست فرمودید، همون کلک قدیمی بود منتهی به جای قیر از آدامس سفید (هم رنگ لباس و تخم مرغ) استفاده کرده بودم. ولی فعلاً قصدم برداشتن تُخ مرغ نبود، بلکه گذاشتن تُخ مرغ بود. در حال دزدی نبودم. در حال بخشش بودم. بذار یه تُخ مرغ به این کمپانی کمک کنیم، شب جمعه‌س!!

بدین ترتیب دوربین‌های تلویزیونی که در بالای دیوارها و به سمت قفس نصب شده بودند، کف دست بنده رو نمی‌دیدند. ضمناً دستم رو مشت نکرده بودم که کسی شک کنه.

دقایقی طبق معمول مشغول کار شدم. بعد وارد قفس شدم و به نحوی که تمام زوایای دوربین‌ها کور شده بود، مشغول تعبیه‌ی تُخ مرغ شدم. یه زاویه به وسیله هیکل خودم، زاویه‌ی دوم بوسیله هیکل مرغ، زاویه‌ی چهارم به وسیله پشت دستم و زاویه سوم بوسیله دستگاه مکنده کور شده بود. البته تعبیه‌ی تُخ مرغ ظرف کمتر از دو ثانیه صورت گرفت چون قبلاً این تُخ مرغ رو به مواد پایین آورنده‌ی کشش سطحی آغشته کرده بودم.

بعد از پایان این حرکت سریع و غافلگیرکننده، از مرغ اندکی فاصله گرفتم و منتظر شدم. صدای مرغ بلند شد. صدای قبل از تخم کردن! و همزمان آژیرهای خطر به صدا در اومد. سریع به طرف ظرف مخصوصی که پوشش ماهوت سبز داشت، رفتم و با همون سرعت خودم رو رسوندم و تُخ مرغ قلابی رو بین زمین و هوا مهار کردم.

آقا غوغایی بپا شد. مرغ تُخ طلا خارج از برنامه تخم کرده بود! ظرف چن دقیقه ده‌ها متخصص، مضطرب و سراسیمه خودشون رو به اونجا رسوندن. بحث درباره‌ی علت اختلال در برنامه‌ی تُخ‌گذاری و زایمان نیم ساعت طول کشید:

متخصص فیزیولوژی:



- اختلال از عمل بی موقع ماهیچه‌های اسفنگتر ناشی شده.

متخصص آناتومی:

- از نظر تشریحی نقص خاصی در دستگاه تخلیه مشاهده نمی‌شود.

میکروبیولوژیست:

- ممکنه در دوره‌ی بارداری سرخچه گرفته باشه.

متخصص زنان و زایمان:

- به نظر من یک اتفاق معمولی است. زایمان جلو افتاده.

متخصص جراحی عمومی:

- تنها راه برای جلوگیری از تکرار این فاجعه اینه که یک کم دواخت

بگیریم.

خلاصه، بین اونهمه اساتید مسلم جهان فقط یه نفر می‌دونست جریان از

چه قراره و اون یه نفر هم بنده بودم. اونوخت هی بگین دامپزشک‌های وطنی

هیچی سرشون نمی‌شه. ولی آقا در این بین یکی از اساتید نظری داد که دقیقاً با

پیروزی عملیات ماژینو و میلیارد شدن من سر جنگ داشت:

- به نظر من اضافه کاری داشته و ساعت ده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه

دوباره تخم می‌کنه.

خوشبختانه صدای این جناب در همه‌ی بقیه گم شد. و مسأله به کلی

ماسد مالی شد. به نحوی که همه مطمئن بودند که زمان زایمان بعدی ساعت

دوازده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه خواهد بود.

بعد از نیم ساعت جر و بحث متشنج و جنگ خروس، ختم مشاوره اعلام

شد و باز من موندم و مرغ تَخ طلا و دور بین تلویزیون‌های مدار بسته.

بله، من موفق شده بودم که یه تَخ مرغ معمولی چن سنی رو به جای

تَخ مرغی که منشأ میلیون‌ها دلار ثروت بود، به کمپانی قالب کتم و حالا منتظر

تَخ مرغ واقعی بودم که چن دقیقه بعد متولد می‌شد. لحظاتی قبل از ساعت ده و



سی و یه دقیقه و یازده ثانیه اول یک تیکه آدامس به مرغ تُخ طلا تعارف کردم که نتونه قدقد کنه و نوکش به هم بچسبه و بعد دوباره زاویه رو کور کردم و ضمن دمیدن امواج صوتی سوپر سونیک در میکرفون‌هایی که به هدفون مأمورین کنترل تلویزیون وصل می‌شد (آوو و و) حواس و فکرشون رو مختل کردم و در یه ثانیه‌ی طلایی و حساس تُخ مرغ رو چسبوندم به آدامس کف دستم و دستم رو طاق‌واز آوردم پایین. بعد قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفتم و رو به یکی از دوربین‌ها شانه‌ام رو بالا انداختم و ظرف خالی رو نشون دادم.

تُخب، حالا تُخ مرغ در تصرف مسلم و بی چون و چرای من بود و قدم اصلی با موفقیت و میمنت و مبارکی برداشته شده بود.

توزرد از آب در آمد!

ساعت دوازده ظهر ملاقات کوتاهی با همکار الجزایری داشتم. ملاقاتی در حد یک نگاه: «من که موفق شدم!» بعد لباس عوض کردم و دقایقی در رخت‌کن سپری شد و آخرالامر با کیسه نایلونی در دست از بخش خارج شدم. مأمور اف بی آی جلو اومد و با حالتی که انگار راز بزرگی رو کشف کرده جلوم ایستاد. بعد گفت:

-بهرتره یه نگاهی به اون کیسه نایلون بکنم.

-بفرمایین، خدمت شما.

-بیینم، تو فکر می‌کنی من متوجه کلک امروز تو نشده‌ام؟

-کدوم کلک؟ چرا توهین می‌کنی؟

-توهین می‌کنم؟ صبر کن، الان معلوم می‌شه.

-اگه دست به اون تُخ مرغ بزنی از دستت به پرفسور مریلین شکایت

می‌کنم....

البته من داشتم بلوف می‌زد. من غلط می‌کردم به کسی شکایت کنم. چون طرف هنوز خر من و افسارش توی دستم بود. می‌خواستم حسابی خیط بشه و ضمناً یه کم بترسونمش.

... شکایت می‌کنم... به کمیسری... به سازمان ملل... به میراب «حل» به همه... تو حق نداری به کسی خسارت وارد کنی... این تعدی به مال مردم... این مغیر مفاد حقوق بشر و قوانین بین‌المللی و ایالتی...

... من این تَخ مرغ رو می‌شکنم و یه نگاهی به زرده‌اش می‌کنم، تو هم برو به هر کس که دلت خواست شکایت کن.

ترق! تو زرد از آب در او مدا حسابی خیط شد. مرتیکه بی شعور! بله، من تَخ مرغ اصلی رو با خودم نیاورده بودم بیرون. بلکه یه جنای امن توی کمد اتاق رخت‌کن قایم‌ش کرده بودم. چون علم روانشناسی دامپزشکی روحیه‌ی این یارو مأمور اف بی آی رو برای من عین روز روشن کرده بود و می‌دونستم که بعد از جار و جنجال صبح، حتماً باز تَخ مرغ خبرو جی از بخش رو می‌شکنه. بگین بارک الله به این هوش و درایت.

تَخ حالا لازم بود که کاری کنم که در شکستن تخم مرغ بعدی دچار تردید و ترس بشه. چون تَخ مرغ بعدی که قرار بود پس فردا از بخش خارج کنم، دیگه یه تَخ مرغ معمولی نبود، بلکه همه چیز من بود. آینده‌ی من بود و نتیجه‌ی سال‌ها تحقیق و مطالعه و تحصیل و دود چراغ خوردن و فحش شنیدن و تحقیر شدن. بنابراین سرش داد زدم:

از دستت به پروفسور مریلین شکایت می‌کنم.

آقا خودشو از ترس خراب کرد و جلوی چشم همکارهاش افتاد به التماس و توبه:

غلط کردم، ببخشین. دیگه از این شکرهای زیادی نمی‌خورم، رحم کنین، من زن و بچه دارم. قول می‌دم که دیگه دست از پا خطا نکنم.



- نه، تو باید تنبيه بشی تا بفهمی که با یه متخصص چه رفتاری داشته باشی، از دربون انستیتو یاد بگیر!

- چشم، از فردا می‌رم پیشش کلاس می‌بینم.

- نه دیگه فایده نداره، تو باید آدم بشی. پروفیسور مریلین آدمت می‌کنه... آقا باور کنین تا اسم پروفیسور مریلین رو می‌آوردم طرف زرد می‌کرد. آخه خط امثال پروفیسور مریلین رو اونجا خوب می‌خوندن. ولی گاوهای خرزوری مثل این بابا اونجا فراوون بود. آخه اون قدر پس مونده‌های جنگ ویتنام زیاد بود که در صورت اخراج، هزاران نفر از علاف‌های محله‌ی هارلم حاضر بودند، جای خالی این بابارو پر کنن. دست آخر با وساطت همکارهای طرف کوتاه او مدم.

- ببخشین، شما گذشت کنین، غلط کرد. دیگه از این غلط‌های زیادی نمی‌کنه. قول می‌دم اگه یه دفعه‌ی دیگه چنین جسارتی کرد، خودم یه اردنگی مهمونش کنم.

- پس نقدش کن! من از نسیه خوشم نمیاد.

یارو به همکار بالادست خودش گفت:

- دولا شو! می‌خوام نسخه‌رو بییچم.

من یادرم میونی کردم:

- خب، مهم نیست. ولش کنین، اردنگی باشه طلبش. بخشیدم، عفو کردم. بله در عفو لذتی ست که در انتقام نیست. ای کاش همه پای بند این شعار گرانمایه بودند. چون انتقام‌کشی چیزی جز تجدید ضرر و زیان مادی و معنوی نیست. عفو نشانه‌ی بزرگ منشی و صلابت و روح استوار آدمیزاده. آدم‌های پست و فرومایه و ضعیف‌النفس و بی‌مقدار جنون انتقام‌کشی دارن. و همین فرومایگان هستن که دنیا رو شلوغ‌تر می‌کنند. ولی من از خیل این فرومایگان نبودم، بلکه مصالح‌رو در نظر می‌گرفتم و تا حد ممکن بر



احساسات خودم غلبه می کردم.

به هر حال، این خاطی نابخشودنی رو بخشیدم و راه افتادم. طرف برای اینکه جبران کرده باشه، موقع عبور من از ردیف پلیس ها، با صدای بلند فرمان داد:

- خبردار!

آقاسان دیدن هم عجب لذتی داره. تازه می فهمیدم رجال بودن و سان دیدن چرا جنون قدرت می آره. آدم احساس می کنه که قدرتی و رای تصور داره و هر کاری که دلش بخواد می تونه بکنه. بگیر، ببند، آویزون کن، با خاک یکسان کن، گردن بزن، به صلیب بکش، به توپ ببند، قانون اختراع کن، مجلس منحل کن، با هر نرخ که عشقت کشید قرارداد اقتصادی امضاء کن، خاک خیابون هارو به توپره بکش، شهر رو بده دست شعبان بی مخ و نوچه هاش، بحرین رو بذل و بخشش کن، به بادمجون دور قاب چین ها و نور چشمی ها آنقدر میدون بده که توی روز روشن و جلوی چشم خلق الله خروار خروار طلا و شکر و برنج و قالی و عتیقه جات بدزدند و عرصه رو به دبیرستان های دخترانه تنگ کنند، هر بی ناموسی و تجاوز و مردم کشی رو به اسم حراست از ناموس مردم و پاسداری از تمامیت ارضی و احیاء حکومت قاطر سوارهای هخامنشی و سامانی و صفوی و ساسانی توجیه کن، نور چشمی هارو به ضرب مالیات مردم و پول نفت و مس باگونی گونی اسکناس و طلا و جواهرات سلطنتی و کیلو کیلو هرویین و تریاک رونه ی مونت کارلو و سوئیس و سواحل فیلا دلفیا و خیابون سن پاولی کن، رعیت رکاسب و عمله و تحصیل کرده و تحصیل نکرده و صغری بیگم و کارولین رو به هیچ بگیر، ظلم کن و زور بگو،...

آره، همین سان دیدن ها آدم رو از مرحله پرت می کنه و می اندازه روی ریل هیتلر و موسولینی و رضاخان. آنقدر آدم در خواب خرگوشی فرو می ره و



مثل کبک سرش رو فرو می‌کنه توی برنج و شکر و هرویین، که به دفعه سراز بالای دار در می‌آره.

بگذریم، پیچیدم توی پاگرد پله‌ها و نگاهی به جعبه‌ی کنتور برق انداختم و از پله‌ها رفتم پایین.

توی رستوران، پشت به پله‌ها و آروم و سربزیر ناهار خوردم و غرق در خوشحالی و امید، و در فکر پس فردا، راهی هتل شدم. گیج خواب بودم و کم و بیش درد هم می‌کشیدم، بنابراین بهانه‌ی کافی برای تزریق مسکن داشتم و باز دو میلی لیتر زدم توی رگ.

تا ساعت ده و نیم شب خوابیدم و ساعت یازده و نیم دوباره در محل کار حاضر شدم. توی راهروسان دیدم و جلوی در بدون بازرسی بدنی دو سه تا متلک و لیچار بستم بند ناف مأمورهای اف بی آی و وارد بخش ممنوعه شدم. در اتاق رخت‌کن سری به تخم طلا زدم و عملیات استریلیزاسیون و پوشیدن لباس مخصوص و حمام اشعه‌ی ماوراء بنفش هم انجام شد و از پشت شیشه‌ی ماسک نگاهی به همکارم کردم «فرد کلک کار کنده می‌شه، تو کجای کاری؟ موفق شدی؟ یا هنوز داری خر حمالی می‌کنی؟!»

و دوازده ساعت در خدمت مرغ تُخ طلا بودم و باز دوباره نگاهی دیگر به همکار و عوض کردن لباس و سر زدن به تخم طلا و خروج از بخش ممنوعه باکیسه نایلونی در دست. ولی مأمور اف بی آی که باز روش زیاد شده بود، این بار خیلی محترمانه بندرو بازرسی بدنی کرد و نگاهی به داخل کیسه نایلون انداخت. دو تا نون تست، یه تیکه پنیر، یه نصفه تخم مرغ آب‌پز پوست کنده. همین!

نه من به اون متلک گفتم، نه اون به من متلک گفت. و با وجود بازرسی بدنی موقع عبور از برابر ردیف پلیس‌ها فرمان سان صادر کرد:

- خبردار!

ولی انگار دیگه حنای ما رنگی نداشت. پلیس‌ها آشکارا و علناً از فرمان مافوق سرپیچی کردند و همه‌ای بپا شد:
- برو بابا حال نداری،

ولی من این اهانت رو به روی خودم نیاوردم و فقط توی دلم گفتم: «فردا کاری می‌کنم که آخر هفته توی محله‌ی هارنم علف مکزیک‌ی بفروشین!»
بعد از ناهار راهی هتل شدم.

ازدها وارد می‌شود!

ولی به محض ورود به هتل برحسب شمر روانشناسی دامپزشکی از نگاه دفتردار هتل بو بردم که اتفاق بدی در شرف وقوعه. نگاه یارو به مفهوم جملات زیر بود:

«خدا رحمتت کنه، مرد خوبی بود، ایشالا اون دنیا با بیوه‌ی ماثو محشور بشی، ولی مدیون از دنیا نرو، اول به حساب و کتابت برس. صورت حساب هتل رو لطف کن!»

البته این جمله‌ی آخری رو با نگاهی ننگفت، بلکه بازبوش گفت. من صورت حساب رو باسی دلار تأخیر فاز پرداختم و گفتم:
- سی دلار بقیه رو فردا از مساعده‌ی انستیتو فراهم می‌کنم و بهت می‌دم.
- عیبی نداره. همین غنیمته! بقیه رو حلالیت می‌کنم.

تأخیر، تردیدی نبود که حادثه‌ی مرگباری انتظارم رو می‌کشید. در نگاه یارو احساس گناه هم مشاهده می‌شد. عین خود فروخته‌ها نگاهم می‌کرد. دو سه تا ورد و دعا خوندم و فوت کردم دور و برم و از پله‌ها کشیدم بالا. جلوی در اتاق لحظه‌ای به ترس و تردید گذشت. کلید انداختم. در قفل نبود. بسم الله خواستم برگردم که یه دفعه در باز شد و یه نفر از عقب هولم داد توی اتاق، آقا حالا زن، کی بزنی. فقط مشت بود که حواله‌ی شکم من می‌شد.



حتّا این بی انصاف‌ها خودشون رو معرفی هم نمی‌کردن که من اقلاً بدونم که از کجا دارم می‌خورم. یکی از پشت، دست‌ها و دهنم رو گرفته بود، یکی مشغول زیرورو کردن اثاثیه اتاق و چمدون بود و سومی که بی شباهت به بروس‌لی نبود، هی عرو عور می‌کرد و جفتک می‌پروند و مشت می‌زد توی شکم من. ضمناً لابلای این عرو عور کردن‌ها حرف هم می‌زد، منتهی نه حرفی که سرنخی دست من بده که به منشأ و علت این هجوم غیر انسانی پی ببرم.

- چونگ دینگ چونگ چونگ چونگ تانگ.

نه دیگه، توقع نداشته باشین ترجمه‌اش کنم، اصرار نکنین. فحش‌های چاله میدونی هنگ‌کنگی بود. اصلاً قابل ترجمه نیست. من که به عمرم چنین فحش‌هایی نشنیده بودم. فکر می‌کنم ریشه در انقلاب فرهنگی مائو داشت. از فرهنگ پا برهنه‌های در و دهات چین نشأت می‌گرفت. بوی رذالت‌های سیاسی می‌داد. به هر حال بعد از صرف یه پرس کونگ فوی چینی و فحش‌های عصر فتودالیه، بی‌هوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم، یه نفر با سطل آب سرد کنارم بود و نور تند چراغ توی چشمم می‌زد. یه نفر هم که صورتش رو اصلاً نمی‌دیدم از پشت چراغ سین جیم می‌کرد:

- اسم؟ شهرت؟ محل تولد؟ محل وفات؟ اسم پدر؟ اسم مادر؟ اسم خالقزی؟ اسم بیوقزی؟ عموقزی؟ میراب محل؟ نجار سر کوچه؟ پاسهون سر چهارراه؟...

- شام چی خورده بودی؟ صبحونه چی؟

آقا به اینجا که رسید شک نکردم که پلیس به موضوع پی برده و دارن دنبال تَخ مرغ گمشده می‌گردن. لابد تَخ مرغ قلبی معاینه شده بود و رنگ زردش در زیر لامپ مخصوص دست بنده رو رو کرده بود.



بعد از توضیح درباره‌ی صبحانه‌ی صرف شده به دفعه یارو داد زد:

- کجاست؟

- چی کجاست؟

- بازی در نیار، پرسیدم کجاست؟

- خیلی چیزها خیلی جاهاست، من چه می‌دونم تو از جونم چی

می‌خواهی؟

آقا در این لحظه دوباره سر و کله پسر خاله‌ی بروس لی پیدا شد. ازدها وارد شد! مشت و جفتک بود که حواله‌ی شکم و چک و چونه‌ی من می‌کرد.

اصلاً رفته بود تو حال. معلوم بود که از این کار خیلی لذت می‌بره!

دقایقی بدین منوال گذشت. تا اینکه به دفعه در دخمه با صدای یک لگد

محکم باز شد.

- بی حرکت! دست‌ها بالا!

من گفتم:

- کو حرکت! تازه دستهای من به پایه‌ی صندلی زنجیر شده، چرا مزخرف

می‌گین. ولی رئیس آدم دزدها که حالا صورتش رو زیر نوری که از در

می‌تابید، می‌دیدم، سیگار برگش رو لای دندونش فشار داد و به سه نفر مهاجم

تازه وارد اخطار کرد:

- اگه شلیک کنین سر و کله پلیس پیدا می‌شه!

عجب! پس تازه واردها هم پلیس نبودند. عجب دزد بازاری بود. خلاصه

در به چشم به هم زدن شیر تو شیر شد. طرفین درگیر، دست به یقه شدند و

حسابی از خجالت هم در اومدن. یارو پسر خاله‌ی بروس لی هم که برای من

دست بسته هارت و هورت می‌کرد، کتک سیری خورد. البته من هم از این

خوان نعمت بی نصیب نمی‌موندم و هر کدوم از طرفین که در اثر مشت و لگد

حریف به طرف من پرت می‌شد، اول به مشت می‌زد زیر چونه‌ی من و بعد



آهسته می گفت:

- یواشکی بیخ گوشم بگو کجاست؟

در اون لحظات به کلی از خیر میلیارد در شدن گذشته بودم. پیش خودم فکر می کردم که هیچ نعمتی بالاتر از سلامتی نیست و این تخم طلا به دردسرش نمی ارزه. می خواستم فریاد بزنم «بابا نخواستیم، زهرمون شد، بیاین این یه میلیارد تو من رو بگیرین و دست از سر کچل مون بردارین.»

در این حال گروه مهاجم بر حریف غلبه کرد. این بار رئیس مهاجمین مشغول سین جیم شد: البته به زبان فارسی ولی بالهجه‌ی امریکایی:

- شهرت؟!

- تهران!

- نه احمق، اسم فامیلت؟

- بی فامیل.

- اسم؟

- عزیز

- محل تولدت؟

- خب معلومه، پرسیدن نداره!

- تاریخ تولدت؟

- سه چهار سال پیش.

آقا داشتم رد گم می کردم. البته در اون لحظات از دکتر سارتره الهام نمی گرفتم، چون از نحوه‌ی مقاومت دکتر سارتره در زیر شکنجه‌ی پلیس فرانسه اطلاع نداشتم. بلکه برای این الهام به جوناس هابی لی تیا قهرمان حماسی کتاب مامبای سیاه عدول کرده بودم. قهرمانی که شکنجه‌ی مخوف پلیس افریقای جنوبی رو با مقاومت و ایستادگی تحسین برانگیز تحمل می کرد. من هم تصمیم گرفته بودم که مقاومت کنم.



یه دفعه طرف داد زد:

- کجاست؟

- چنی کجاست؟

- پرسیدم کجاست؟

درست در این لحظه علم روانشناسی دامپزشکی به دادم رسید. باید سیاست چرچیلی پیاده می کردم و خودم رو از مهلکه کنار می کشیدم. بنابراین جواب دادم:

- چرا از این پسر خاله ی بروس لی نمی پرسین؟ من چن دقیقه پیش بیخ گوشش به همه چیز اعتراف کردم.

پسر خاله ی بروس لی التماس کنان، اظهار بی اطلاعی کرد:
.. به جون بودا قسم، به دُم ازدها قسم که من چیزی نمی دونم. دره کلک می زنه.

یارو رهبر مهاجمین که احتمالاً از دُم کلفت های مافیا بوده، پرسید:

.. آره، راست میگه؟ داری کلک می زنی؟

.. نه، جون تو، نه مرگ تو،

.. پس چرا خودت اعتراف نمی کنی؟

.. من اعتراف نمی کنم.

.. چرا؟

- چون می خوام این یارو یه کتکی از شما بخوره. آخه خیلی از دستش کتک خوردم. می خوام تلافی کنم. اگه اعتراف کنم شما می ذارین می رین. ولی اگه اعتراف نکنم، مجبور می شین از این پهلوان هنگ کنگ اعتراف بگیرین. اگه پنج دقیقه کتک بخوره، لو می ده، من قول می دم.

خلاصه، آقا جاها عوض شد. دست و پای بنده رو باز کردن و یارو پسر

خله ی بروس لی رفت زیر علامت سوال:



- کجاست؟

- نمی دونم.

- بگو کجاست؟

- به شاخ ازدها قسم که روحم خبر نداره.

مشت، سیلی، کاراته، ساواته و بعد یه سطل آب سرد. دوباره سوال و جواب و دقیقه‌ای بعد حرکت از نو.

در این میان سر و صدایی بلند شد:

- ایست! هیچکس از جاش تکون نخوره!

پلیس بود. جمع لش و لوش جمع بود، این یکی کم بود. باند گانگسترهای مافیا و باند گانگسترهای هنگ کنگی به محض بلند شدن صدای پلیس با هم متحد شدند. به سبک سیسیلی همدیگر و بوسیدند و رهبر باند مافیا شد پدر خوانده و جنگ با پلیس شروع شد. عجب محشری!

سطل آب، ظرف چند دقیقه عین غریال سوراخ سوراخ شد. ولی من با استفاده از رموز علوم مختلف از سیل گلوله جان سالم بدر بردم و ساعتی بعد در پاسگاه پلیس و در گوشه‌ی سلول انفرادی غزل غربت می خوندم:

- ای مادر، من از سرگستگی... امان... حبیب من... امان... خودم کردم که لعنت بر خودم باد... حبیب من، ای دوست... شنیدم گوسپندی را بزرگی، رهانید از دهان و چنگ گرگی... ای دوست امان از دل... بیا تاز جوهر و قلم لشکری بسازیم... امان امان، حبیب من... رقصی چنان میانه‌ی میدانم آرزوست... ای دوست... مادر من از این گوشه‌ی زندان... امان امان... خم بشکن و باده‌ها بپاکن... حبیب من ای دوست امان امان...

در این حال و هوای شعر و غزل یه دفعه سر و کله یه آدم غول بیابونی پیدا شد.

- اینجا پستوی مافیا و گانگسترها نیست، اگه نگي کجاست از دل و



رود هات تنبک درست می‌کنم.

-چی؟ چی کجاست؟ چی می‌خواین از جون من؟

-می‌گی یا از دل و رود هات تنبک درست کنم؟

-آخه تنبک به چه درد شما امریکایی‌ها می‌خوره، اگه از خیرش بگذری،

عوضش منم به ساکسیفون می‌دم دستت.

-نه، من ساکسیفون می‌خوام چیکار؟

-خب، پس قره‌نی می‌دم دستت.

-قره‌نی زود می‌شکنه، به درد نمی‌خوره. من تنبک می‌خوام.

نخیر آقا، طرف اهل مصالحه و معامله نبود. پرس چهارم کتک شروع شد. ولی من مقاوم و سرسخت بودم و عین جوناس مابی‌لی تیا قهرمان حماسی کتاب مامبای سیاه درد و شکنجه رو تحمل می‌کردم. آخر سر رفت بیرون و با به‌بطری سون‌آپ برگشت. چون من بدجوری از حال رفته بودم. منی خواست سر حنالم بیاره. فکر می‌کرد ما ایرانی‌ها هم مثل خودشون به اینجور چیزها عادت داریم. فوراً گفتم:

-قوبون شما، توی مملکت خودم به اندازه‌ی کافی قبلاً مصرف شده.

خودتون میل بقر مابین. به مزاج من سازگار نیست.

-رد نکن، می‌خوام ازت پذیرایی کنم. نترس، خنکه.

مثل شیر از جام بلند شدم:

-برو از عمه‌ات پذیرایی کن. من به سازمان ملل شکایت می‌کنم... رفتار

شما مغایر اصول حقوق بشر و مصوبه‌ی انجمن حمایت حیوانات و سازمان

حفاظت محیط زیست... شما از قوانین و اصول دیپلماسی...

در این لحظه به یک باره در باز شد و یه نفر دمر افتاد روی کف سلول. این

کیه دیگه؟!

حدس بزنین این کی بود؟ الان عرض می‌کنم. یارو چینی ریز نقشی که به



جای آفتابه به من قلیون داده بود، خاطر تون هست؟ این همون یارو بود. کتک سیری هم خورده بود.

در همین موقع پلیسی پیدا شد و رو به مأمور شکنجه گفت: «این بی گناهه - با دست به من اشاره کرد - از دل و روده‌ی این یکی تنبک درست کن. «آخیش! راحت شدم. بعد بنده رو راهنمایی کرد بیرون و آهسته پرسید: اون قلیون کجاست؟

- خب، زودتر می پرسیدین، پدر آمرزیده‌ها!
- دیر و زود نداره، حالا طوری نشده که. الحمدلله زنده‌ای!
طرف داشت منت روی دوشم می داشت که هنوز زنده‌ام. حتّایه کلمه هم عذرخواهی نکرد. گفتم توی دبلیوسی هتله. فوراً یقه‌ام رو گرفت:
- پس تو هم توی این کار دست داری!
- به چه دلیل؟

- چرا قلیون رو توی اتاق نذاشتی؟ قایمش کردی توی اونجا؟
- آخه راستش من از این قلیون یه استفاده‌ی دیگه‌ای می کردم. خیر سر جنابعالی هر وقت...

موقعی که برگشتم هتل، با خودم فکر کردم که چقدر زندگی مشکل شده، آدم حتّابا به خاطر طهارت گرفتن هم باید شکنجه بشه. دوره‌ی آخر زمون رسیده و مؤمن بودن در دسر داره. صنعت و آپولو و کامپیوترها و تکنولوژی و سایر دستاوردهای عصر جدید با مؤمن بودن آدم سر جنگ دارن. ولی من تسلیم نمی شم. من به کامپیوترها دهن کجی می کنم و دست از دسته‌ی آفتابه بر نمی دارم. دستم بنده. تکنولوژی پیش کش خودتون، بدیانکی‌های کافر از دین برگشته! هی آپولو بسازین بینم کجارو می گیرین.

هر چه بود، به خیر گذشته بود. ولی چه رازی در این قلیون بود، خدا می دونه. شاید میلیاردها دلار ارزش داشت ولی من متوجه نشدم، چون برای



من فقط آفتابه بود. در هر صورت پلیس اومد و بردش. شکر خدا که ماجرا ربضی به تخم طلا نداشت. بی خوابی و خستگی و ده هارد استخوان و مفصل در حالی بنده رو شکنجه می کرد، که باید خودم رو برای مهمترین بخش از عملیات آماده می کردم. حتّا دست به ترکیب اتاقم نزدَم. چون دیگّه تقریباً کاری به کار این اتاق نداشتم و بعد از اجرای این بخش مهم از عملیات باید با اولین پرواز از چنگ سازمان های مخوف رسمی و نیمه رسمی و غیر رسمی امریکا نجات پیدا می کردم.

باز هم توزرد!

ساعت یازده و نیم شب وارد بخش شدم و در انتهای راهرو مورد بازرسی بدنی قرار گرفتم. بعد مسیر هر شب طی شد و دوازده ساعت در خدمت مرغ تَخ طلا بودم و بعد برای آخرین بار نگاهی به همکار الجزایری انداختم «خدا حافظ، دیدار به بهشت، میلارد که شدم بیا پیش خودم تا استخدامت کنم...»

توی رخت کن تَخ مرغ طلایی رو که برام میلیونها دلار ارزش داشت، گذاشتم توی کیسه نایلون و آماده خروج شدم. محتویات کیسه نایلون عبارت بود از یه نصفه تخ مرغ له شده ی پوست کنده، دوتانون تست و یه کم خرده پنیر. دیگه چی؟ بله، و هسته و مرکز این داستان یعنی تخم طلا. خونسرد از در خروجی اومدم بیرون روحیه ی مأمور اف بی آی در نظرم مثل روز روشن بود.

علم روانشناسی دامپزشکی باعث می شد که مسیر محاسبات ذهنی طرف رو خوب تشخیص بدم. رفتارش زیاد مؤدبانه نبود ولی اونقدر هم روش زیاد نشده بود که در جا جرأت کنه تخم مرغ رو بشکنه. توی نگاهش تردید موج می زد: «بشکنم؟ نشکنم؟ نکنه این یکی واقعاً کلک باشه؟ شیطونه



می‌گه بشکنم. ولی نه، باز توزرد از آب در میاد و میره از دستم به پروفوسور مریلین شکایت می‌کنه. نه، نمی‌شکنم. ولی جان خودم انگار این تُخ مرغ با تُخ مرغ‌های قبلی یه کم فرق داره. بذار بشکنم، نه نمی‌شکنم. بشکن! بشکن! نه، نمی‌شکنم. چرا نمی‌شکنی؟ بشکن! نه، نمی‌شکنم...

خلاصه در این جر و بحث اعصاب خرد کن درونی یه دفعه داد زد:
- نه، نمی‌شکنم!

من منتظر همین بودم. این حالت نشون می‌داد که تا پنج ثانیه‌ی دیگه به هیچ وجه فکرش عوض نمی‌شه. بنابراین کیسه نایلون رو از روی میز برداشتم و در حالیکه با قدم‌های سریع دور می‌شدم گفتم:
- گودت بای!

ولی به محض اینکه پیچیدم توی پاگرد پله‌ها طرف داد زد: «ایست!»
صدای سوت سوتک پلیس‌ها بلند شد و آژیرها به صدا در اومدن. من مثل برق دویدم پایین پله‌ها. ولی پای پله‌ها که رسیدم دوباره قدم‌هارو آهسته کردم. مأمورین اف بی آی رسیدند و مجرم رو گرفتند. بقیه‌ی پلیس‌ها هم دوره‌ام کردن. همه انگشت‌ها بر روی ماشه‌ها بود و مغز من هدف گرفته شده بود. سردمدار مأمورهای اف بی آی اومد جلوتر و کیسه نایلون رو از دستم گرفت. من جان زدم بلکه اعتراض کردم:

- تو حق نداری، این مغایر قطعنامه یونیسف و قوانین حمایت از تغذیه نوزادان... من به پروفوسور مریلین شکایت می‌کنم...
- به هر کی دلت می‌خواد شکایت کن. این دفعه دیگه مُچت رو گرفتم. شک ندارم.

من زدم زیر خنده - بگین بارک‌الله به این دل و جرأت - طرف هم زد زیر خنده. بقیه هم همینطور. اونها به من می‌خندیدند و من به اونها! وسط این خنده یه دفعه یه چیزی گفتم: ترق! سکوت برقرار شد. مأمور اف بی آی گفت:



..جرات داری باز بخند.

نگشتش رو فرو کرد وسط شکاف تخم مرغ و از وسط دو نصفش کرد.
نزدیک بود از ترس زهره ترک بشه. چون باز تو زرد از آب در اومده بود!
صدای من بلند شد:

..خبیر دار! احمق های بی شعور!

آقا همه غلاف کردند و مثل سیخ کباب راست شدند. باور کنین از ژنرال
مک نامارا و آیزنهاور هم اینطور فرمانبرداری نمی کردند. فرامین ادامه پیدا
کرد:

..افراد در دو ستون. نظر به راست. به چپ، چپ! کلاغ پر!
آقا همه شروع کردند به کلاغ پر. خوب که خسته شدند فرمان جدیدی
صادر کردم:

..هر کس نگاه کنه به نفر سمت راستش. خب، خوبه. حالا هر کس، بزنه بیه
گوش نفر سمت چپش. حالا برعکس. حرکت از نو، حالا برعکس. حرکت از
نو...

در این حال همه ی کارکنان انستیتو جمع شده بودند توی سرسرا و در
کمال شگفتی شاهد دستورهای نظامی یه غیرنظامی ایرانی بودند. چه
دستورهای خشنی! و در این بین پروفیسور مریلین که از راه رسید عملیات به
نحو وحشتناکی خشن شد. آقا این امریکایی ها یک سیلی های محکمی زیر
گوش هم می زدند که مثل ترقه صدا می کرد.

بعد از دقایقی تفریح و تلافی کردن کتک هایی که روز قبل خورده بودند،
افراد رو مرخص کردم:

..افراد در دو ستون پیش به سوی درب ورودی بخش. چپ، راست چپ،
راست - اک، یو - اک، یو -

البته خودم تا پاگرد دنبالشون رفتم و از همون جا با صدای رسا فرمون



می‌دادم و برحسب علم روانشناسی دامپزشکی مطمئن بودم که هیچکدام جرأت تخطی از فرامین بنده‌رو ندارند و بر نمی‌گردند.

خُب، اگه گفتین توی پاگرد راه‌پله‌ها چیکار کردم؟ واقعاً که خواننده‌ی تیزهوشی هستید. بله، در جعبه‌ی کتور برق‌رو باز کردم و تُخ‌مرغ اصلی‌رو برداشتم. نیازی به توضیح نیست که من قبلاً عکس‌العمل مأمور اف‌بی‌آی‌رو پیش‌بینی کرده و یه تُخ‌مرغ معمولی در جعبه‌ی کتور گذاشته بودم. و بعد زمانی که دستور «ایست» داد، سریع تُخ‌مرغ اصلی‌رو با این تُخ‌مرغ معمولی عوض کردم و چون چند ثانیه در کارم تأخیر شده و ممکن بود به مسأله‌پی ببرند، دوان دوان از پله‌ها پایین اومدم و بعد قدم‌هارو آهسته کردم. جریان از این قرار بود.

گور پدر رستوران و صندلی‌هاش و راه‌پله‌اش. گور پدر ناهار مجانی باید به سرعت از دایره‌ی خطر فاصله می‌گرفتم. بنابراین با عجله و شتاب به موقع، از انستیتو خارج شدم. وقتی رسیدم سر خیابون نگاهی به تابلوی عظیم بالای آسمون‌نخراش کردم:

«انستیتو راکفلر، امریکن - انگلیش کورپوریشن»

دستم‌رو به طرفش حواله کردم و داد زدم:

- بفرما!

عجب روز قشنگی بود. هوا آفتابی بود. و نسیم ملایمی می‌وزید، به هیچ چیز خاصی جز تُخ‌مرغی که توی جیب کتم بود، فکر نمی‌کردم. روحیه‌ی عجیبی داشتم. می‌تونستم بدون رودریاستی از هر کسی آدرس پرسم. فکر انتقام و انتقام‌کشی توی کله‌ام نبود. به مردمی که از کنارم رد می‌شدن به دید حقارت خاصی نگاه می‌کردم:

«بدبخت‌ها! دارن سگ‌دو می‌زنن. به خاطر درس و تحصیل و دکتری گرفتن و پول در آوردن باید از صبح تا شام جون بکتن. بیچاره‌ها میلیاردر



نیستن! به خاطر روزی صد دلار توی ادارات و مؤسسه‌ها فلم می‌زنن. آخه صد دلار چه ارزشی داره که آدم به خاطرش جون بکنه؟ خب دیگه، آدم‌های فقیری که میلیاردر نیستن دلشون به همین چیزها خوشه...»

وقتی از تراموا پیاده شدم: در یه لحظه اون احساس عجیب، یعنی احساس میلیاردر بودن، از کله‌ام پرید. دو نفر مأمور کنترل بلیط و یک پلیس مثل اجل معلق بالای سرم حاضر شدند:

- بلیط؟

- چی فرمودین؟

- گفتم بلیط!

- والا چه عرض کنم. عجله داشتم، یادم رفت بلیط بخرم.

- غیبی نداره، مسئله‌ای نیست...

- خیلی ممنون خدا حافظ.

- کجا داری می‌ری؟ جریمه! پنجاه دلار رد کن.

ای داد بیداد. من حتی یه سنت هم پول نداشتم. اصلاً متوجه این مسئله هم نبودم. حتّاً صبح اون روز می‌تونستم مساعده‌ی انستیتورو به صورت چک بانکی خرد کنم. ولی از بس احساس میلیاردر شدن خفه‌ام کرده بود که نه به یاد بی‌پوای خودم افتادم و نه به یاد مساعده‌ی انستیتو. با التماس گفتم:

- من پول ندارم. غریبم. بذارین برم، در عوض هر وقت میلیاردر...

باز این زبون صاحب مرده نزدیک بود کار بده دستم. یارو با تعجب

پرسید:

- چی گفتی؟ میلیاردر؟ میلیاردر چی؟

- هیچی، هیچی، گفتم خدا یه میلیارد در دنیا بهتون عوض بده (چون شما

که اعتقادی به اون دنیا ندارین - توی دلم گفتم)

- نه باباجون یه میلیارد دلار پیشکش خودت. پنجاه دلار و رد کن بیاد.



- به جون بچه‌ام الان ندارم.

- عیبی نداره، زندان‌های ماکار زیاد هست. می‌ری اونجا پولدار می‌شی و دین خودت رو به ملت امریکا می‌دی.

- گذشت کنین. صغیرم، یتیم و دریدرم، عاجزم، شب جمعه‌س شب خیراته.

- شبهای جمعه توی مملکت خودت شب خیراته، باز اگه شب یکشنبه بود، یه چیزی!

- پس برین، شب یکشنبه بیاین.

- بازی در نیار. تو که از گداهای سامره هم سمج تری. راه بیافت بریم پاسگاه پلیس.

بله، احساس میلیاردری ظرف چند دقیقه به احساس گدای سامره بودن تبدیل شد. در عین حال ترس برم داشته بود که تُخ مرغ توی جیبم بشکنه یا پلیس به قضیه‌ی این تُخ مرغ پی ببره.

بازرسی بدنی! بله، باز هم بازرسی بدن. من که از وقتی که خودم رو شناخته‌ام در این حالت زندگی کرده‌ام. بازرسی مادر، بازرسی معلم و ناظم و مدیر، بازرسی دُرَبان و فرمانده گروهان و ضد اطلاعات، بازرسی دانشگاه، بازرسی عیال، بازرسی بایرام خان و الی آخر.

پس این بازرسی هم نباید چندان اهمیتی می‌داشت ولی مسأله شخصیت من نبود. مسأله تُخ مرغ بود چون شخصیت من میلیون‌ها بار ترور شده بود و دیگه اصلاً وجود نداشت که به خاطرش جوش بزنم. ولی این تُخ مرغ وجود و عنیت داشت و بر تمام هستی و گذشته و آینده‌ی من سنگینی می‌کرد. یارو مأمور جلوی در پاسگاه، ضمن تفتیش بدنی دست برد طرف جیب سمت چپ کتم. زود سرش داد زد:

- دست نزن!



طرف جا خورد.

.. چرا؟ مگه چی می شه؟ منفجر می شه؟

.. نه می ترکه!

.. بیینم ناکس. بمب داری توی جیبت؟

طرف به زور دست کرد توی جیبم و تخم مرغ رو در آورد و یه کم نگاهش کرد. انگار جیگر من توی دستش بود. انگار قلب من بیچاره رو توی مُشتش فشار می داد. قدش خیلی بلند بود. تازه پا بلندی هم کرده بود و تَخ مرغ رو پس نمی داد. من پا بلندی می کردم، پرت می شدم هوا، التماس می کردم: خواهش می کردم، ولی این امریکایی قلدر داشت تفریح می کرد. قهقهه سر داده بود و داشت با تمام هستی من بازی می کرد. اصلاً عین خیالش نبود. یه دفعه گفت:

- پرتش می کنم هوا، اگه تونستی بگیریش آزادت می کنم بری.

- نه، می افته می شکنه، خونه خراب می شم.

- مگه خونه ات این تَخ مرغه؟

- زندگیم اونه

- پس بذار بشکنمش بیینم می میری یا نه؟!

- سکنه می کنم.

- پس سکنه کن!

آقا با تمام قدرت تَخ مرغ رو سوت کرد هوا. تَخ مرغ که در یک راستای تقریباً عمودی پرت شده بود، برای لحظه ای در تابش تند آفتاب ظهر گم شد. ولی در اون لحظه، اگر چه این یه حادثه معمولی نبود من هم یه آدم معمولی نبودم. شاید بهترین گلر، بهترین بسکتبالیست و یا بهترین بازیگر تنیس دنیا بودم. البته فقط در یه لحظه ای استثنایی! وقتی تَخ مرغ رو دوباره دیدم، خیز برداشتم و با حرکتی نرم و موزون و به نحوی که توی دستم نشکند، بین زمین و هوا مهارش کردم. نگهبان جلوی در دهنش باز مونده برد. با بهت زدگی



گفت:

- این کار از آرتوراش! هم ساخته نیست.

من نشستم روی زمین. چیزی نمونه بود که سخته کنم. یه کلکسیون بزرگ احساس های مهیب و خرد کننده مغزم رو پُر کرده بود:

احساس ترس، نفرت، هیجان، خوشحالی از زندگی دوباره، قدرت جسارت، سرعت و عکس العمل سریع، بیم و امید، و...

وقتی دوباره بلند شدم، مأمور پلیس همچنان بهت زده نگاهم می کرد. پرسیدم:

- می تونم برم پی کارم؟ خودت قول دادی.

- طرف حرفی نزد ولی همین قدر که متوجه شدم عکس العملی نشون نمی ده، تَخ مرغ رو دوباره گذاشتم توی جیبم و راهی هتل شدم.

توی اتاق، اول کاری که کردم، تَخ مرغ رو گذاشتم توی یخچال البته با دقت و روی حساب و کتاب. توی جا تَخ مرغی یخچال پنج تا تَخ مرغ دیگه هم بود. من این تَخ مرغ رو توی خونه ای گذاشتم که وقتی در یخچال باز بود، سه تا تَخ مرغ معمولی سمت راستش قرار می گرفت و دو تا سمت چپش. این کار از نظر ایمنی فکر خوبی بود. خُب، فکر می کنین بعدش چکار کردم؟ به فکر تهیه ی پول و بلیط هواپیما افتادم؟ ظاهراً باید دنبال همین چیزها می رفتم. ولی، نه من حتّا فکر این چیزها رو هم نکردم. قابل سرزنش هم نبودم. چون دو شب تمام بی خوابی کشیده بودم و بدنم از انواع سموم و نیکوتین سیگار اشباع شده بود. کاملاً غلیظ بودن خونم رو احساس می کردم.

بدنم لخت و بی حس بود و دهنم تلخ و گس. بنابراین جایی برای فکر کردن به هیچ چیز نبود. چون فکر آدمی در مغز آدمی محبوسه. من فقط خوابیدم. حتّا به گرسنگی ام هم فکر نکردم. فقط خوابیدم.



مسأله حل شد!

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ده شب بود. دقایقی توی رختخواب با خودم فکر کردم. تخ مرغ در تصرف من بود ولی حتّایه سنت هم پول نداشتم. بلیط هواپیما! خرج سفر! پول هتل! سوغاتی زن و بچه و مادر زن! همه‌ی اینها معطل دلار بود. با خودم فکر کردم که چه سوقاتی بهتر از این تخم مرغ؟! پس سوقاتی بی سوقات. خرج سفر هم بی خرج سفر. می‌تونم از غذای هواپیما استفاده کنم. ولی مطمئناً مجانی نمی‌تونستم سوار هواپیما بشم. برای این یکی باید به فکری می‌کردم.

چی فرمودین؟ مساعده‌ی انستیتو؟ نخیر قربان، من جرأت نمی‌کردم دیگه پا توی انستیتو بذارم. البته شاید هیچ مسأله‌ای پیش نمی‌اومد، ولی به هر حال من حتّا جرأت چنین ریسک کوچکی رو هم نداشتم. نباید ریسک می‌کردم. بلکه هدف این بود که با اولین پرواز و در اولین فرصت ممکن، خودم رو از تیررس پلیس ایالتی خارج کنم. هر چند که تیررس اف. بی. آی و سیا و اسکاتلند یارد و ایتلیجنت سرویس محدود «ای نداره! آدم همه جا وسط علامت بعلاوه‌ی دوربین تفنگ این هاست. و می‌لاقل از نظر روحی، خروج از امریکا به مفهوم فرار از چنگ پلیس و اف. بی. آی بود.

یه دفعه فکری به خاطر من رسید: چطوره از یکی قرض الحسنه بگیرم؟ بله، فکر خوبی بود. ولی از کی؟ توی اون شهر هیچ بنده خدایی یه سنت به من قرض نمی‌داد. چی فرمودین؟ آقا اظهري؟ بله، بنام به هوش شما. من هم یاد این نوطی افتاده بودم. مثل تیر از توی رختخواب پریدم بیرون و جنگی دست و رویی صفا دادم و راه افتادم طرف چلوکبابی. البته احتیاجی به لباس پوشیدن نداشتم، فقط پاشنه کفش هارو کشیدم بالا و راه افتادم. چون گه دقت کرده باشین باکت و شلوارم خوابیده بودم.

وارد کیست شدم. یعنی وارد چلوکبابی شدم.



- حاج آقا، این آقا اظهري اينجا نمى ياد؟

- چراگاه و گذارى مى ياد ولى امشب اينجا نيو مده. الان هم كه دير وخته،

داريم تعطيل مى كنيم. غذا چى ميل دارين؟

آخه من غذا چى مى تونستم ميل داشته باشم؟ البته حسابى گرسنه بودم ولى پول نداشتم. حرفى نزدم و نشستم روى يكى از صندلى ها چشم دوخته بودم به اشعار خطاطى شده ي روى ديوار:

بنى آدم اعضاى يكدىگرند...

در اين موقع يكى از گارسون ها يك پرس چلو كباب گذاشت جلوم. سرم رو برگردوندم و نگاهی به اون آقاىي كه حاج آقا صداش كرده بودم، انداختم. ندا داد:

- عيبى نداره، نوش جان كن، پيش مى ياد. تو مشغول شو، شايد الان سر و

كله آقا اظهري هم پيدا بشه.

- قربون شما.

- اينجا هم تعلق به خودتون داره...

واقعاً كه عجب آدم باهوشى بود. از نگاه من به وضع كسادم پى برده بود.

من حرفش رو قطع كردم:

- خيلى ممنون. پاينده باشين حاج آقا!

- نوش جان كن. ضمناً منو مرشد صدام كن.

- چشم. جسارت بنده رو مى بخشين، اسم شمارو نمى دونستم.

- عيبى نداره، پيش مى ياد.

آقا مشغول چايى و سيگار پس بند بودم كه يه خط و نشونى هم براى مرشد كشيدم. «صبر كن، صبر داشته باش مرشد، ميلياردر كه شدم هتل هيلتون تهران رو برات مى خرم.» البته فكر نمى كنم به چنين معامله اى تن در مى داد. چون همونجا هم كارو كاسبى اش خوب بود و راحت بود. اين بود كه از اين

کار صرف نظر کردم! چایی دوم که رسید، آقا اطهری وارد شد. درست مثل پهلوانی که وارد گود می‌شه.

- چاکرم آقا

- فدا!

- مخلصیم.

- بزن قدش.

- کم پیدایی آقا عزیز.

- والا گرفتارم.

- خدا نکنه، دشمنت گرفتار باشه.

آق در حالی که ما مشغول صحبت بودیم، مرشد دستور داد که ساعت تعطیلی چلوکبابی عقب بیافته. خلاصه چلوکبابی قُرق شده بود. و صحبت ما ادامه پیدا کرد:

... آره بدبختانه پولم ته کشیده و نمی‌تونم برگردم ایران.

- غصه نخور مرد! پول که قابل نداره. البته من الان پولی همراهم نیست.

ولی عیبی نداره، صبر کن.

سرش رو برگردوند طرف مرشد و ندا داد:

- مرشد چقدر توی دخل پول داری؟

- باید بشمارم.

- به اندازه‌ی پول بلیط و خرج سفر تا ایران هست؟

- آره، کفاف می‌کنه، همین حدود باید باشه.

مسأله حل شد! در اون لحظه احساس کردم که زنگ زورخونه به صدا در

اومد. البته اونجا زنگی در کار نبود. این برداشت خاص من بود که مفهوم

مشخصی داشت:

مسأله حل شد!



خودآموز میلیاردر شدن!

خب، با مرشد و آقا اظهري و گارسون‌ها دیده‌بوسی کردم و راهی هتل شدم. راستش درد بی‌پولی چنان به من فشار می‌آورد که درد جسمانی‌رو احساس نمی‌کردم، ولی حالا که مسأله پول حل شده بود، بهانه می‌آوردم که «درد بدجوری داره کلافهام می‌کنه» بنابراین ضمن خوش و بش با گارسون چینی هتل چند تا مسکن ازش خریدم. یارو که فکر می‌کرد با من خیلی خودی شده، گفت:

- وقتی نبودی، توی آشپزخونه تخ‌مرغ کم آورده بودیم، رفتم از توی یخچال تو آوردم.

- چی گفتی؟ چیکار شون کردی؟

- خب معلومه، باهاشون اشکنه‌ی چینی درست کردم.

آقا زدم توی سرم و حالم به هم خورد.

یارو بهت زده گفت:

- تُخ، عیبی نداره. چیزی که عوض داره گله نداره. بیا عوضش فردا شیش

تا تخ‌مرغ بگیر.

- چرا شیش تا؟

- پس چند تا؟

- یکی!

- چرا یکی!

- پس چند تا؟

- شیش تا!

- چرا شیش تا؟

- پس چند تا؟ مسخره‌بازی در نیار دیگه، من سه تا تخ‌مرغ از توی یخچال

تو ور داشتم، حالا می‌خوام با شیش تا تخ‌مرغ از خجالتت در بیام.



به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق و بعد هم در یخچال رو باز کردم. «وای بر من! سه تا تُخ مرغ سمت راست رو برداشته!» اون تخم مرغ اصلی هم باهاشون بود. چی فرمودین؟ راست می‌گین، تخم مرغ طلایی من سر جاش بود. ارن سه تا تُخ مرغ سمت راستی تُخ مرغ معمولی بودن. «اگه سه تا تُخ مرغ سمت چپی رو برداشته بود، امشب هم خودش رو می‌کشتم هم خودم رو!» حالا تُخ مرغ سومی در سمت راست، تُخ مرغ اصلی بود و اون دو تنای دیگه معمولی.

عجب مکافات بود. انگار تمام مردم دنیا آگاهانه و ناآگاهانه بند کرده بودن به تُخ مرغ بنده. یکی می‌خواست باهاش کار آگاه بازی در بیاره، یکی می‌خواست باهاش تنیس بازی کنه، یکی می‌خواست باهاش شکنجه‌ای چینی درست کنه... عجب مکافات بود. ولی از همه‌ی این‌ها مسخره‌تر، اون یازو مأمور اف بی آی بود که بایفین به اینکه تُخ مرغ اصلاح شده است، می‌خواست تُخ مرغ رو بشکنه. این احمق حتا فکر نمی‌کرد که اگر تُخ مرغ واقعاً یک تُخ مرغ اصلاح شده باشه، حق شکستن تُخ مرغ رو نداره. لابد اگر تُخ مرغی که پی پله‌ها شکست، تُخ مرغ اصلی بود، باید تا ۵ نسل بعد از خودش به کمپانی خسارت می‌داد. مردک بی شعور!

البته این حماقت از نظر علم روانشناسی دامپزشکی قابل تفسیر و توجیه بوده و مسیر معینی داره. اولین بار طرف می‌خواست سر به سرم بذاره و مطمئن بود که تُخ مرغ به تُخ مرغ معمولیه. بنابراین شکستن تُخ مرغ اصلاً مسأله مهمی نبود. و هیچ اشکالی نداشت. دفعه‌ی بعد فقط به کم تردید داشت ولی تحت تأثیر استنتاج ذهنی دفعه‌ی اول بود. و بالاخره آخرین بار هم همین استنتاج ذهنی رو در موردی به کاربرد که مطمئن بود، تُخ مرغ تری کیسه نابلون به تُخ مرغ ده میلیون دلاریه.

واقعاً که آدمیزاد اقیانوس توهم و خطاست. خدا می‌دونه که ما در جریان



زندگی روزمره، اجتماعی و سیاسی، روزی چند بار دچار چنین خطاهایی می‌شیم و بدون هیچ تجدید نظری، به استنتاج ذهنی‌رو برای چند مورد متفاوت، به طور یکسان به کار می‌بریم!

درد که ساکت شد، لم دادم روی تخت و رفتم توی عالم هیپروت البته ناگفته نماند که این بار با ۴ میلی‌لیتر درد ساکت شد. دُز دارو حسابی داشت بالا می‌رفت و من اصلاً اهمیت نمی‌دادم. چون با خودم فکر می‌کردم که اولاً وقتی میلیارد در شدم، خودم رو معالجه می‌کنم و در ثانی، برای میلیاردرها روزی بیست سی دلار خرج اضافه‌ی اهمیتی نداره!

در عالم هیپروت به خیلی چیزها فکر می‌کردم. مثلاً به این فکر می‌کردم که وقتی میلیارد در شدم، همسایه‌ها به چه دیدی به من نگاه می‌کنن حتماً توی همون عوالم هم دو دیدگاه متفاوت رو تصور می‌کردم: در حضورم تعظیم می‌کنن و تملق می‌گن و در غیابم فحش می‌دن. ولی من به این فحش‌ها و شایعه‌سازی‌های ناموسی و غیر ناموسی اهمیتی نمی‌دادم. آدم میلیارد در باشه، حالا هر کی پشت سر آدم هر چی دلش خواست بگه. چه اهمیتی داره؟

مثلاً صاحب مؤسسه‌ی ما که از طاغوتی‌های سرشناس بود، تا وقتی که مؤسسه مصادره شد، بی تفاوت به شایعات و فحش‌های ناموسی مردم زندگی می‌کرد. بعد هم تا دید هوا پسه، راهی امریکا شد و الان هم توی مکزیک به مرکز عظیم دامپوری داره. خدا می‌دونه که من خودم چقدر شایعات ناموسی پشت سر زن و بچه بابا درست کرده بودم. باور کنین خودش هم می‌دونست که من این شایعات رو درست کرده‌ام ولی اصلاً به روی مبارک نمی‌آورد. خونسرد و بی خیال زندگی می‌کرد و حساب‌های بانکی خودش رو توی اروپا برای روز مبادا چاق می‌کرد. اصلاً و ابداً کاری به کار من نداشت. آخه اون از این سرمایه‌دارهای نوکیسه نبود، بلکه از اون مارهای هفت خط کار کشته بود و ظریف‌ترین مسایل تولیدی و اقتصادی و مالی مؤسسه رو درک می‌کرد.



مثلاً می‌دونست که اگر بنده رو به تلافی شایعاتی که درست کرده بودم، از مؤسسه اخراج کنه، اولاً کار لنگ می‌مونه و کلی خسارت مالی وارد می‌شه. و در ثانی هر کس دیگه هم که به جای من استخدام کنه، پیلوی سالن‌های غذاخوری دانشجویی رو خورده و مرض شایعه سازی داره. پس به هر شکل ممکن با من و امثال من مدارا می‌کرد. واقعاً که مار خوش خط و خانی بود. اواخر که پایه‌های حکومت طاغوت داشت متزلزل می‌شد، من آثار نگرانی و اضطراب رو برای اولین بار توی صورت این مرد دیدم. حرف خنده‌داری می‌زد. فکر می‌کرد چون عمر طاغوت به آخر رسیده، تاریخ متوقف شده و عقربه‌ی زمان از حرکت ایستاده. محکم می‌زد پشت دستش و می‌گفت.

- ایران از دست رفت. همه چیز تموم شد. دیگه ایرانی در کار نیست.

- مردم دارن انقلاب می‌کنن.

- تو جوونی حالت نیست. ایران داره از دست می‌ره.

- شماها از مرحله پرت هستین. این مردم می‌خوان حق‌شون رو بگیرن.

دارن با ظلم می‌جنگن.

- خیالاته. مردم همه دشون می‌خواد مثل من زندگی کنن ولی چون

دست‌شون به جایی بند نیست و از طرفی میلیارد شدن سهل‌الوصول نیست،

به مارکسیسم و مذهب و تظاهرات و قیام و خشونت گریز می‌زنن.

خلاصه طرف خینی از مرحله پرت بود و فکر می‌کرد که تاریخ در گرو

منافع خودشه. فکر می‌کرد با زایل شدن منافع اون دیگه ایرانی وجود نداره. و

دنیا به آخر رسیده. البته این استنباط منه. به نظر من طرف از مرحله پرت بود.

ولی اون شب خودم هم احساس مشابهی داشتم. احساس می‌کردم که اگه اون

نَخ سرخ وجود نداشته باشه، هیچ چیز وجود نداره، نه مؤسسه، نه مجموعه‌ی

آپارتمانی امیر اسماعیل سامانی، نه رستوران جلوی سنارت، نه آژانس



هوایمایی سوئیس ایر، نه اسب سرکش، نه زن و بچه، نه گذشته و نه آینده... بله، انگار تمام کاینات بند تَخ مرغ من بود.

چه رؤیاهایی در سر داشتم: مؤسسه‌رو می‌خرم، مدیر کل و بایرام خان‌رو اخراج می‌کنم، برادرزن‌رو می‌کنم مدیر کل مؤسسه، حمید و مجید می‌شن مسئول اطلاعات و پرونده‌سازی، جل و پلاس اختر خانوم‌رو بعد از خریدن آپارتمان‌ها می‌ریزم توی کوچه، هر روز ناهار می‌رم رستوران جلوی سفارت که دربان‌ش دو ضربه جلوم تعظیم کنه، روزی ده تا بلیط درجه‌ی یک از آرانس سوئیس ایر می‌خرم و کارمندهاشو استخدام می‌کنم.

روم خیلی زیاد شده بود، همه‌رو می‌خواستم استخدام کنم. احتمالاً روم زیاد نشده بود، دُز دارو زیاد شده بود. دو تا سنگ پشمالو هدیه می‌کنم به مادر زنم و یه چاه نفت براش می‌خرم و می‌فرستمش به یکی از شیخ‌نشین‌های خلیج که عاقبت به خیر بشه و خودم هم از شرش خلاص بشم. به کوری چشم زن اعتمادی‌زاده یه ماشین آخرین سیستم ضد گلوله‌ی شیشه آینه‌ای هم با راننده‌ی خصوصی و سایر ملزومات برای زنم تدارک می‌بینم که پارکینگ به پارکینگ آفتاب و مهتاب صورتش رو نبینه.

تکلیف پروفیسور مرلین هم که معلومه، یه مرکز عظیم تحقیقات ژنتیک براش درست می‌کنم که بیاد برای خودمون کار کنه. البته اگر چه هدف بالا بردن بنیه‌ی علمی مملکت خودمونه، ولی برای جلوگیری از شایعات یا عقدش می‌کنم یا صیغه‌اش می‌کنم که جای حرف باقی نمونه و ملت نگن یارو آدم عیاشیه! البته عیال هم لابد سرش با ماشین و راننده‌ی خصوصی اش گرمه و دردسری از این بابت درست نمی‌شه.

دیگه چی؟ آها! داشت یادم می‌رفت، یه کتابی هم به عنوان «خودآموز میلیارد در شدن» می‌نویسم که هر کس هوس میلیارد در شدن کرد، ببخود به در و دیوار گریز نزنه. شاید همین کتاب خودش میلیاردها دلار فروش بره و من از

مرز میلیارد در بودن هم بگذرم...

تخم جن بد یانکی!

در همین عوالم نور آفتاب دزدکی تابید توی اتاق. «عجب! صبح شده!» از جا بلند شدم. این دفعه حتّا کفش هم از پام در نیاورده بودم. در حالت آماده باش کامل توی رختخواب دراز کشیده بودم. به هر حال بعد از اینکه بلند شدم، وسایلم رو چک کردم: مسواک، عینک تیره، پاسپورت، اسکناس‌های دلار، سویچ، چیزی جا مونده؟ از خیر چمدون و پیژامه و پیراهن عوضی و جوراب‌های اضافی و پاکت خاک شیر و بقیه‌ی خرت و پرت‌ها هم گذشته بودم. قوطی شیر خشک هم که خالی شده بود. چی فرمودین؟ مدرک دکتری؟ دانشنامه‌ی دامپزشکی این مدرک در کارگزینی انستیتو بود. ولی نه جرأت می‌کردم برم انستیتو و پسش بگیرم و نه اون‌ها پسش می‌دادن - چون یکسال تعهد خدمت داده بودم - و نه در او تب میلیارد در شدن، اهمیتی برام داشت.

دیگه چی؟ گواهی نامه‌ی رانندگی بین‌المللی؟ این یکی هم همون روز اول ورودم در جریان گم شدن آفتابه‌ی مسی گم شده بود. خوب، پس اجازه بدین مرخص بشم.

از اتاق رفتم بیرون و توی دلم گفتم: «خدا حافظ اتاق تنهایی!» ولی از پله‌ها که پایین می‌رفتم انگار یکی بیخ گوشم گفت: «با زندگی ات خدا حافظی کردی!»

شما بودین؟ چیزی جا مونده بود؟ ای داد بیداد آدمیزاد! حق با شماست. زندگیم جا مونده بود. اصل کاری. همون که به خاطرش اون‌همه مکافات کشیده بودم. لطفاً سرزنشم نکنین. تا حالا چند بار نظیر این اتفاق برای خودتون افتاده؟ خوب، این هم چیزی نظیر همون اتفاق‌ها بود، منتها در ابعاد وسیع‌تری. مطمئناً در ابعاد وسیع‌تر از این هم از این اشتباهات رخ داده، ولی



شاید هرگز کسی متوجه این خطا نشده و چه بسا تاریخ هم بر روی این خطا سرپوش گذاشته. مثلاً مارکس می خواست روند دیالکتیکی تاریخ و تفسیر کنه، به دفعه اصل مطلب یادش رفت و تبدیل حاکمیت بورژوازی به سوسیالیسم رو در گرو قیام هایی معرفی کرد که از لطائلات خودش رهنمود می گرفتند. به کلی فراموش کرد که عامل و واسطه ی تحولات تاریخی چه چیز هایی هستند. و هنوز هم که هنوز تاریخ بر این فراموشی سرپوش گذاشته و دنیا انقدر شلوغ پلوغ که کسی فرصت نمی کنه متوجه این خطای عظیم تاریخی بشه. البته مسأله به این سادگی هم نیست احتیاج به شرح و توضیح مفصل داره. بگذریم، بهتره به داستان فکاهی خودمون گریز بزنیم.

برگشتم توی اتاق و در یخچال رو باز کردم و اولین تَخ مرغ، از سمت چپ رو برداشتم. توی جیب خطرناکه! پیچیدمش لای روبالشی و با احتیاط چپوئدمش توی قوطی شیر خشک و در قوطی رو کیپ کردم. خب، راه بیافتم؟ نه؟ چرا؟ تخم مرغ عوضیه؟ درسته که نویسنده ها در مسایل روزمره زندگی خیلی گیج و فراموش کارند، ولی در این یه مورد، این قانون کلی صدق نمی کرد. چون من شب قبل موقعی که از یخچال آب بر می داشتم، جای تخم مرغ رو عوض کرده بودم. لطفاً یه کم به مغز و دست های من اعتماد کنین. به دفتردار خود فروخته ی هتل که قیافه اش آدم رو یاد تن پیاپیون! می انداخت، گفتم

- اتاقم رو مرتب کنین، ظهر بر می گردم.

دم در هتل هم از لج پول های مفتی که از چنگم در آورده بودن با یه لگد سطل آشغال رو دمرش کردم. و توی خیابون در حالی که بانگام در و دیوار و پاسبان و کارمند و روزنامه فروش و دختر مدرسه و دانشجو و کشیش و بقال و سپور و راننده تاکسی رو به خاطر میلیاردر نبودن و سگ دزدن های کم بها تحقیر می کردم، راهی فرودگاه شدم و در فرودگاه بدون کمترین معطلی بلیطی



به مقصد فرانسه گرفتم و راهی شهر پاریس میعادگاه دکتر سارتره شدم. احساس دکتر سارتره‌ای باز داشت خفه‌ام می‌کرد. سعی می‌کردم مثل اون راه برم و به همین دلیل چند تنه‌ی جانانه به چن امریکایی زدم که خالی از معصیت هم نبود. بالای پلکان هم دستم رو به طرف تابلوی کمپانی و پل معروف سانفرانسیسکو حواله کردم و فریاد زدم:

- بفرمایین!

خانوم مهماندار پیله کرد:

- مؤدب باشین آقا.

ای، این اینجا بود؟ من اصلاً متوجه حضورش نشده بودم والا در حضور به خانوم چنین حرکتی از من سر نمی‌زد.

... لطفاً کمر بندها را ببندید و سیگار نکشید - فیلم باز داشت مهیج می‌شد و رنگ و روغن دکتر سارتره‌ای گرفته بود. همسفر من، این بار به بیجه‌ی تخص و ماجراجوی امریکایی و پدر و مادرش بودند و در اولین ردیف مسندلی‌های چهارتایی نشسته بودیم. بالاخره هواپیما به پرواز در آمد و سفر پر ماجرا شروع شد. هواپیمای پان امریکن پرواز شماره‌ی ۱۱۴ چه عدد بی‌پرستیژی! چهارده! شانس نداریم. هر وقت که می‌خوام دستی به سر و گرش کتاب بکشیم و رنگ و روغن دکتر سارتره‌ای به داستان بمالیم، بادمون خالی می‌شه. از لحظه‌ی شروع پرواز نگرانی عجیبی بر من غالب شد. همه‌اش ورد می‌خوندم و دعا می‌کردم: خدایا، خداوندا، این دم میلیارد شدن، به وقت هواپیما سقوط نکنه، به وقت ترمزش نبره، گیر بکسش قفل نکنه، چرخش پنجر نشه، نکنه خلبان با شرکت پان امریکن خرده حساب داشته باشه و هواپیما رو بکوبه به کوه، خدایا خودت حفظ کن. نکنه خلبان این هواپیما هم مثل کتاب توطئه‌ی ماژینو با تروریست‌ها دست به یکی کرده باشه...

در این لحظه برای اولین بار احساس کردم که با شخصیت دکتر سارتره



رودر رو شده‌ام. حتّا از جا بلند شدم و نگاهی به بقیه‌ی مسافرها کردم. ولی دکتر سارتره بین مسافرین نبود. چون همه پیر پاتیل بودن. یه مشت میلیارد پیر خرپول و سه چهار تاجوون شرقی! ژاپنی و عرب و ترک یا ایرانی. دقیقاً متوجه نشدم. در این بین گفتم بد نیست نگاهی به داخل قوطی بیاندازم و با تُخ طلا دیداری تازه کنم. در قوطی رو آروم باز کردم و بانوک انگشت روکش بالش رو کنار زدم. تا چشمم به جمال تُخ مرغ افتاد، بچه امریکایی تخس زوزه کشید:

- یا، لا، من تُخ مرغ می‌خوام

فوراً مثل برق در قوطی رو گذاشتم و سفت بغلش کردم.

- مامی من تُخ مرغ می‌خوام. تُخ مرغ این آقارو می‌خوام...

- نه، عزیزم. این تُخ مرغ مال آقاست. الان می‌گم برات غذا بیارن.

- نه، من غذا نمی‌خوام... من تُخ مرغ این آقارو می‌خوام. قایمش کرده توی

این قوطی!

- نه، عزیزم قایمش نکرده، گذاشته اونجا که نشکنه.

- چرا! قایمش کرده.

مادر بچه انتظار داشت که من بگم:

- اشکالی نداره خانوم، یه تُخ مرغ که قابل نداره، بدین این کوچولو نوش

جون کنه!

صد البته که من هرگز مرتکب چنین خطای نابخشودنی نشدم. من اگه بچه‌ی خودم هم از گرسنگی می‌مرد، حتّا اجازه نمی‌دادم این تُخ مرغ رو لیس بزنه. ولی این بچه ول کن نبود و اصرار داشت که حتماً تُخ مرغ بنده رو بخوره. تخم جن بد یانکی! دست آخر مادر بچه مهماندار هواپیما رو صدا زد و درخواست غذا کرد. ولی مهماندار که تا اون لحظه هیچ چیز سرو نکرده بود، گفت:



- متأسفانه الان هیچ نوع خوردنی و نوشیدنی توی هواپیما نیست. چن دقیقه دیگه در جزیره‌ی کاپری سوخت‌گیری می‌کنیم و غذا و نوشیدنی تحویل می‌گیریم.

(البته! جزیره‌ی کاپری چه ربطی داشت به مسیر ما؟ من نمی‌دونم لطفاً از بنده هم ایراد نگیرین. مهماندار هواپیما اینطور گفت. من هیچ تقصیری ندارم.) در هر حال، صدای نحس و گوش‌خراش این بچه‌ی تخس ماجراجو دوباره بلند شد:

- من تَخ مرغ این آقارو می‌خوام. یالا، من تَخ مرغ...

علم روانشناسی دامپزشکی در این مورد تئوری خاصی نداره، بنابراین تصمیم گرفتم که یه تئوری جدید، فی‌المجلس، اختراع کنم و در جابه آزمایش بگذارم. نیشگون!

فکر بدی نبود ولی قبلاً باید در آزمایشگاه جامعه آزمایش می‌شد. دزدکی نسخه‌رو پیچیدم. ولی تئوری با شکست مواجه شد. چون بچه فریاد دردناکی سر داد و گفت:

- مامی این نیشگون می‌گیره!

با دستپاچگی خودم رو جمع و جور کردم و در نهایت تواضع و انروتنی گفتم:

- نه، من نیشگون نگرفتم، پسر خوب. داشتم نوازشت می‌کردم.

- من نوازش نمی‌خوام. من تَخ مرغ می‌خوام.

- چن دقیقه صبر کن. الان اون خانوم قشنگه که لباس سرمه‌ای پوشید، برات بستنی توت‌فرنگی میاره.

- من بستنی نمی‌خوام...

تئوری‌های علمی تماماً از دست این وروجک به بن بست رسیده بود. علاج کار در این بود که فریاد از قبر بیاد بیرون و یه فکری برای این بچه بکنه.



از طرفی نگاه‌های متوقعانه‌ی والدین بچه، خود بنده‌رو هم کم‌کم داشت به بن‌بست رو در بایستی می‌کشید. باور کنین چنان با توقع و تشر و تحقیر نگاهم می‌کردند، که چیزی نمونه بود از خیر همه چیز بگذرم و تمام هستی و وجودم رو تعارف اون بچه بکنم: «بیا، بیا بخور عمو جون، رو در بایستی گیر نکن. بخور، منتهی لباس‌ت رو کثیف نکن!»

ولی من تشر و تحقیر و نگاه‌های متوقعانه‌ی والدین بچه‌رو به جون خریدم و از این بزرگواری‌ها و دست و دل بازی‌ها نکردم. کم‌کم به تئوری در اعماق ذهنم نمایان شد. اگه بچه از یه چیزی بترسه، اشتهاش بند می‌یاد و هوس خوردن از کله‌اش می‌پره.

اول گفتم بهتره شکلک در بیارم. ولی بعد که خوب فکرم رو ورق زدم دیدم که نمی‌شه. چون ممکن بود پدر مادر بچه متوجه بشن. از طرف دیگه این بچه از شکلک در آوردن من هراسی نداشت. حتّا ممکن بود کلی بخنده. چون اگه قرار بر ترسیدن از شکلک در آوردن من بود که اصلاً احتیاجی به شکلک نبود، قیافه‌ی من بدون شکلک هم به حد کافی وحشتناک بود. منتهی این بچه حساسیت متفاوتی به قیافه‌ی من داشت، از قیافه‌ی من نمی‌ترسید، بلکه قیافه‌ی من برایش جنبه کمیک داشت. شاید پیش خودش فکر می‌کرد که من دلقک سیرک هستم. اون دور بر هم هیچ عکس وحشتناکی دم دست نبود که نشون این بچه بدم و از شرش خلاص بشم.

فرود اضطراری

یه دفعه فکری به خاطرم رسید، دست کردم جیبیم و تقویم بغلی رو در آوردم! اگه یه خودکار هم پیدا می‌شد، بهتر می‌شد. ولی نه، احتیاجی نبود. یه دفعه بچه جیغ و وحشتناکی کشید. من تعجب کردم. چون نه خودکار گیر آورده بودم و نه حتّا لای تقویم رو باز کرده بودم. برای یه لحظه گفتم: «نکنه



چشم‌های این بچه اشعه‌ی ایکس داره؟!» ولی نه، چشم‌های بچه اشعه‌ی ایکس نداشت. چون سرم‌رو که بلند کردم، دیدم چهار نفر سرد مسلح با صورت‌های نقاب زده هواپیما رو قرق کرده‌ان. و لحظه‌ای بعد:

— دسته‌ها بالا والا بی حرکت!

من موندم توی برزخ که دست‌هارو ببرم بالا یا مواظب تخم‌مرغ باشم؟! چون این تئوری هم با شکست مواجه شده بود و این بچه ماجراجوی مال مردم خور، علیرغم ترس شدید طوری به قوطی زل زده بود که گویی از اختطار «دست‌ها بالا» خوش خوشانش شده بود و ثانیه شماری می‌کرد که من دست‌هامو ببرم بالا!! ولی من از اون جوچه امریکایی زرنگ‌تر بودم. قوطی رو گذاشتم لای دو تا پا و دست‌هامو بردم بالا. دیگه کسی نمی‌تونست تعرض کنه، چیزی گیرش نمی‌اومد!

صدای خلبان در بلندگوها پیچید:

«خانم‌ها و آقایان ما عازم کوبا هستیم، خبرسردی‌تان را حفظ کرده و با خدمه‌ی هواپیما همکاری کنید...»

داستان در این لحظات کاملاً رنگ و روغن دکتر سارتره‌ای به خودش گرفته بود، ولی:

— آووووو

باز باد ما خالی شد. یکی از تروریست‌ها نگاه تندى به من کرد و بیخ گوش همسنگرش یه چیزی گفت. مثل اینکه سوء تفاهمی شده بود. یه ربع ساعت در اضطراب گذشت، تا خلبان امریه‌ی تازه‌ای صادر کرد:

«... ما در حال یه فرود اضطراری هستیم، لطفاً کمربندها را ببندید.»

البته دستوری مبنی بر خاموش کردن سیگار صادر نشد. چون همه‌ی دست‌ها همچنان به نشانه‌ی تسلیم بالا بود. بنابراین دسته‌هارو پایین آوردیم که کمربندهارو ببندیم ولی یه دفعه فرمانده تروریست‌ها سرمون داد زد:



«دست‌ها بالا!» دوباره دست‌ها رفت بالا. ولی بلافاصله خلبان دستور داد:

-کمربندها رو ببندید.

و جر و بحث شروع شد:

-دست‌ها بالا!

-کمربندها رو ببندید.

-دست‌ها بالا!

-کمربندها رو ببندید.

آقا هواپیما تبدیل شده بود به سالن ورزش جاتون خالی بعد از مدت‌ها کلی نرمش کردم و حسابی سر حال شدم. چون پنج دقیقه نرمش برای یه آدم عملی که خوراکش بالای ۴ میلی لیتره، حکم دوی ماراتون المپیک رو داره.

هواپیما متشنج و ناآرام در جزیره‌ای متروک و بی آب و علف فرود اومد، در حالی که ما هنوز در حال نرمش بودیم. زن و بچه و سگ و گربه ریختند روهم. قوطی لای پای بنده هم در اثر یکی از تکان‌های شدید هواپیما از لای پام در رفت و ولو شد زیر دست و پا. تُخ مرغ شیش میلیون دلاری هم در اثر باز شدن در قوطی پرید بیرون و الساعه بود که زیر پای مسافرها و تروریست‌ها و خدمه‌ی هواپیما له بشه. عین گُلر تیم ایتالیا شیرجه رفتم روش. ولی تیرم به سنگ خورد. سُرخورد و از زیرم در رفت. مثل سگ بو می‌کشیدم و رد تُخ مرغ رو می‌گرفتم. زیر این صندلی، زیر اون صندلی، این ردیف، اون ردیف، زیر دست و پای تروریست‌ها، مسافرها، خدمه‌ی هواپیما... ولی گم شد که گم شد. وقتی هواپیما کاملاً متوقف شد، فرمانده تروریست‌ها بیانیه‌ای به این مضمون صادر کرد:

«افراد به جای خود!...»

من با قوطی خالی بین ردیف‌ها ول می‌گشتم. یکی از تروریست‌ها اومد جلو و گفت:



- مگه نشنیدی؟ برو بتسرگ سرجات دیگه.
 - آخه تُخ مرغم گم شده.
 - چیت گم شده؟
 - عرض کردم تُخ مرغم گم شده.
 - مرغت که گم نشده؟
 - نه، تُخ مرغم گم شده.
 - غصه نخور. اگه مرغت گم شده بود، باز یه چیزی! تخمش که قابل نداره،
 باز برات تُخ می کنه. شکر کن که تُخ مرغت گم شده!
 - ولی آخه...
 - آخه نداره، برگرد سرجات و الا دادگاهیت می کنیم.

سالی که نکوست از بهارش پیداست!

قرضی خالی رو برداشتم و نگاهی به بیرون پنجره‌ی هواپیما انداختم.
 صحرا! لابد دادگاه صحرایی تشکیل می‌دادن. زود از ترسم نشستم سر جام.
 فرمانده تروریست‌ها همچنان مشغول بود:
 ... هر کس همکاری نکنه از هواپیما پرتش می‌کنم بیرون که با مارهای
 رنگی بازی کنه...
 من برای اینکه هم بازی مارهای رنگی نشم، از جا بلند شدم و محض
 خوش خدمتی گفتم:
 - آقای گردن کلفت! البته فضولی بنده رو می‌بخشین، بهتر نبود بعد از
 سوخت‌گیری و تحویل گرفتن غذا هواپیما رو می‌دزدید؟
 - از برنامه‌ریزی و فرماندهی من داری ایراد می‌گیری؟
 - نخیر قربان بنده چنین جسارتی نکردم، از اون ستاره‌ی پنج پر قرمز روی
 کلاهتون سواد و معلومات سرازیره.



- می‌دونی من کیم؟

- نخیر قربان به جانمیارم. چون رفقای بنده همشون فی نیشدا!

- پس بدان ای خیره‌سر. من کسی هستم که در دهه ۱۹۶۰ با یکی از دوستان چه گوارا عکس یادگاری گرفته‌ام.

- عجب! مبارکه انشاءالله. ممکنه این عکس رو لطف کنین بنده یه عکس

یادگاری باهاش بگیرم!؟

- ساکت باش!

ساکت شدم. فرصت خوبی برای چاپلوسی و دملیسی صاحبان عینی - ولو موقت! - هواپیما نبود. باید دنبال تُخ مرغ گم شده می‌گشتم. راستی کجا می‌تونست باشه؟ حدس تون درسته. چون این بچه‌ی تخس از خود من هم بیشتر به فکر این تُخ مرغ بود. از گوشه‌ی چشم نگاهی به پسرک انداختم. قیافه‌اش بنده‌رو ییاد بچگی‌های خودم می‌انداخت. حالت مودبانه‌ی چشم‌هاش داد می‌زد که تُخ مرغ دزدیده. توی دلم گفتم: «تُخ مرغ دزد عاقبت شتر دزد شود، گرچه با پول نفت و گاز بزرگ شود.»

البته بنده یه استثناء هستم. بچه که بودم تُخ مرغ می‌دزدیدم، حالا هم که ریشم سفید شده، بازم دارم تخم مرغ می‌دزدم ولی آخر و عاقبت این بچه یا به شتر دزدی می‌کشه یا به هواپیما دزدی. مخصوصاً که در ابتدای شروع دزدی خوب مشقی هم داشت از ترروست‌ها می‌گرفت.

باید ادبش می‌کردم. ولی چطور؟ چون تمام نظریات نیوداروینیسیم و نیولامارکسیم و فرویدیسیم و تئوری‌های ثابت شده‌ی علم روانشناسی دامپزشکی در مورد ادب کردن این بچه به شکست منتهی شده بود. ولی یه تئوری از منطق ریاضی هنوز قابل بررسی بود: منفی در منفی = مثبت! شیطنت‌رو باید با شیطنت خنثی کرد. آهسته گفتم:

- پسر خوب، یه وقت نری بیرون بازی کنی. اون بیرون جای بازی



بزرگ‌هاست، بچه‌ها باید سر جاشون بنشینند و بازی بزرگترهارو تماشا کنن. البته در این کار استفاده از علم روانشناسی دامپزشکی هم لازم بود و همانگونه که ملاحظه می‌فرمایید، از این علم هم در جهت تحریک استفی بچه بهره‌گیری شد. نتیجه‌ی حاصله این بود که بچه پا کرد توی یه کنش و به مادرش گفت:

..من می‌خوام برم توی حیاط بازی کنم...

..نه، عزیزم، اینجا که حیاط نیست، اینجا...

..من می‌خوام برم...

فرصت خوبی بود. سرم رو چسبوندم بیخ گوشش و گفتم: اگه تُخ مرغ رو بدی به من، می‌برمت بیرون!

فی المجلس اون بچه‌ی تخس گمراه حرف نشنوی ماجراجو تسلیم شد و تُخ مرغ رو پس داد. آخیش! باز به خیر گذشت. چه بسا اگه این بچه شیفته‌ی این تُخ مرغ نمی‌شد، زیر دست و پای مسافرها له شده بود و این کتاب به نقطه‌ی پایان رسیده بود.

بله، انگار تمام مردم دنیا بند کرده بودند به این تُخ مرغ. البته بچه‌ی معلوم الحال حالا دیگه دست از سر کچل من بر نمی‌داشت و مرتب می‌گفت: «بریم، حیاط، یا لا بریم حیاط...»

ولی این چندان غیر قابل تحمل نبود و همین قدر که دیگه به تُخ مرغ فکر نمی‌کردم، کافی بود.

ملت پر خور امریکا ظرف یکی دو ساعت هر چی شکلات و آجیل و تخمه زاپنی با خودشون آورده بودن ریختن توی خندق بلا و نزدیک ظهر گرسنگی مثل یک کابوس وحشتناک بر هواپیما سایه انداخت. از قرار معلوم بی‌سیم هواپیما هم از کار افتاده بود و هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشتیم. من تردید نداشتم که گرسنگی باعث آشفتگی فرهنگی جامعه‌ی درون هواپیما



خواهد شد و دیری نخواهد پایید که این آدم‌های شیک‌پوش، خوش لباس و متمدن مثل گرگ بیابون همدیگره‌رو به خاطر یه دونه شکلات جر میدن. بله، به خاطر حتّایه شکلات کم کالری بدون پروتیین، تا چه رسد به یه تُخ مرغ سرشار از... من چی گفتم؟ آقا برای چندمین بار نزدیک بود در جا قالب تهی کنم. سفت چسیدم به قوطی و رفتم توی فکر که قبل از وقوع حادثه، جلوی فاجعه‌رو بگیرم. ولی پیش از یافتن هر چاره‌ای درد گشنگی زد زیر دل این بیچه و قبل از هر کس دیگری صداش بلند شد:

-مام، مام، مامی من تُخ مرغ، من تُخ مرغ می‌خوام. تُخ مرغ این آقا...

آقا یه دفعه توجه همه به سمت من جلب شد و تروریست و مهماندار و خلبان و مسافریه صدا مثل اسب شیهه کشیدند:

-ها! چی شده؟! تخم مرغ؟!!

برادر بد ندیده، چیزی نمونه بود که زیر دست و پا و چنگ و لنگه کفش و مشت و لگد و قنذاق تفنگ له و لورده بشم، که فرمانده تروریست‌ها فرمانی صادر کرد: درجا راحت باش!

من فقط سفت چسبیده بودم به قوطی و قوز کرده بودم روش. مردم در جا برای لحظه‌ای استراحت کردند و دوباره تلاش برای معاش و رقابت و آنتاگونیسم! برای به دست آوردن تخ مرغ عزیز و جگرگوشه‌ی من شروع شد. سرانجام وقتی همه خسته شدند، فرمانده تروریست‌ها مشغول یه نطق آتشین و کوبنده شد:

-به نام نامی لنین! هم اکنون که مادر آستانه‌ی وارد کردن ضربه‌ی جدیدی بر پیکر رو به زوال بورژوازی هستیم، در حالی که خلق ربوده شده، در این هواپیما سخت آواره و گرسنه است، یکی از عمال بورژوازی مبادرت به احتکار تُخ مرغ نموده و بدون در نظر گرفتن خلق گرسنه‌ی این هواپیما... آقا اون بورژواهای بد امریکایی که سایه‌ی رفقای چه گوارارو با تیر



می‌زدن، یه دفعه از درد گرسنگی به هیجان او مدن و شروع کردند به ابراز احساسات: درود بر لنین، درود بر اکتبر نوزده، هفده، درود بر استالین و مائو... در اینجا صد البته فرمانده تروریست‌ها کفری شد و سر خنق داد زد: احمق‌ها! مائویست‌های بی‌شعور. شما با شعار «درود بر استالین و درود بر مائو» دارین به رسالت پرولتاریا خیانت می‌کنین.

آقا حال خلق گرفته شد. ولی مسأله نه مائو بود و نه استالین. اون بورژواهای گرسنه‌ی توی هواپیما از همه‌ی القاب بیزار بودند و درک درستی هم از موضع‌گیری‌های درونی مارکسیسم نداشتند. فقط در فکر تصاحب اون تَخ مرغ بودند. بنابراین برای خوشامد فرمانده تروریست‌ها فریاد زدند: «زنده باد برژنف»، درود بر رفیق برژنف»

فرمانده تروریست‌ها قدری فکر کرد و بعد گفت:

..چون ما با دنیای خارج هیچ ارتباطی نداریم، فعلاً از دادن این شعار خودداری کنید. چون ممکنه ظرف همین یکی دو ساعتی که ارتباط ما با دنیای خارج قطع شده، برژنف هم مثل استالین و خروشچف از دور خارج شده و به عنوان خائن به پرولتاریا معرفی شه باشه. بدین ترتیب شعارها باز به حول و حوش مارکسیست‌های عهد عتیق اختصاص داده شد: «درود بر لنین، درود بر مارکس»

بعد از مراسم دم جنبانی گرسنگان، نطق ادامه پیدا کرد:

- دمکراسی... پرولتاریا... خلق... نهضت چریکی... انترناسیونالیسم...

بعد از یه سلسله شعارهای پوچ و تو خالی. سرانجام نتیجه‌گیری شد:

... این شخص به علت خیانت به آرمان‌های دمکراتیک خلق گرسنه‌ی

هواپیما باید محاکمه و اعدام بشه!

طرف قبل از محاکمه می‌گفت: «باید محاکمه» و بعد تعیین تکلیف می‌کرد

و حکم صادر می‌کرد: «و اعدام بشه!» خوب، خواننده‌ی عزیز سالی که نکوست



از بهارش پیداست. دادگاهی که قبل از محاکمه حکم صادر کنه، دادگاه صحرایی و جنگلی و...

القصة، حکم شفاهی بازداشت من صادر شد. دو تا تروریست گردن کلفت بنده رو، در حالی که همچنان سفت قوطی رو در دست داشتیم و قوز کرده بودم، از جا بلند کردند و انداختند توی تواله هواپیما. ولی من روحیه‌ام رو با خوندن غزل‌های گوشه‌ی زندان تقویت کردم:

ای دوست... امان امان... من از خیل خبر چینان جدا بودم، ای دوست، محبوب من...

وقتی محاکمه‌ی غیابی شروع شد، ساکت شدم و گوش کردم به مزخرفات فرمایشی دادگاه.

دادستان: من برای این شخص خائن که با ایجاد جو فردگرایی موجب به خطر افتادن آرمان‌های دمکراتیک خلق هواپیما شده، تقاضای اعدام با اعمال شاقه دارم.

وکیل مدافع: طبق اصل دوم قانون اساسی ایالات متحده...

رئیس دادگاه: خفه شو، بتمرگ، ما طبق قوانین دنیای نوین عمل می‌کنیم، نه طبق قوانین ایالات متحده.

دادستان: قربان چه نوع اعدامی برای محکوم در نظر دارید؟

رئیس دادگاه: تو فضولی نکن، من اینجا تصمیم می‌گیرم.

هیئت منصفه: پس ما چی؟

رئیس دادگاه: شما به عنوان شاهد و شاکی در اینجا حضور دارید.

ولی من قبلاً باید انتقام می‌گرفتم. فکر کردم که بهترین انتقام این است که این تُخ مرغ رو خودم بخورم که تا رسیدن به اون دنیا یه کم قوه بنیه داشته باشم. تُخ مرغ رو از توی قوطی در آوردم و گفتم: خدا حافظ زندگی، خدا حافظ دنیا، خدا حافظ خوشبختی! ولی یه دفعه صدای دکتر سارتره در خاطر من جان



گرفت: «شاید زنده بمونی، این کار احمقانه است»

راست می‌گفت! ولی باید به هر نحو ممکن کاری می‌کردم که تَخْمرغ به دست اتحاد شوم مثلث امریکو - انگلو - روس نیفته، پس بنابراین به چاره‌ای، جز خوردن و شکستن و دور ریختن تَخْمرغ، باید فکر می‌کردم. فکر کردم و فکر کردم و زور زدم و فکر کردم تا عاقبت راهی پیدا شد. تَخْمرغ رو گذاشتم تو ی لگن توال و سیفون رو کشیدم. هر چه بادا باد!

قُبصر وارد می‌شود!

در این موقع چون دادگاه عصر بربریت هیچ تصمیمی درباره‌ی تقسیم سوسیالیستی تخم‌مرغ نگرفته بود، خلق هواپیما به حاکمیت دمکراتیک شک کردند و شایعاتی مبنی بر حیف و میل تخم‌مرغ توسط سردمداران رواج یافت. ابتدا صحبت‌های بیخ‌گوشی و بیخ‌پنج شروع شد و بعد به یکباره چندین گروه و حزب تشکیل گردید: حزب گرسنگان، حزب بدبختان، بیچارگان، حزب آوارگان، سازمان جنگ خروس در راه احیای دمکراسی، اتحادیه‌ی دمکراتیک زنان، حزب گرسنگان خیلی خیلی بدبخت و آواره سازمان پیکار در راه آزادی تخم‌مرغ، حزب سوسیال مسیحی، حزب ناسیونال سوسیالیست، و حزب کمونیست خلق هواپیما.

در این بازار آشفته‌ی حزب بازی بنده هم بیکار نمودم. بلکه فوراً اعلام موجودیت کردم و بر روی کاغذ توال نام حزبی که تأسیس کرده بودم به وسیله‌ی رُژلب یکی از میهماندارها نوشتم و بر سر در توال آویزون کردم. البته الان یادم نیست که چه اسمی روی این حزب گذاشته بودم شما هر اسمی که دوست دارید روی این حزب بذارین، ولی از نظر اصول و تاکتیک‌های سیاسی حزب من از پلیتیک‌های چرجیل الهام می‌گرفت. من با رهنمون گرفتن از روح چرجیل و راسپوتین مشغول گل‌آلود کردن آب بودم.



ظرف چند دقیقه خلق هواپیما رو که برای خشونت مستعد شده بود، به جان هم انداختم و با پخش بیانیه‌های تحریک کننده، یه زد و خورد و جنگ داخلی پدر مادر دار راه انداختم. لنگه کفش‌ها بر فراز هواپیما هم‌چون گلوله‌های توپ و خمپاره به پرواز در اومدن و صدای ضجه و ناله و شعار بلند شد.

در این حال صاحبان هواپیما به دور از این جنجال‌ها در کابین میهمانداران برای حصول نتیجه‌ی نهایی سرگرم بودند و خلبان مرتب در بلندگوهای هواپیما اخبار مربوط به کشت و کشتارها رو پخش می‌کرد:

... به به یک خبر جدید هم اکنون به دستم رسیده. سرخانوم اینگرید در اثر اصابت لنگه کفش شلیک شده از طرف اتحادیه دمکراتیک زنان شکسته و شرشر داره خون می‌ریزه. آقای براون حقوقدان و رهبر حزب سوسیال مسیحی هم دقایقی پیش با گسیل اراذل و اوباش حزب به جناح چپ بخش مسافران موفق شد صندلی‌های حزب بدبختان بیچارگان رو اشغال کنه. از طرفی حزب تبعید شده به توالف هواپیما هم طی بیانیه‌ای خواستار تشدید خشونت شده و اعلام کرده که مسأله جز با لنگه کفش و فحش‌های چاله میدانی و چاله‌ها رلمی حل نمی‌شه. این حزب ضمن بیانیه‌ای دو فروند فحش جدید اختراعی خود را در اختیار طرفین درگیر گذاشت تا در جریان تکوینی، جامعه با کمبود فحش روبرو نشه. سخنگوی حزب اعلام کرد که دو شعار جدید نیز اختراع شده که در موقع مناسب تقدیم خلق گرسنه‌ی هواپیما خواهد شد.

البته گمان نکنید که حزب من هیچ طرفداری نداشت. حتّا پادو هم داشتم. چون هنوز فکر و حواس اون بچه پی تُخ مرغ من بود و بنابراین با وعده و وعیدهایی که به این بچه‌ی ناقص عقل و ماجراجو داده بودم، بی چون چرا داشت برای حزب خر حمالی می‌کرد.



سرانجام نیم ساعت پس از موج خشونت و فحش و لنگ، کفش و گیس بری، وقتی همه‌ی خلق هواپیما خوب خسته و بی رمق و کسل شدند و از سیاست و حزب بازی دلزدگی و انزجار پیدا کردند، قیصر وارد شد. من موقعی وارد شدم که همه به کلی فراموش کرده بودند که به خاطر چه چیزی پیچ شروع شد و چرا حزب و دستک و دمبک درست کرده بودند و چرا کار به خشونت کشید. بله، در موقع ورود من مسأله اصلی، یعنی اون تُخ مرغ به کلی به فراموشی سپرده شده بود. خلق هواپیما زخمی و دردمند و آتش و لاش بود و اصلاً یاد تخم مرغ نمی افتاد. صاحبان هواپیما، یعنی آقایان تروریست‌ها هم، توی اتاق مهماندارها مورد پذیرایی گرم و شایان بودند و دیگه کاری به کار ما نداشتند. خلبان هم که با میکروفون هواپیما عاقبت ب، خیر شده بود. کمک خلبان هم مرتب به بخش مسافران سرک می کشید و اخبار تازه رو به اطلاع خلبان می رسوند. در این حال، من، تازه نفس و سرخ‌حال، شده بودم سرور همه‌ی مسافرها. اول یه نطق بندتنبانی کردم:

نطق بندتنبانی!

خلق هواپیما! من برای استیفای حقوق دمکراتیک شما نزدیک بود به جوخه‌ی اعدام سپرده بشم، مدت‌ها در عمق اون توالت تنگ و تاریک سختی کشیدم و حالا می‌خوام شمارو خوشبخت کنم. لنین گفته هر چه بدبختی بیشتر، خوشبختی بیشتر!

آقا شروع کردند به دست زدن و ابراز احساسات! بنده هم خیالاتی شدم. گفتم نکنه، من واقعاً خیلی سرم می‌شه که اینطور دارند برام احساسات می‌کنن. این بود که زدم به دنده‌ی خلاص و هر چه دل تنگم می‌خواست گفتم: اتل متل تو توله، گاو جیمی چه جوهره...

(هورای جمعیت. به به. صحیح. احسن!)



البته یه وقت فکر نکنین که من داشتم برای یه عده آدم کراواتی و خوش لباس صحبت می‌کردم. در برابر من مستی آدم‌های ژنده‌پوش و پاره پوره، و زخم و زیلی و سر و کله شکسته به این نطق گوش می‌کردند. این موهبت خشونت بود. چون اگه به این روز نیافتاده بودند، سروری بنده رو اینطور به جون نمی‌خریدند. من اول زمینه‌های پاره پوره شدن لباس‌ها و زخم و زیلی شدن صورت‌ها رو فراهم کردم بعد سوارشون شدم. نطق ادامه پیدا کرد:

- آوووو

هورا. صحیح است. احسنت. مرحبا!

بعد از پایان نطق، اون بچه‌ی تخس شرور رو که سیمات و خرچمال حزب خودم بود، کردم مبصر هواپیما و خودم با خیال راحت نشستم جلوی راهرویی که به کابین خلبان و میهمانداری وصل می‌شد. چون یه راه دررو مطمئن هم لازم بود.

ولی آقا اون بچه اصلاً برای همین کارها خلق شده بود. نفس همه رو گرفته بود. حتا به پدر و مادر خودش هم رحم نمی‌کرد. به پدرش می‌گفت «بورژوا!» و به مادرش می‌گفت «کلفت امپریالیسم» یه ترکه‌ی آب خورده‌ای هم نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بود که مرتب باهاش می‌زد توی سر و کله ملت. بنده هم داشتم کیف می‌کردم و توی دلم می‌گفتم:

- بخورین، نوش جون تون. اراذل قدرت پرست! با تروریست‌های ستاره سرخ دست به یکی کرده بودین که تخ مرغ رو از چنگ من در بیارین؟ برای حکم اعدام من به به چه می‌زدین؟ پس حالا بخورین از این ترکه‌ها و کیف کنین...

باور کنین که در اون لحظات فکر می‌کردم که این وضع تا ابد به همین منوال خواهد ماند. ولی یه دفعه همه چیز در هم ریخت و کوماندهای واکنش سریع با یه هجوم و حمله‌ی ضربتی هواپیما رو تسخیر کردند.



تروریست‌ها دستگیر شدند و هواپیما از مخزن هلی کوپترهای کوماندوها سوخت‌گیری کرد و بار دیگر به مقصد پاریس به پرواز در آمد. بنده هم نشستم سر جای خودم و تا مقصد خوابیدم.

نجاسات بین‌المللی!

در فرودگاه اورلی رفتم سراغ خلبان و به لفظ فرانسوی گفتم که انگشتر الماس من افتاده توی توانت. طرف با ناباوری نگاهی به سر و وضع من انداخت و گفت:

«به نظافتچی‌ها و خدمه‌ی فرودگاه اطلاع بده، به من مربوط نیست. من که مسوول مخزن فاضلاب توانت نیستم.»

راست می‌گفت. رفتم سراغ مسوول مربوط و قضیه‌رو با یارو در میون گذاشتم. طرف بنده‌رو راهنمایی کرد به قسمت مخزن فاضلاب و گفت:

«من که به هیچ قیمت حاضر نیستم دست توی این همه نجاسات بین‌المللی بکنم. خودت درش بیار!»

عیبی نداره، باکی نیست. من که برای این تَخ مرغ، هزار و یه جبرر درد و مشقت و کتک گانگسترها و رنج سفرو زندان و کتک پلیس و دوری از زن و بچه و از دست دادن کار و مدرک دکتری و گرسنگی و بی پولی‌رو تحمل کرده بودم، این کار تهوع‌آور و نجس‌رو هم به جون می‌خریدم. چه از قدیم گفته‌اند که نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. دیگه فداکاری بالاتر از این ممکن نیست. در اون شب کذایی خودم به دست خودم، در نهایت فداکاری و از خود گذشتگی، دستم‌رو تا آرنج فرو کردم توی اونهمه نجاسات بین‌المللی و تَخ طلا‌رو کشیدم بیرون. حتّا فرصت نکردم دستم‌رو تطهیر کنم و آب بکشم. دوان دوان و شتابان خودم‌رو رسوندم به بخش فروش بلیط و در حالی که تَخ طلا‌رو توی قوطی جاسازی می‌کردم، با عجله بلیط گرفتم.



باور کنین چنان شتاب زده بودم که اصلاً متوجه نشدم که از کدوم شرکت هوایی بلیط خریدم و با کدوم شماره پرواز و هواپیمای کدوم شرکت راهی وطن شدم. پان امریکن بود؟ نه گمون نکنم، چون کلمه ایر داشت. چایان ایر؟ بریتیش ایر؟ سونیس ایر؟... خلاصه یادم نیست، چه می‌دونم شرکت هوایی ایر فلان. هر چی که بود. در هر حال با عجله سوار هواپیما شدم.

البته عجله و شتاب من بی مورد نبود. چون موقعی که رفتم سراغ مسوول نظافت هواپیما داشت روزنامه می‌خوند. تمام روزنامه راجع به گم شدن تخم طلا تیتراژ شده بود و حتا رادیویی هم که توی دستش بود، راجع به همین مسأله صحبت می‌کرد. تلویزیون‌های توی سالن فرودگاه مدام داشتند خبر همین مسأله رو پخش می‌کردند.

بله، عجله و شتاب من بی مورد نبود. تمام دنیا تحت الشعاع این مسأله قرار گرفته بود و تمام خبرگزاری‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی خبر مربوطه رو پخش می‌کردند. ولی هر چه بود، من خودم رو به هواپیما رسوندم و سوار شدم. لحظاتی بعد خلبان هواپیما به مسافری خوش آمد گفت:

... خانم‌ها و آقایان، من خلبان فلانی از طرف کلیه خدماتی پرواز شماره‌ی فلان شرکت هوایی ایر فلان، ضمن خوشامدگویی برای شما آرزوی سفری خوش... لطفاً کمربندها را ببندید و سیگار نکشید...

رؤیا در مرز پیوستن به حقیقت!

بدین ترتیب هواپیما به پرواز در آمد و من به سوی میلیاردها پرواز کردم. بالاخره بعد از اون همه جون‌کندن‌ها و سگ‌دو زدن‌های توی خیابون‌ها و کتک خوردن از پلیس و مافیا و اف بی آی و گانگسترهای هنگ‌کنگ و شکنجه شدن در دخمه‌ها و سلول‌های انفرادی و بی‌خانمانی‌ها و بی‌پولی‌ها و بی‌کاری‌ها و در بدر شدن‌ها، آسوده و راحت بودم و داشتم بر می‌گشتم.

من چنان نشئه‌ی پیروزی بودم که نسبت به اون مسأله به این مهمی که در تمام روزنامه‌ها نیت‌ر شده بود و تمام خبرگزاری‌های جهان اخبارش رو پخش می‌کردن و میلیون‌ها نفر با هیجان و شگفتی، لحظه به لحظه اخبار مربوطه رو دنبال می‌کردن و اون همه ماجراها و حوادث رو یدک می‌کشید، هیچ نگرانی نداشتم. ککم نمی‌گزید. انگار نه انگار. عین خیالم نبود. در تمام مدت زندگی هرگز چنین آرامشی نداشتم. چنان آرام و بی خیال بودم. که هیچ کس نمی‌تونست علت این همه بی‌حسی و بی‌تفاوتی رو درک کنه.

باور کنین که حتا به خط و نشون‌هایی هم که قبلاً کشیده بودم فکر نمی‌کردم، چون این خط و نشون‌ها حالا دیگه قطعیت پیدا کرده بود و تردید نداشتم که بزودی به همه‌ی وعده و وعیدهایی که به خودم داده بودم، عمل می‌کردم و پوست از کله‌ی بایرام خان و اختر خانوم و دربان رستوران جلوی سفارت و مدیر کل و صاحب مؤسسه می‌کنم. آنچنان راحت و آسوده خاطر بودم که بعد از خوردن یه پرس غذای گرم و پر گوشت، تا تهران یه ضربه خوابیدم.

خوب شد اقلّا این یکی یادم اومد. شماره پرواز ۱۳ بود. هم بی پرستیژ بود و هم نحس. البته مطمئن نیستم، شاید اصلاً شماره نداشت. ولی هر چه بود پرواز راحتی بود.

صبح کله سحر وارد محوطه‌ی فرودگاه شدم. ای داد بیداد! اسب سرکش توی پارکینگ نبود. بی تردید لقمه‌ی چپ سارقین اتومبیل شده بود و اوراقش کرده بودن و هر تیکه‌اش توی یکی از فروشگاه‌های مجاز لوازم اتومبیل بود. با خودم گفتم، «عیبی نداره فدای سر تخم طلا. تازه برای آدم میلیاردی مثل من، چه اهمیتی داره که ماشینش گم بشه یا سرقت بره؟»

این بود که سوار تاکسی‌های مخصوص فرودگاه شدم و مثل میلیاردرها و رجال نشستم عقب ماشین و راهی خونه شدم.



بین راه غرق در رؤیاهای شیرینی بودم، که عمری در تب و تاب رسیدن به این رؤیاهای گذشته بود. احساس می کردم که صاحب همه چیز هستم. احساس می کردم که تمام این خیابونها و تمام مغازه ها و آپارتمان ها و واحدها و شهرک های مسکونی متعلق به خودم هستند و مالک بلامنازع این همه ثروت کسی است که در صندلی عقب این اتومبیل شاسی بلند نشسته.

همینطور که از توی خیابونها می گذشتیم، مشغول اسم گذاری شدم. این اولین چیزی بود که به خاطرم رسید. الیکا، فرانک، رمیم، هنگامه، رامش، ندا، تبسم، نرلا، مهتاب، فریده، فاطمه، همه ی این اسم ها قشنگ بودند ولی من اسم مناسب تری برای این بچه ی بی اسم در نظر گرفتم: طلا!

با قاطعیت همین اسم رو براش انتخاب کردم. چون دیگه کسی جرأت نمی کرد بالای حرف من حرفی بزنه و اسمی جز اسم انتخابی من روی بچه ام بذاره. دیگه دوره ی خیره سری مادرزن و اظهار نظر زن به پایان رسیده بود.

اینجا من تصمیم می گرفتم و دیگران نباید بدون چون و چرا اطاعت می کردند و اگه کسی خلاف رأی من حرف می زد به سبک پدر خوانده های سیسیلی عاقش می کردم و از دور بازی اخراج می شد. در این حال و هوای گرگ و میش صبح همه ی رؤیاهای گذشته در مرز پیوستن به حقیقت جلوی چشمانم ظاهر شده بود: کارمند سوئیس ایر با قلم و کاغذی در دست منشی گری می کرد، حمید و مجید در کیوسک اطلاعات مؤسسه سرگرم پرونده سازی بودند، برادر خانوم، پشت میز مدیر کل مؤسسه داشت سر کارندهای ناباب و ناموافق داد می زد، زنم داشت سوار اتومبیل شخصی اش می شد، مادر زنم با دو تا سگ پشمالو بالای پلکان هواپیمای شیخ ایر برام دست تگون می داد، ناف دربون رستوران جلوی سفارت تاول زده بود و همچنان داشت دو ضربه تعظیم می کرد...

و این رؤیا چنان در نظرم زنده و واقعی جلوه می کرد که وقتی وارد خیابون



امیر اسماعیل سامانی شدیم، چنان تصویر زناده‌ای در نظرم نقش بست که برای لحظه‌ای به طرف صندلی جلو خیز برداشتم: جل و پلاس اختر خانوم ولو شده بود وسط کوچه و تمام همسایه‌ها برای استقبال از من، از خونه‌ها و آپارتمان‌های مجتمع امیر اسماعیل سامانی ریخته بودند بیرون. یکی گاو می‌گشت، اون یکی گوسفند، قربونی می‌کرد، یکی دیگه اسفند دود می‌کرد، جمعیت هورا می‌کشید و هلهله سر داده بود.

چنان از دحامی که گویی تمام مردم شهر جمع شده بودند اونجا. طوری که توی اون جمعیت زن و بچه‌ی خودم رو هم نمی‌دیدم...

ولی نه، واقعیت نداشت. اون موقع صبح هیچ کس توی کوچه نبود. اگر کسی هم توی کوچه بود، یه نفر یا هزار نفر یا میلیون نفر، حتماً به بیماری راه رفتن در خواب مبتلا بود. بنه، به بیماری حادثه آفرین راه رفتن در خواب!

از چاله به چاه!

وقتی از تاکسی پیاده شدم، دست کردم توی جیبم و یه مشت اسکناس دلار گذاشتم کف دست راننده. بی تردید توی تمام دوران زندگی‌اش هرگز چنین نعمتی از هیچ میلیاردی نگرفته بود. این اسکناس‌ها باقی مانده‌ی پولی بود که از اون لوطی جوون مرد قرض کرده بودم. راننده‌ی تاکسی که قبلاً حتاً در تاکسی‌رو برام باز نکرده بود. پرید پایین و در ماشین رو با یه تعظیم تمام و کمال باز کرد. بعد در نهایت شگفتی یه دفعه‌ی دیگه نگاهی به سر و وضع مفلسانه‌ی من انداخت. کاملاً مفهوم این نگاه برای من روشن بود. برای اینکه طرف بیشتر شوکه نشه گفتم:

- غصه منو نخور! تمام ثروت دنیا توی دست منه.

طرف نگاهی به قوطی انداخت. قوطی شیر خشک! لابد فکر کرد که من از معالجه در تیمارستان‌های اروپا بر می‌گردم. حق داشت. حرفی نزد و



خوشحال از بدست آوردن یه مشت دلار سوار شد و جلوی چشمان من پیچید توی خیابون آزادی و از نظر پنهان شد. من هم لحظه‌ای بعد وارد محوطه‌ی آپارتمان‌ها شدم و رفتم به طرف پله‌ها و از پله‌ها بالا کشیدم. البته فقط سه تا پله. کلید انداختم و در آپارتمان رو باز کردم.

سکوت محض به من خیر مقدم می‌گفت. از روزی که رفته بودم سفر، هیچ آدمیزادی اینجا نفس نکشیده بود. بوی خاک می‌داد. بوی همیشگی! چون این خونه همیشه زیر یه بند انگشت گرد و خاک مدفون بوده. لای در آپارتمان رو باز گذاشتم که یه کم هوای توی هال عوض بشه.

بعد رفتم آشپزخونه و تخم‌طلارو از توی قوطی در آوردم که بذارم توی ماشین جوجه کشی. ولی هنوز اون دو تا تخم مرغ شب آخری که تهران بودم، توی ماشین جوجه کشی بود. البته ماشین به برق وصل نشده بود و جوجه‌ای هم در کار نبود، بلکه جفت تخم مرغ‌ها گندیده بودند. این بود که هر دو تا تخم مرغ رو انداختم توی سطل آشغال.

بعد تخم‌طلارو گذاشتم توی ماشین ولی ماشین رو به برق وصل نکردم چون دو شاخه‌اش به پرز آشپزخونه نمی‌خورد. خواستم دنبال دو شاخه بگردم ولی مطمئن شدم که نمی‌تونم پیدااش کنم. بنابراین فکر کردم که بهتره صبر کنم تا زرم بیاد و خودش پیدااش کنه. گوشی تلفن رو برداشتم و شماره‌ی خونه‌ی مادر زرم رو گرفتم:

- الو!

- الو تویی عزیز؟

(زرم گوشی رو برداشت و به یک «الو» بنده رو شناخت. واقعاً که زن ایرانی با هر کاستی و نقص، در وفاداری به شوهر نظیر نداره.)

- آره...

- کجایی الان؟



- خونه.

- پس برگشتی؟ از غصه داشتم دق می کردم. دلم برات تنگ شده بود.

دیشب تا صبح بیدار بودم.

- خُب حالا عیبی نداره، طارو بردار و ببر تو آژانس و بیا خونه.

- طلا؟

- آره.

- کدوم طلا؟ من که دیگه طلا ندارم. هر چی داشتم خرج سفر تو شد.

- غصه نخور. انقدر برات طلا بخرم که از سنگینی اش نتونی راه بری. فعلاً

بیا خونه.

- آخه گفتمی که طارو بردارم؟!

- منظورم بچه س...

قدری صدامو صاف کردم و با اُبْهت یه میلیاردر گفتم: «آخه من اسمش رو

امروز صبح انتخاب کرده ام. طلا!

زنم ابراز مخالفت نکرد، فقط گفت که: «الان میام خونه. خدا حافظ»

روی یکی از صندلی ها، نشستم کنار میز وسط آشپزخونه و در خواب

سبک اما دلچسبی غرق شدم. خواب نماشده بودم: یه میلیارد، یه منشی، زنی

باراننده و اتومبیل شخصی، برادرهایی در کیوسک اطلاعات، مؤسسه، زن

اولم در پشت میز مدیر کلی مؤسسه، زن دومی با عنوان پروفسور ولی نوزده

ساله، مادرزنی بادو سگ پشمالو در بالای پلکان هواپیما، دریانی در حال

تعظیم و تکریم، سیگار برگی بر روی لب، فنک طلائی با بلوری از الماس،

نوایی از ارکستر فیلارمونیک مسکو قطعه ای از چایکوفسکی، پیانه ی از

کریستال و نیز، لوسترهای براق، سقف های بلند، فرش های ریزبافت،

مبل های ظریف و اشراقی...

بله، دزدارو اون روز صبح یه میلی لیتر بالا رفته بود. در این رؤیا غرق بودم



که به دفعه با صدای زخم و بوی روغن داغ شده از خواب پریدم.
 هیچی توی خونه نداشتیم، همین به دونه تخم مرغ بود. دارم برات
 نیمرو درست می‌کنم.

ترق!

از جا پریدم. انگار بمب هیروشیما بیخ گوشم منفجر شده بود. خواستم
 فریاد بزنم
 - دست نگه دار.

ولی درست مثل حالتی که در کابوس‌های شبانه به آدم دست می‌ده، صدام
 در نمی‌اومد. درست مثل کسی که از موج انفجار شوکه شده باشه فقط نگاه
 می‌کردم:

ناخن شستش رو فرو کرد توی شکاف تُخ مرغ و لحظه‌ای بعد به چیزی
 تالاپ! افتاد توی روغن داغ توی تاوه و جیز جیز صدا کرد. انگار خودم رو
 توی روغن داغ انداخته بود. کاش خودم رو انداخته بود. چون این دفعه دیگه
 تو زرد از آب در نیومد. کاش تو زرد از آب دراومده بود. اگه تو زرد از آب
 دراومده بود، انقدر غصه نمی‌خوردم. به زرده داشت قرمز قرمز، به رنگ
 خون. کاش تو زرد از آب در اومده بود. ولی نه، به رنگ خون بود.

گران‌ترین صبحانه‌ی تاریخ!

بله، بی‌بندوباری و هوچی‌گری و شلختگی و رؤیا بافی کار داد دست‌مون.
 حالا دیگه نه تنها میلیارد در نبودم، بلکه تمام چیزهایی رو هم که در طی سالیان
 دراز این زندگی بدست آورده بودم، از دست داده بودم. از چاله افتاده بودم
 توی چاه! اونم چه چاهی! عمیق و ژرف و مخوف و تاریک با دیواره‌های
 صاف.

فکر می‌کنین چکار کردم؟ زخم‌رو کشتم؟ از پنجره پر تش کردم پایین؟ نه،



هیچ کاری نکردم. انقدر شوکه شده بودم که ظرفیت باور اینکه اون تُخ مرغ چی بود، نداشتم. حتّاً به زَنَم نگفتم که اون چی بود. زَنَم هر چی داد زد، که: «بابا این تخم مرغ خون داره، نخور، مریض می‌شی، مسموم می‌شی» گوش به حرفش ندادم. فقط بخش‌های حیوانی و کاملاً غریزی مغزِ دستور صادر می‌کردند:

- بخور!! بخور!!

و من درست مثل گاوی که جلوش یونجه ریخته، بدون هیچ ادراکی مشغول خوردن گرون‌ترین صبحانه‌ی تاریخ بشریت شدم. متها نه به سبک میبازدرها و باکارد و چنگال، بلکه با دست. من در ضمیر ناخودآگاه تسلیم این تقدیر شده بودم و تردید نداشتم که باید بخورم!

در اون لحظات من کی بودم؟ همه چیز از دست رفته بود. تخم طلا چنین سرنوشت شومی رو به من هدیه کرده بود و تنها چیزی که به من داده بود، به اسم بود: «طلا!» ولی در عوض نه دانشنامه‌ی دامپزشکی داشتم، نه شغل داشتم، نه پول، و نه اتومبیل، آپارتمان در شرف تخلیه بود و دیناری بابت اجاره‌ی خونه نداشتم، مبنی معادل شصت هزار تومان به اون لوطی بدهکار بودم، بدنم به دز بالای دارو عادت کرده بود و پاک عملی شده بودم، لابد زَنَم هم وقتی به از هم پاشیدگی جسمی و مادی و معنوی من پی می‌برد، تقاضای طلاق و متارکه می‌کرد و طبیعتاً دادگاه هم به خاطر اعتیاد، حکم عدم صلاحیت بنده رو در مقام پدر طلا صادر می‌کرد و با این حساب دیگه بچه هم نداشتم و لابد مادرم عاقم می‌کرد و مادر زَنَم وکیل می‌گرفت و ده سال زندان برم می‌پزد و برادر زَنَم می‌زد بیخ گوشم و می‌رفت پی کدش و حمید و مجید هم همچنان به خرچمالی برای دیگران ادامه می‌دادند و کارمند سوئیس ایر قیافه می‌گرفت و در بون رستوران جلوی سفارت می‌گفت «اینجا چه کار داری عمو؟!» مدیر کل مؤسسه هم که لابد توبه‌ی ماز و قبول نمی‌کرد و



بایرام خان و اخترخانوم هم همچنان به شماتت و خبرچینی ادامه می دادند... ولی عیبی نداره از خود تُخ طلا که میلیارد در نشدم ولی بایستی بیست و اندی سال پیش از فروش کتاب تُخ طلا میلیارد در می شدم که نشدم تقصیر خواننده های عزیز نبود، تقصیر بنده هم نبود که در آن موقع کتاب چاپ و نشر و عرضه به بازار نشد، حالا به چه دلیل خدا می دونه و خیلی از شما خواننده ها... خب عیبی نداره حالا که موقعیت چاپ و نشر آن فراهم شده خدا را شکر بزودی میلیارد در می شم چون می دونم با تبلیغ خواننده ها در سال اول به ده ها چاپ با تیراژ بالا می رسه و فوری میلیارد در می شم و خدمت همشون می رسم.

پایان

توضیحات

هیچ‌گاه بر این باور نبوده‌ام که باید برای داستان یا شعری توضیحی ذیل آن بدهم. چون بر این عقیده استوارم که هنر اصیل پیش از آن‌که فهمیده شود ارتباط برقرار می‌کند اما چند اصطلاح فلسفی - سیاسی در این متن به چشم می‌خورد که به عقیده‌ی راقم این سطور نیاز به توضیح دارد با عنایت به این‌که قشر جوان مخاطب آن هستند. بیم آن هست که ثقیل و فنی بودن اصطلاحات مخاطب را از متن جدا کند. اگرچه نویسنده با آشنایی کامل، اصطلاحات را در ساخت متن جای داده است و فضا سازی لازم انجام یافته است. اما باری به یک‌بار مرور کردن و یادآوری می‌ارزد.

با سپاس

مهدی خطیبی



اگزیستانسیالیسم Existentialism

برای این که با این واژه آشنا شوید ابتدا باید معنای واژه - اگزیستانس Existence را بدانید. اگزیستانس در معنای لغوی هستی معنا شده است. فلاسفه معتقدند جوهر یا هستی (اگزیستانس Existence)، قبل از وجود یا بودن (Etre)، در طبیعت پدید آمده و هرگز از میان رفتنی نیست ولی تغییر شکل می دهد. بخشی که تغییر شکل می دهد مربوط به [بودن یا اتر Etre] می باشد که همه چیز در دنیا یک بودن دارد و یک هستی. بودن ها دائماً تغییر می کنند مانند انسان که به خاک تبدیل می شود. یا چوبی که می سوزد و به ذره خاکستر بدل می گردد یا آبی که همواره روی کره ی زمین به صورت های مختلف وجود دارد و جوهرش فناپذیر و تغییر ناکردنی و مقدارش ثابت است به عبارت دیگر هر چیزی که روزی در کل کائنات وجود دارد، یعنی هم بودن دارد و هم هستی، روز دیگری به همان شکل نخستین نخواهد بود. بلکه بودنش را از دست داده به شکل دیگری در می آید، ولی جوهر یا هستی اش لای تغییر باقی می ماند.

به عبارت ساده تر اگزیستانسیالیسم از سه مقوله ی فلسفی یعنی [بودن - وجود - جوهر]، مقوله وجود را اساسی می بیند و آن را در موجودیت فرد خلاصه می کند.

این ایده فلسفی از ۱۹۴۰ م به بعد توضیح گرفت. هر چند بسیاری معتقدند که این اندیشه ی فلسفی در آغاز با گفت و شنودهای سقراط، که افلاتون آن ها را بیان می کرد به تحریر درآمد سپس توسط کی پرکه گارد Kierkegaard هایدگر Heidegger و یاسپرس Jaspers منطبق با تمدن و مدرنیسم گشت، که اولاً بین [وجود اگزیستانت Existante] و [جوهر اگزیستانس Existence] و [بودن اتر Etre] فرق گذاشته، یعنی آن ها را یکی نمی دانند، ثانیاً وجود را برکشیده و به آن اهمیت بیشتری می دهند، زیرا قبول کرده اند موجودات که



برای ادامه‌ی حیات احکام طبیعی را با خود دارند سبب تداوم حیات می‌باشند و برترین آن‌ها انسان یا آدمی است.

پس از جنگ جهانی دوم این اندیشه کهن فلسفی حیاتی تازه پیدا کرد، در اروپا و آمریکا برای خود هوادارانی یافت که بسیاری ژان پل سارتر را در رأس این نهضت پذیرفتند.

این جمعیت‌ها که در حال حاضر به دلایل بسیاری از قبیل عدم کنترل جمعیت جهان، فقر روزافزون توده‌ها، پیشرفت‌های سرسام‌آور صنعت و تکنولوژی و عدم جاویدان بودن زندگی آدمی و مشتی دلایل دیگر به گونه‌ای از بدبینی فلسفی رسیده‌اند معتقدند: «چون حیات آدمی پایدار نیست و چون صنعت و تکنولوژی این هر دو چهره‌ی طبیعت را دگرگون کرده‌اند و هیچ امیدى هم به رهایی انسان از چنگال کلیه‌ی توهّمات، (توهّمات ناسیونالیستی، اقتصادی و سیاسی) و غیره وجود ندارد... لذا زندگی جز رنجی بیهوده نیست. پس باید از رنج حیات به وسیله‌ی زندگانی طبیعی رهایی جست زیرا کوشش‌های آدمی سرانجام هیچ است و پوچی حیات در بطن ناپایداریش یعنی ناپایداری زندگی قرار دارد که هر انسانی روزی احساس می‌کند که به [مرز هیچ] رسیده است.»

بسیاری از مترجمین فارسی زبان از روی نوشتارهای نویسندگانی چون آلبر کامو، ژان پل سارتر و فانون و غیره آنان را هیچ‌گرایان و فلسفه‌شان را «فلسفه پوچ‌هی زندگی» نامیده‌اند.

ایدآلیسم Idealism

ایدآلیسم را از سه منظر می‌توان تعریف کرد:

- ۱- در محاورات سیاسی این واژه را زمانی به کار می‌برند که اندیشه‌هایی خارج از واقعیت‌های اجتماعی - اداری در جامعه‌ای عرضه شده باشد.



۲- از منظری دیگر با ایدئالیسم در هنر روبه‌رو می‌شویم که شاخه‌ای از فلسفه است که به تعریف هنر می‌پردازد. براین اساس هنرمند مجاز می‌شود اشیاء و افراد یا به طور کلی سوژه یا موضوع را به شکلی که می‌خواهد مجسم سازد. به سخن دیگر هنرمند اشیاء را چنان‌که خود مایل است ببیند، و باشند، مجسم می‌کند نه این‌که اشیاء در واقعیت چگونه‌اند.

۳- اما سومین منظر ایدئالیسم با منشا علمی - فلسفی است. حدود پنج قرن قبل از میلاد مسیح، پس از اولین تقسیم علمی نظریات فلسفی به دو بخش ماتریالیسم و ایدئالیسم، لازم بود همان‌طور که ماتریالیسم به روی مسایل مشاهده‌شدنی تکیه می‌کرد، نظرگاه فلسفی ایدئالیسم نیز برای خود تکیه‌گاه با جای پای قرص و محکمی بیابد. از این‌رو برای شناساندن خود به خاستگاه خویش یعنی تعاریف مادی توسل جست و پیوندی عمیق با آن صرفاً به این دلیل که ایده‌زاییده فکر است و فکر عنصری است مادی به وجود آورد.

اپورتونیزم Opportunism

اپورتونیزم که به معنای منفعت‌طلبی از طریق ابن الوقتی آمده است نام نظریه‌ای است که طرفدارانش در تمامی مسایل اجتماعی، به خصوص موارد سیاسی، جز تأمین منافع خود و حفظ آن اندیشه‌ی دیگری ندارند. اپورتونیست‌ها انسان‌های ریاکار، دور از اخلاق و خالی از احساسات میهنی هستند. جامعه‌شناسان سیاسی اینان را خطرناکتر از لومپن دانسته معتقدند ضرر و زیانی که جامعه از وجود اپورتونیست‌ها متحمل می‌شود زیان معنوی بسیار پر اهمیتی است که مبارزه با آن، توسط قشرهای وطن‌پرست جوامع، سال‌ها وقت می‌خواهد. زیرا اپورتونیست‌ها صاحب یک سلسله آگاهی‌های اداری - سیاسی در حد متوسطی هستند که تقریباً همیشه بدون دعوت برای مشارکت در امور سیاسی جامعه، شخصاً برای تأمین منافع خود، داوطلبانه به



خدمت هر گونه خدمتی درمی آیند.

رویزیونیسم Renisionism

رویزیونیسم به معنای بازخوانی و اصلاح یک سند سیاسی یا دکترینی اجتماعی - سیاسی آمده است.

ماتریالیسم Materialisme

نظریه و مکتب فلسفی است که دنیای خارج را واقعی و حقیقی و بیرون از شعور انسان می داند. ماتریالیسم معتقد است که ماده مبدا و اساس بوده؛ حس و شعور و تفکر فرع و زائیده‌ی ماده است و درک خاصیت ماده‌ی تکامل یافته و عالی و انعکاس خارجی جهان مادی و قوانین آن در مغز می باشد. البته ماتریالیسم از دیدگاه تاریخی، دیالکتیک، مکانیست تعاریفی دارد که آن نیز از حوصله‌ی این نوشتار خارج است.

مهدی خطیبی

منابع و مأخذ:

- ۱- فرهنگ معین جلد پنجم و شش
- ۲- فرهنگ جامع سیاسی، تألیف: محمود طلوعی، نشر علمی، چاپ دوم، ۱۳۷۷
- ۳- فرهنگ فرهیخته (واژه‌ها و اصطلاحات سیاسی - حقوقی)، دکتر شمس‌الدین فرهیخته، انتشارات زرین، چاپ یکم ۱۳۷۷
- ۴- فرهنگ اندیشه‌ی نو، اولیور استلی برس و آلن بولک، انتشارات مازیار، چاپ دوم شهریور ۱۳۷۸



Golden Egg

این کتاب روایتی از انسان پر مدعای معاصر
است که همه‌ی ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی
را شعار می‌دهد اما زمانی که پای عمل به میان
می‌آید به تمام این ارزش‌ها پشت پا می‌زند.
نویسنده می‌کوشد در جامه‌ی طنز مشکلات
جامعه را با به تصویر کشیدن این شخصیت
نمایان کند.



چاپ و انتشارات آفرینش

A farinesh publication